اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۷۲
چهارشنبه ۸ آذر ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



سیامک صفری
در بی‌برنامگی خاص زندگی می‌کنم



حقایق عجیبی که نمی‌دانید

چه ساده خوشبختی را پیدا کردم


مانا
مانا، طعم به یاد ماندنی
Mana
شیپوری
Corneo
Mana
500 g
Cooking time 10 minutes
Mana
اسپـریـلا
Spirilani
Mana
500 g
Cooking time 10 minutes
محصولاتی جدید از صنایع غذایی مانا
mana.macaron | mana_macaron
www.manamacaron.com

بسم الله الرحمن الرحیم

شهادت جانسوز یازدهمین کوکب فروزان امامت و آزادگی حضرت امام حسن عسکری(ع) را تسلیت می گوییم و آغاز ولایت فرخنده امید مستضعفان جهان، حضرت ولی عصر(عج) را گرامی می داریم

اول چیزی که بنده نسبت به آن محاسبه می شود، نماز است ● امام باقر(ع)

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



انصاف چیست؟!

تازگی‌ها خبر افزایش قیمت نان باعث شده که بحثهای زیادی در این باره در بگیرد. آنقدر سر و صدا بالا گرفت که بالاخره با دستور رئیس جمهوری، این افزایش منتفی شد. شاید این سوال پیش بیاید که نان چون غذای اصلی مردم است نباید گران شود و به همین خاطر گرانی آن خبرساز می‌شود. این یک روی سکه است و همانطور که دیدیم آنقدر سر و صدا داشت که به دخالت رئیس جمهور انجامید. اما این سکه روی دیگری هم دارد و آن این است که قیمت نان باید ثابت باشد یا همپای تورم سالانه قیمت این کالای استراتژیک نیز به اندازه تورم افزایش پیدا کند؟

اجازه دهید در این باره کمی بحث کنیم. دولت سالانه هزاران میلیارد تومان (نزدیک چهارده هزار میلیارد تومان) صرف خرید گندم می کند و برای حمایت از کشاورزان قیمت خرید تضمینی را بالا نگه می‌دارد. در سه سال گذشته، قیمت خرید تضمینی افزایش خوبی داشته است. از طرف دیگر آردی که در اختیار نانوایان قرار می گیرد با یارانه همراه است. وقتی قیمت خرید تضمینی بالا می‌رود و از این سو بخواهیم قیمت نان را ثابت نگه داریم، بدین مفهوم است که دولت باید از بودجه عمومی مبلغ بیشتری را صرف یارانه نان مردم کند. شاید در نگاه نخست چنین به نظر برسد که این اقدام کاملاً ضروری است و دولت وظیفه دارد غذای اصلی مردم را تامین کند و هزینه آن را کاهش دهد. از طرف دیگر تمام کسانی که در صنعت نان مشغول کارند نیز گلایه دارند که تثبیت قیمت نان اقتصادشان را آشفته می کند. آنها هم هزینه‌هایی نظیر دستمزد کارگران، هزینه‌های آب و برق، گاز، هزینه اجاره محل و... دارند که هر سال افزایش پیدا می کند و اگر قرار باشد قیمتها ثابت بماند دولت باید به آنها سوبسید بدهد. پس اگر بخواهیم از طرفی قیمت خرید تضمینی گندم را برای حمایت از کشاورزان متناسب با تورّم افزایش دهیم، از واردات گندم کم کنیم و نیز ضرر و زیان ناشی از تثبیت قیمت نان را برای شاغلانی که در این بخش کار می کنند جبران کنیم، نیازمند افزایش یارانه در این بخش هستیم که رقم درشتی از بودجه را به خود اختصاص خواهد داد. اما آیا راه‌حل همین است؟ و آیا اصولاً ثابت ماندن قیمت نان اتفاق مبارک و خوبی است؟

حال به گوشه دیگری از ماجرا نگاه کنیم. در ایران میزان ضایعات نان در مقایسه با متوسط جهانی بسیار بالاست؛ از طرفی هم به علت یارانه‌ای بودن آرد و قیمت نان دقت کافی در پخت آن صورت نمی گیرد و نانوایان برای افزایش درآمد و دچار نشدن به ضرر و زیان و افزایش تولید ناگزیر در امر کیفی‌سازی محصول جهد بلیغی به خرج نمی‌دهند و همین امر ضایعات آن را بالا می‌برد که یکی از دلایل اصلی آن قیمت یارانه‌ای است.

کوته سخن آنکه تا زمانی که یارانه به همه داده شود و به یکسان، نه ضایعات کم می‌شود و نه کیفیت نان بالا می‌رود و نه حتی کمکی به مستضعفین صورت می گیرد. اما راه‌حل چیست؟ مثل هر حوزه دیگری در اقتصاد راه‌حل، عدم دخالت دولت و روی آوردن به وظیفه ذاتی آن یعنی نظارت است. دلیلی ندارد که قیمت نان ثابت و پایین باشد تا ضایعات آن افزایش یابد. برای کمک به اقشار آسیب‌پذیری که در سبد غذایی آنان نان یک کالای مهم تلقی می‌شود حتماً باید راههای بهتری را ساماندهی کرد و راه‌حل کمک به اقشار آسیب پذیر، دادن یارانه آن هم به همگان در این حوزه نیست. البته افزایش شدید قیمت نان نیز آثار و تبعات منفی و مخرّب خاص خودش را دارد، اما ثابت نگه داشتن قیمت آن راهکار درستی به نظر نمی‌رسد همچنان که در سالهای گذشته ثابت نگه داشتن بهای ارز و نیز ثابت نگه داشتن بهای سوخت نه تنها کمکی به اقتصاد نکرده و نمی کند بلکه بیشترین لطمه را به تولید ملی و نیز منابع دولت زده و موجب کسری بودجه آشکار و پنهان قابل توجهی شده است. از یاد نبریم که ارزان نگه‌داشتن قیمت نان آن هم برای همه آحاد جامعه کمک به مستضعفین به حساب نمی‌آید، همچنان که افزایش شدید قیمت آن برای جامعه بسی ظالمانه و خطرناک است.

نامه‌های بی‌واسطه

صدقه، امتیازی الهی

صدقه، یک واژه بسیار بزرگ و پرمعناست که ریشه در صدق به معنی راستی و درستی دارد. متاسفانه برخی فکر می کنند صدقه یعنی اینکه به یک فقیر یا تهیدست کمک کنند، درحالیکه بر اساس احادیثی از پیامبر اکرم (ص) که به صدقه اختصاص یافته، آمده "آموختن دانش به مسلمانان، اصلاح میان دو فرد، نگهداری زبان، آزاد کردن اسیر، خیرات برای اموات، جلوگیری از ریختن خون کسی، نیکی و احسان و دفع بدی، اخلاق خوب، لبخند زدن به مادر، نگاه پرمهر به پدر، شکر کردن و سپاسگزاری و... همه و همه به معنی صدقه است."پس به هر نحوی که می‌توانید صدقه بدهید. صدقه یک امتیاز الهی است برای ما که در صورت بی‌اعتنایی به این امر مهم خود را از رحمت خدا محروم ساخته‌ایم.

رقیه شریف خو - ایوانکی

فانتزی غمگنانه به شیوه کاتبان درباز

دل ما غصه دارد

زمینی که لرزید و مردمی که اشک ریختند و خدایی که ناظر است و بنده‌ای که نیازمند است.

خبردار شدیم زمین لرزه‌ای قصبات کرمانشاه و باختران را فراگرفته و گروهی از رعیت گرامی و شجاع‌دل کرد زبان در زیر آوار مدفون گشته. فاتحه‌ای قرائت کرده و طلب غفران و آمرزش کردیم.غفرالله لناولکم. من بعد ذالک به خشایار فرمودیم کاغذ اخبار ابتیاع کرده خبر از زلزله بخواند. عارض شدند حال ندارند و از روی ماسماسک همراهشان خبر خواندند، از قرار معلوم در دوسیه زلزله و بلایای طبیعی (بای نحوکان رجال)حکومت و سیاست برایشان درس نمی‌شود، آن از بم و پلاسکو و ورزقان و... جان رعیت گرامی است و با جان اهل و عیال رجال حکومت نباید توفیر داشته باشد. در کاغذ اخبار خواندیم امدادونجات به کندی صورت گرفته و رعیّت نازنین و داغدیده کرد زبان شب را بی‌چادر و سرپناه در خیابان و بیابان بیتوته می کنند. حقیقتاً آزرده شدیم و به خشایار فرمودیم بلیت طیّاره ابتیاع کند تا سری بزنیم و آوازی جمع کنیم. روستازاده‌ایم و بد بیل نمی‌زنیم. عارض شدند بلیت ۱۵۰ هزار تومانی از قرار معلوم سربه ثریا گذاشته و تا ۹۰۰ هزار تومان بعضی از آژانسها می‌فروشند!ای تف همایونی مابه شرف هر که بخواهد از غائله زلزله کرمانشاه بای نحوکان، کیسه‌ای بدوزد و کاسبی بکند. دلمان غصه دارد.

ناصر پوریوسف ـ خوزستان

اللهم کن لولیک
الحجة بن الحسن
صلواتک علیه و علی آبائه
فی هذه الساعه و فی کل
ساعه... ولیاً وحافظاً
و قائداو ناصراو دلیلا
و عینا حتی تسکنه ارضک
طوعا و تمتعه فیها طویلا

بی‌نظمی در جابه‌جایی مسافران

بزرگراهها، میدانها و خیابانهای شلوغ و پُرترافیک، بر اعصاب و روان مردم تأثیر منفی می‌گذارند. به هر خیابان یا بزرگراه که می‌رویم، شاهد انبوه خودروهای تک‌سرنشین هستیم، به‌طوری که این بی‌نظمی باعث شده وقت مردم ساعتها در ترافیک به هدر رفته و در این شرایط حساس، فروش آرم طرح ترافیک روزانه هم که خود موجب افزایش ترافیک خیابانهای تهران می‌شود، مردم باید تحمل کنند. راه دور لازم نیست برویم در همین بزرگراه شهید حقانی، حدفاصل مقابل بانک مرکزی و کتابخانه ملی و خیابان نفت جنوبی تا چهارراه جهان کودک و میدان ونک، بیشتر روزها بویژه بعدازظهرها ترافیک سنگین است و بی‌نظمی غوغا می کند و بهترین وقت مردم در این گونه راهبندانها هدر می‌رود. ترافیک بزرگراه همت هم که جای خود دارد، نگو و نپرس! متأسفانه خروجی بزرگراه مدرس منشعب از بزرگراه شهید حقانی هم برای روانسازی بزرگراه مدرس از شمال به جنوب، بیشتر وقتها به وسیله مأموران راهنمایی و رانندگی بسته می‌شود که این موضوع موجب قفل شدن ترافیک بزرگراه شهید حقانی، مقابل آتش‌نشانی می‌شود. سفرهای درون‌شهری با خودرو شخصی به دلیل ترافیکهای سنگین خیابانها، ساعتها طول می کشد. وسایل نقلیه عمومی هم به دلیل ازدحام جمعیت، پاسخگوی مسافران نیستند و بیشتر مواقع مترو شلوغ است و اتوبوسها هم ظرفیت جابه‌جایی مسافران را ندارند، در نتیجه رانندگان ترجیح می‌دهند علیرغم توصیه مسئولان که می گویند از وسایل نقلیه عمومی استفاده کنند، از وسایل نقلیه شخصی استفاده کنند. درباره مشکلات شهری و ترافیک سنگین خیابانهای تهران بارها اطلاع‌رسانی شده است، اما اینکه چرا هیچ نهاد و سازمانی برای رفع مشکلات اینچنینی قدم خیر بر نمی‌دارند، جای سئوال است؟!

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکارمان **سرکار خانم مریم شیرانی** در سوگ یکی از بستگان خویش داغدار شده‌اند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت و غفران الهی وبرای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان وسردبیری مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک آغاز امامت حضرت ولیعصر (عج) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** عبدالرسول حاجی زاده ـ فارس**

پاکت نامه شما که حاوی مدارکی مربوط به مشکلات مالی است به دستم رسید، اما همانطور که می‌دانید نامه‌های کمکی مدتی است طبق اصول تعیین شده در تحریریه تنها یکبار امکان چاپ دارد درحالیکه طبق اسناد موجود، نامه شما تا قبل از اجرای این قانون یعنی سال ۱۳۹۰ بیش از یکبار چاپ شده و امکان چاپ مجدد این نامه کمکی را نداریم. موفق باشید.

*** کاویانی ـ بجستان**

آقای گلیاری نیز متقابلاً از ابراز لطف شما تشکر کردند. موفق باشید.

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

چند مقاله خوب و جاافتاده از شما به دستم رسید که به دوستان تحریریه سپردم که در فرصتهای مناسب منتشر شود. از همکاری فعالانه شما خواننده دلسوز سپاسگزارم.

*** عبدالحسین بایگان ـ آمل**

همانطور که شما هم اشاره کردید، متاسفانه بر اثر بی توجهی یا منفعت‌طلبی و یا نبود نظارت کافی، بحث مقاومت ساختمان در ایران به حد کفایت مورد توجه قرار نمی گیرد. از جمله مساله حفظ کیفیّت بتون و مراقبت از سلامت آن چه در داخل میکسر و چه هنگام تخلیه به آن صورت که باید مورد توجه قرار نمی گیرد تا مقاومت ساختمان افزایش یابد. امیدواریم از حوادث پیش آمده عبرت بگیریم و در هنگام ساخت با جان مردم بازی نکنیم.

*** ناصر پوریوسف ـ آبادان**

من هم تعجب کردم که چطور در شعب بانک ملی شهرستان آبادان ماموران امنیتی به قدر کفایت حضور ندارند. به هر حال اگر مسئله کمبود بودجه است، باید آن را برطرف کرد. انشاالله که مسئولان نسبت به رفع این نقیصه اقدامات لازم را انجام دهند.

*** سید کمال سید محمود**

دو مطلب از شما در نوبت چاپ است. مطالب خوبی برای ما می‌فرستید که به دوستان تحریریه سپرده‌ام به درستی از آنها استفاده کنند. برایتان سرفرازی آرزو دارم.

سمیه داوودبیگی



ارزش آدمی

یک سخنران معروف در مجلسی که دویست نفر در آن حضور داشتند، یک اسکناس صد دلاری از جیبش بیرون آورد و پرسید:
چه کسی مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ دست همه بالا رفت.
سخنران گفت: بسیار خوب، من این اسکناس را به یکی از شما خواهم داد ولی قبل از آن می‌خواهم کاری بکنم. سپس در برابر نگاههای متعجب، اسکناس را مچاله کرد و پرسید: چه کسی هنوز مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ باز هم دست همه بالا رفت.



این بار مرد، اسکناس مچاله شده را به زمین انداخت و چند بار آن را لگد مال کرد و با کفش خود آن را روی زمین کشید. بعد اسکناس را برداشت و پرسید: خوب، حالا چه کسی حاضر است صاحب این اسکناس شود؟ و باز دست همه بالا رفت. سخنران گفت: دوستان، با این همه بلایی که من سر اسکناس در آوردم، از ارزش اسکناس چیزی کم نشد و همه شما خواهان آن هستید.
و ادامه داد: در زندگی واقعی هم همین طور است، ما در بسیاری موارد با تصمیماتی که می گیریم یا با مشکلاتی که روبرو می‌شویم، خم می‌شویم، مچاله می‌شویم، خاک آلود می‌شویم و احساس می کنیم که دیگر پشیزی ارزش نداریم، ولی این گونه نیست و صرف نظر از اینکه چه بلایی سر مان آمده است هر گز ارزش خود را از دست نمی‌دهیم و هنوز هم برای افرادی که دوستمان دارند، آدم با ارزشی هستیم.

درنگ

خواب دیدم و در خواب ندایی را شنیدم که گفت هر سوالی را می توانی از من بپرسی
گفتم: چه چیز بیشتر از همه خدا را در مورد انسان متعجب می کند؟
او پاسخ داد: اینکه آنها از بودن در دوران کودکی ملول می‌شوند. عجله دارند زود بزرگ شوند اما بعد حسرت دوران کودکی را می خورند.
اینکه سلامتشان را صرف به دست آوردن پول می کنند و بعد پولشان را خرج حفظ سلامتی می کنند. اینکه با نگرانی به زمان آینده، حال فراموش می‌شود، آنچنان که دیگر نه در آینده زندگی می کنند و نه در حال.
اینکه چنان زندگی می کنند که گویی هرگز نخواهند مرد و چنان می‌میرند که گویی هرگز زنده نبوده اند...مدتی هردو ساکت ماندیم. بعد پرسیدم:
خدا به عنوان خالق انسانها می‌خواهد آنها چه درسی از زندگی بگیرند؟
و او با لبخند پاسخ داد: یاد بگیرند که نمی‌توان دیگران را مجبور به دوست داشتن کرد، اما می‌توان محبوب دیگران شد. یاد بگیرند که خوب نیست خود را با دیگران مقایسه کنند. یاد بگیرند که ثروتمند کسی نیست که دارایی بیشتری دارد بلکه کسی است که نیاز کمتری دارد. یاد بگیرند که در چند ثانیه می‌توانیم زخم عمیق در دل کسانی که دوستشان داریم ایجاد کنیم و سالها وقت لازم خواهد بود تا آن زخم التیام یابد. با بخشیدن، بخشش یاد بگیرند. یاد بگیرند که کسانی هستند که آنها را عمیقاً دوست بدارند امابلد نیستند احساسشان را ابراز کنند یا نشان دهند. یاد بگیرند که می‌شود دو نفر به یک موضوع واحد نگاه کنند و آن را متفاوت ببینند. یاد بگیرند که همیشه کافی نیست دیگران آنها را ببخشند بلکه خودشان هم باید خود را ببخشند...

تلنگر



فردی سراغ گردو فروشی رفت و گفت: می شود همه گردوهایت را رایگان به من بدهی.
گردو فروش با تعجب به او نگاه کرد و جوابی نداد. دوباره پرسید: می شود یک کیلو گردو مجانی به من بدهی... و باز با سکوت مواجه شد. مرد ادامه داد: پس خواهش می کنم دست کم یک عدد گردوی مجانی به من بدهید!
او آنقدر اصرار کرد تا بالاخره گردو را گرفت.
دوباره گفت: یک عدد گردو که ارزش ندارد یک عدد دیگر هم بدهید.
و با اصرار یک عدد دیگر گردو گرفت و پس از آن باز هم درخواست کرد که گردوی سوم را نیز مجانی بگیرد.
گردو فروش که عصبانی شده بود، گفت:
زرنگی؟...این طور میخواهی یکی یکی همه گردوهایم را تصاحب کنی.
مشتری سمج گفت: راستش می خواستم درسی به تو بدهم. عمر و زندگی ما نیز چنین است اگر به تو بگویم همه عمرت را به من بفروش، به هیچ قیمتی این کار را نمی کنی ولی روزهای زندگی ات را بی توجه، یکی یکی از دست می دهی و تا به خودت بیایی همه عمرت از کف رفته است...

ایمان واقعی

روزی بازرگان موفقی از مسافرت باز گشت و متوجه شد خانه و مغازه‌اش در غیاب او آتش گرفته و کالاهای گرانبهایش همه سوخته و خاکستر شده‌اند و خسارت هنگفتی دیده است.
فکر می کنید آن مرد چه کرد؟!
اطرافیان را مقصر شمرد و ملامت کرد؟ و یا اشک ریخت؟ نه...
او با لبخندی بر لب سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت:
"خدایا! می‌خواهی اکنون چه کنم؟"
مرد تاجر پس از نابودی کسب پر رونق خود، تابلویی بر ویرانه‌های خانه و مغازه‌اش آویخت که روی آن نوشته بود: مغازه‌ام سوخت اما ایمانم نسوخته است. فردا شروع به کار خواهم کرد!



قشنگترین چیزهای دنیا قابل دیدن نیستند

● هلن کلر

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار شرکت کنندگان در اجلاس محبان اهل بیت (ع): هر کجا به حضور ما در مقابله با استکبار نیاز باشد، کمک خواهیم کرد
* سردار غیب پرور رئیس سازمان بسیج: بسیجی باید روحیّه تحول خواهی وانقلابی گری داشته و معتقد به حرکت رو به جلو باشد
* در یک حمله تروریستی در مسجدی نزدیک صحرای سینا، صدها نفر نمازگزار توسط داعش به خاک و خون کشیده شدند.
* رویترز: عربستان توان مقابله با حزب الله لبنان را ندارد
* حریری پس از بازگشت به لبنان استعفایش را به حال تعلیق درآورد
* سراج، رئیس سازمان بازرسی کل کشور: باید فضایی ایجاد کنیم که کسی به فکر فساد نیفتد
* اتحادیه اروپا: امکان مذاکره مجدد درباره برجام وجود ندارد
* نوبخت سخنگوی دولت: نباید هر انتقاد دولت سیاسی کاری تلقی شود
* سرکرده گروه تروریستی "لشکر طیبه" پاکستان آزاد شد
* اردوغان از گفتگو با اسد در آینده نزدیک خبر داد
* داعش ۱۵ عضو مخالف خود را در افغانستان سر برید
* جنگنده‌های اف ۲۲ و پیشرفته ترین زیردریایی هسته‌ای آمریکا به آبهای کره اعزام شدند
* پس از استعفای اجباری موگابه "منانگاگوا" معاون مستعفی او رئیس جمهوری جدید زیمبابوه شد
* آمریکا، عربستان را برای کاهش محاصره یمن تحت فشار گذاشت
* استفاده از چادر و برقع در قزاقستان ممنوع شد
* میانمار و بنگلادش برای بازگرداندن آوارگان روهینگیا به توافق رسیدند
* مسئول سانسور اینترنت در چین به اتهام فساد دستگیر شد
* عمر البشیر رئیس جمهور سودان: مخالف دخالت آمریکا در امور ایران و اعراب هستیم
* ترکیه از آمریکا درباره تداوم ارسال سلاح به سوریه توضیح خواست
* "راتکو ملادیچ" "قصاب بوسنی"، به حبس ابد محکوم شد
* وزیر خارجه قطر: رژیم عربستان با جان ملتها بازی می کند
* رهبر کره شمالی از بیم مسائل امنیتی جشن وشادی را ممنوع کرد
* نتایج همه پرسی اقلیم کردستان با رای دادگاه عالی فدرال عراق باطل شد
* رابرت فیسک: آمریکا دیگر حرف آخر را در خاورمیانه نمی زند

از جهان سیاست

عراق پس از داعش

رضا کیان

نیروهای عراقی روز جمعه ۲۶ آبانماه سال ۱۳۹۶ با فتح شهر راوه آخرین مرکز داعش در غرب این کشور به اشغال تکفیریها بر این کشور خاتمه دادند تا پرونده داعش در این کشور از نظر نظامی بسته شود. در ابتدا به حوادث مهم سه سال اشغال مناطق گسترده ای از عراق به دست داعش نگاهی داریم.

در سال ۲۰۱۴ (۱۳۹۳) مناطق زیادی از عراق به اشغال داعش در آمد. در این سال بود که تروریستهای داعش موصل را به اشغال خود در آوردند و ابوبکر البغدادی سرکرده داعش خود را خلیفه خواند. در این هنگام و در شرایطی که آمریکایی‌ها تماشاگر اوضاع بودند، آیت الله سیستانی فتوای تاریخی خود را صادر کرد و به دنبال آن نیروهای مردمی یا همان الحشد الشعبی در ۱۵ ژوئن ۲۰۱۴ ایجاد شد که نقش موثری در به زانو در آوردن داعش ایفا کرد.

در مرداد سال ۹۳ سد موصل، بزرگترین سد عراق به دست داعش افتاد. این سد که به دلیل ضعف ساختاری وضعیت باثباتی ندارد، دائماً به تزریق بتون برای استحکام نیاز دارد. با تسلط داعش بر این سد، نگرانی از شکستن آن و راه افتادن سیلابی مرگبار بالا گرفت. همزمان، داعش به سنجار حمله کرد، شهر ایزدی‌ها. بعد گزارش‌هایی از اعدامهای دسته جمعی شهروندان و تجاوز جنسی به زنان منتشر شد. گروهی از آوارگان به کوهی در شمال شهر پناه بردند. تروریستهای داعش دست به کشتار زدند. در اسفندماه ۹۳ داعش شهر باستانی نمرود را ویران کرد. شهر تاریخی نمرود که از آن به عنوان نگین تمدن آشوری یاد می‌شود، در حاشیه رود دجله، حدود ۳۰ کیلومتری جنوب‌شرقی موصل ساخته شده بود. تا پایان سال ۹۳، عراق صحنه خشونتهای پیاپی و گسترش سیطره داعش بود. بحران سیاسی عراق و ازهم پاشیده شدن ارتش، مقابله با داعش را کند و در بسیاری از مناطق ناممکن کرده بود.

سال ۹۴ با پیشروی نیروهای عراقی به سمت تکریت آغاز شد. یازدهم فروردین همین سال نخست وزیر عراق اعلام کرد که داعش از زادگاه صدام رانده شده است. دراین نبرد نیروهای حشد شعبی نقش موثری ایفا کردند. هنوز شادی پس گرفتن تکریت ادامه داشت که رمادی در غرب عراق به دست داعش افتاد. این شهر مرکز استان الانبار در غرب عراق است در خرداد ماه سال ۹۴ عملیات پس گرفتن استان الانبار آغاز شد. نیروهای حشد شعبی در این عملیات نیز نقش موثری داشتند. در دیماه همین سال نیروهای عراقی کنترل الرمادی را دست گرفتند.

در تیر ماه سال ۹۵ ارتش عراق داعش را از فلوجه در ۵۰ کیلومتری بغداد بیرون راند. درگیری‌های کوچه به کوچه بیش از یک هفته ادامه داشت. اما مهمترین عملیات یعنی بازپس گیری موصل در ۲۶ مهر سال ۹۵ شروع شد. در ماه آبان ارتش عراق وارد شرق موصل شد. سرعت پیشروی ارتش فراتر از انتظار بود. در آذرماه نیروهای حشد الشعبی، یا بسیج مردمی عراق اعلام کردند که راه ورود و خروج داعش به غرب موصل را قطع کرده و عملاً این گروه به محاصره درآمده است.

در فروردین سال ۹۶ یعنی شش ماه بعد از آغاز

سیاست اشتباه عربستان

تا چند ماه پیش، سیاستهای داخلی و خارجی عربستان سعودی، به شدت با احتیاط، به دور از گزافه گویی و با احترام به سنتهای موجود انجام می‌شد. یکی از زمینه‌هایی که در آن نقش سنت، احترام به مقام و حق تقدّم در آن امری بسیار مهم به شما می آمد، مسئله جانشینی در خاندان سلطنتی بود. تا همین اواخر، همه چه در داخل کشور چه در خارج، اطمینان داشتند زمانی که پادشاه کنونی مهجور شده یا دار فانی را وداع گوید، فرد ارشد در خاندان جانشین او شده و کسی مقام جانشینی را به چالش نخواهد کشید.

تا زمانی که پسران ابن سعود زنده بودند، در این امر شکی نبود، اما اکنون وی دیگر پسری ندارد که بتواند خلافت را به دست بگیرد. تعداد زیاد شاهزادگان نسل دوم و سوم، روش سنتی جانشینی را دچار اشکال کرده است. در عوض، ملک سلمان به طور ناگهانی تصمیم گرفت که ولیعهد، محمد بن نایف، را کنار بگذارد و محمد بن سلمان جوان را جایگزین وی کند. ولیعهد جدید هم به سرعت به تحکیم قدرت خود دست زده و در همین راستا تعدادی از شاهزادگان برجسته و دیگر افراد با نفوذ دستگیر شدند.

مشخصاً عربستان به اصلاحات نیاز دارد، اما تبدیل خلافت موجود عربستان بر پایه رایزنی با خاندان سلطنتی، به حکومت مطلقه، اصلاحات نیست و دستگیری شاهزادگان ثروتمند و مصادره اموالشان، فساد را از بین نمی‌برد.

علاوه بر اینها، نتیجه قبضه کردن قدرت، عهده دار شدن مسئولیت تمام کم و کاستیهای آینده خواهد بود. تنها محمد بن سلمان مقصر پیش آمدهای بد و مخرب خواهد بود. اگر خشم مردم سرریز شود، که احتمالاً نیز چنین اتفاقی خواهد افتاد چرا که وی به احتمال زیاد در برنامه‌های اقتصادی جاه طلبانه و ماجراجویی‌های سیاست خارجی خود موفق نخواهد بود، او به هدف خشم ملت تبدیل خواهد شد. برافروختن جنگ با ایران، در حالی که جنگ در یمن هنوز ادامه دارد، باعث بحرانهای اقتصادی

عملیات موصل، ارتش عراق اعلام کرد که به داخل شهر قدیم موصل نفوذ کرده است. دولت دلیل کندی عملیات را حضور غیر نظامیان اعلام کرد .در خرداد سال جاری ارتش عراق عملیات جدیدی را برای تصرّف غرب موصل آغاز کرد. سازمان ملل اعلام کرد که داعش حدود صد هزار نفر را به عنوان سپر انسانی نگه داشته است. در آخرین روز خرداد، نیروهای امنیتی عراق خبردادند که داعش مسجد جامع تاریخی **النّوری** را منفجر کرده است. این مسجد جایی بود که ابوبکر بغدادی اعلام خلافت کرد. حیدر عبادی این اقدام داعش را نشانه شکست این گروه دانست. در تیرماه با ادامه عملیات موصل، حلقه محاصره داعش تنگ‌تر شد و در نهایت عصر روز ۱۸ تیر، حیدر عبادی اعلام کرد که داعش از موصل رانده شده است.پس از آزادسازی موصل **تلعفر** در تابستان و **الحویجه** در جنوب غرب کرکوک و مناطق باقیمانده تحت اشغال در عراق در پاییز سال جاری از لوث داعش آزاد شد. در واقع با آزادسازی شهر راوه در غرب الانبار به حضور داعش در عراق خاتمه داده شد.

اما حالا که داعش از نظر نظامی به پایان راه خود رسیده است، این سوال پیش می آید که آیا عراقی‌ها از تروریسم رها می شوند یا گروههای افراطی به شیوه های دیگری روی خواهند آورد؟ با توجه به حملات تروریستی اخیر می توان گفت که به نظر می رسد تروریستهای داعش پس از شکست از نظر نظامی و از دست دادن مناطق تحت اشغال خود طرح آتی خود را مشخص کرده‌اند و به تاکتیک ترور و قتل از طریق انفجارها برای ایجاد بی ثباتی روی خواهند آورد. در واقع خط افراطی که ابو مصعب الزرقاوی در سال ۲۰۰۴ با قتل و هدف قرار دادن غیر نظامیان شروع کرده بود با شدت گرفتن اختلافات میان عراقی‌ها زمینه ساز ایجاد داعش از بطن القاعده شد تا به راحتی بتواند در سال ۲۰۱۴ به اشغال شهرهای عراقی بپردازد.

عراقی‌ها امروز پس از سه سال نبردهای سنگین و پرهزینه و ویرانی های به بار آمده زیاد و با جانفشانی موفق شدند که یک سوم مساحت کشورشان در استانهای الانبار، صلاح الدین و نینوا که تحت اشغال داعش بود را بازپس بگیرند، اما پیروزی نظامی بر افراطیها به منزله پایان کار نیست و باید ریشه های افراطی گری خشکیده شود. آنها به انفجار و ترور روی می آورند و منتظر اختلافات سیاستمداران می مانند تا این اختلافات تاثیر خود را بر مردم بگذارد و آنگاه هسته های پنهان فعال می شوند. هنگامی که در ژوئن داعش موصل به دست تکفیری‌ها افتاد، نزدیک به ۴۵ هزار نظامی حضور داشتند و تعداد داعشی‌ها زیاد نبود اما در واقع هسته های پنهانی که تروریستها قبلاً در شهر ایجاد کرده بودند عامل سهولت کار تکفیریها شد. موضوعی که در صلاح الدین و الانبار نیز مشابه آن تکرار شد.

درست است که از نظر نظامی دیگر داعش منطقه ای را در عراق تحت اشغال ندارد، اما آیا هنگام فتح شهرها از سوی نیروهای عراقی همه داعشیها کشته شده‌اند یا به شیوه‌ای در لابه‌لای غیر نظامیان خود را پنهان کرده‌اند و به مناطق دیگر منتقل شده‌اند؟

طبعاً نیروهای عراقی فرصت بازرسی دقیق هویت همه افرادی که به همراه غیر نظامیان از مناطق خارج می شدند نداشته‌اند. هر چند دوایر



اطلاعاتی عراقی نهایت کوشش خود را به کار بسته‌اند، مشکل حل نشده است و برخی به احتمال زیاد پنهان شده اند.

بدون شک یکی از چالشهای بزرگ دولت عراق پس از آزادسازی این کشور از لوث داعش، خانواده هایی است که یکی از افراد آن داعشی بوده‌اند که به مثابه خطری برای آینده خواهند بود. به نوعی نبرد بعدی پس از پایان دادن به داعشی‌ها در عراق را باید نبرد اطلاعاتی دانست که متکی به سرباز و تانک نیست بلکه به اطلاعات بستگی دارد. جنگ با هسته های پنهان باید ادامه پیدا کند و شیوه های امنیتی باید تغییر کند زیرا تروریستهایی که توان جنگ به شکل کلاسیک را ندارند به شیوه های پنهان و حملات انتحاری روی می‌آورند. در این راستا همکاری اطلاعاتی منطقه ای و بین المللی نیز برای مبارزه با تروریسم ضروری به نظر می رسد بویژه که بسیاری از داعشی‌ها پس از عملیاتهای نیروهای عراقی به مناطق صحرایی گسترده میان الانبار -صلاح الدین و موصل گریخته‌اند. پرواضح است که زمینه و ریشه های افراطی گری باید در عراق خشکانده شود و این از طریق ایجاد بسترهای مناسب توسعه میسر می شود.

پیروز شدن را می توان پذیرفت ولی کوشش نکردن پذیرفتنی نیست

● مایکل جردن

شده که تضاد و اختلافات داخلی را تشدید می کند. در چنین شرایطی، احتمال می‌رود شاهزادگانی که محمد بن سلمان به آنها اهانت کرد، موضع او را به چالش بکشند. اما دلیل این رفتار محمد بن سلمان ریشه در شخصیت و تربیت او دارد. وی ناکامی را تجربه نکرده است، خام و بی‌صبر است و احساس می کند دنیا زیر پای اوست.

تنها کشوری که در رقابت در منطقه در برابر عربستان ایستادگی می کند، ایران است. از این رو، محمد بن سلمان با ایران خصومت دارد و می‌خواهد قدرتش را یک بار و برای همیشه به ایران اثبات کند. در این زمانه حساس، **جرارد کوشنر**، فرستاده جوان و عجول ترامپ، به محمد بن سلمان قبولانده است که اگر با اسرائیل برای حل مشکل فلسطین همکاری کند، اسرائیل و عربستان سعودی با کمک یکدیگر، ایران را برای همیشه از سر راه کنار خواهند زد. چنین رویایی می‌تواند مانند گذشته به کابوس تبدیل شود. در سال ۱۹۹۳، کنفرانسی در اسرائیل در خصوص چشم اندازهای همکاری میان اسرائیل و کشورهای عرب برگزار شد. با ترور اسحاق رابین، این رویا به کابوس تبدیل شد، روند پیمان اسلو متوقف شد و جنگ در منطقه رخ داد.



اما اینکه چرا می گوییم محمد بن سلمان در خصوص مزایای اتحاد با اسرائیل ساده لوحانه عمل می کند، دلایل دیگری نیز دارد. حتی در صورت کنار زدن ایران، اسرائیل قطعاً نمی گذارد عربستان، کشور برتر منطقه باقی بماند. منطق تعادل قدرت می گوید که بعد از تسلط بر یک دشمن مشترک، متحدین علیه آن، در کنار یکدیگر باقی نخواهند ماند. عربستان نیز نیازی به وجود اسرائیل احساس نخواهد کرد. شاید حتی برنامه عربها مبنی بر آزاد سازی فلسطین را از سر بگیرند. شاید حتی این جنگ به مرزهای عربستان نیز رسیده و موضع محمد بن سلمان را بیش از گذشته به خطر اندازد.

از لحاظ تاریخی، هیچ کشوری تاکنون موفق به برتری یافتن بر دیگران نشده است. بسیاری از رهبران کشورها برای به اثبات رساندن برتری، خود را به زحمت بسیار انداخته‌اند. حتی قدرتهای بزرگ نیز زیر سایه توجه بی‌دریغ خود نتوانسته اند، صلح را به منطقه باز گردانند. ثبات منطقه‌ای تنها بر پایه به رسمیت شناختن حقوق و الزامات امنیتی کشورها به عنوان بخشی از یک توافقنامه مورد قبول از سوی همه که این نیازهای اساسی را برطرف کند، تحقق خواهد یافت. به طور خلاصه، اگر محمد بن سلمان بخواهد موفق شود، نیاز به داشتن واقع گرایی و تواضع بیشتر و گستاخی کمتر دارد. در غیر این صورت، برنامه مثلاً اصلاحات او تنها غرور پیش از سقوط است.

سه‌گانه

همه لرزیدیم

یـک هفته پس از زلزله بزرگ کرمانشــاه، چند شــب است که دهها هزار هموطن ایرانی، شبها را به صبح می‌رســانند در حالیکه دمــای هوا به زیر صفر درجه رسیده و بارندگی هم آغاز شده. برخی کانکس در اختیار دارند و توانســته‌اند خود را از شلاق سرما فراری دهند، عده‌ای هم چادرهای قابل اعتمادتری دارند و رطوبت و بارش به اقامتگاهشان نفوذ نکرده، ولی کم نیســتند زلزله زدگانی کــه تنها در چادری خیس و غمزده، امیدشــان برای جنگیدن با ســرما، پتوهایی اســت که اطرافشــان جمع کرده‌اند. کافی اســت برخی از این خانواده‌ها فرزندان خردسالی هم داشــته باشــند تا شــرایط اضطرارشان چندین برابر دشــوارتر شود. ســیل توجهات و کمکهایی که در روزهای نخســت به منطقه ســرازیر شد هم فعلاً متوقف شده و صاحبان و ساکنان چهارده هزار خانه ویران شده در زلزله، هر چند کاملاً تنها نیستند، ولی بیــش از تمام کمکهایی که به سویشــان آمده، طعم بدِ ســرما و ویرانی را احســاس می کنند. وعده‌ها هم مطابــق معمول فراوانند، از وعده یک ماهه اســکان موقت یا وعده یکســاله اســکان دائم چهارده هزار خانوادهٔ خانه از کف داده!

ایران بی تردید باز هم خواهد لرزید و متاســفانه باز هم خانه‌هایی ویران خواهند شــد. نقشه گسلها و تجربه کارشناســان زلزله چنیــن می گوید، ولی فقر اجازه نمی دهد که کار چندانی برای آنها که در صف زلزله بعدی نشســته‌اند، انجام شــود. توصیه‌ها این اســت که خانه‌های شهری و روستایی مقاوم‌سازی شــوند، ولی پولی وجــود ندارد تا این ترمیمها انجام شــود، نه در جیب صاحبان این خانه‌ها و نه خزانه استانداری و فرمانداری‌ها. فقر که باشد، مسکنهایی هم که به اسم مهر یا هر نام دیگری ساخته می‌شوند، همیشه با این تهدید مواجهند که ســازندگانش به دلیل پول کمی که برای ساختنش گرفته‌اند، آنها را چنان که بایــد محکم نســازند و ناظرانش هم به دلیل دســتمزد اندکی که به جیبشان رفته، نظارت دقیقی نکنند تا با لرزش بعدی، رنگ بد این فقر دوباره با صدها کشــته و ویرانی هزاران خانه معلوم شود و تا این فقر هست، کانکس فراوانی هم به مناطق ویران شــده نخواهد رســید و مدیران خواهند گفت که پولی نداریم که کانکســی بخریم و طفلی را از سرمای زمستان نجات دهیم. تا فقر هست اتفــاق بــد دیگری هم در جریان هــر زلزله دیگری رخ خواهد داد. مردم وفادار ایران احســاس خواهند کــرد که دولت نمی تواند آنچنــان که باید به فریاد مردم برسد و خودشان وارد کارزار کمک به یکدیگر می‌شــوند، اما این کمکها روند عادی کمک‌رســانی را مختــل می کنــد و مثل آنچه در کرمانشــاه روی داد، راه رسیدن به مناطق زلزله‌زده مسدود می شود



باز هم خواهیم لرزید

بزرگترین و سهمگین‌ترین زلزله ایران، زلزله‌ای اســت که ممکن اســت در تهــران روی دهد. آمار و اطلاعات کارشناســان زلزله از وجود گســلهای متعــددی در تهران می گوینــد و همه می‌دانند که حدود ده میلیون شــهروند تهرانی هر شــب که سر بر بالین می گذارند، این احتمال را در نظر می گیرند که شاید زلزله‌ای که ممکن است سراغ تهران آید، همین شب را برای آمدن برگزیده باشد! و این دلهره و هراس هر چند وقت یکبار به سراغ شهروندان این شهر می آید.

امــا فقر اجازه نمی دهد هیــچ اقدام مهمی برای جلوگیــری از خطری انجام شــود که اگر در تهران پیــش آید، جــان میلیونها نفــر را خواهد گرفت و هزاران میلیارد سرمایه را هم با خود خواهد برد. آنها که جیب پُرتری دارند، به ســازندگان خانه‌هایشان پول بیشــتری می‌دهند تا با محاســبات مهندسی، سازه‌ای ضدزلزله برایشان فراهم کنند، ولی دیگران خانه‌ها را با احتمال ضد زلزله بودن دیوارهای خانه می‌خرند و خریده‌اند.

شهرداری و دولت هم به دلیل فقر و بی‌پولی، هیچ بودجه‌ای برای مقاوم‌سازی بافتهای فرسوده شهری اختصاص نمی‌دهد. دولت که گاه آنچنان خزانه‌اش خالی می‌شــود که در پرداخت حقوق ماهیانه برخی کارمندانش هم به دشــواری می‌افتد و شــهرداری تهــران هم از هزاران نیروی مــازادی می گوید که

راهی برای نلرزیدن

کشــورهایی در جهان هستند که بسیار بیش از ایران گرفتار لرزش زمین زیر پایشان می‌شوند، ولی وقتی از چشم بادامی‌های ساکن آن سرزمینهای دور می‌پرسیم که چرا با این مقدار لرزش، چندان ناچار به شــرکت در سوگ عزیزانشــان نیستند و تقریباً هیچ صدمه بزرگی هم به ساختمانها و شهرشان وارد نمی‌شود، ساختمانهایی را نشانمان می‌دهند که پول فراوان و فناوریهای گرانقیمتی برایشان هزینه شده تا لرزشــها را تحمل و از ساکنانشــان خوب مراقبت کننــد. در زمیــن لرزه‌های ایران اما داســتان به راه دیگــری مــی‌رود. بویین زهرا، طبــس، رودبار، بم، ورزقان، سرپل ذهاب و... هم داستانهایی از ویرانی و ســختی را برایمان در طول دهه‌ها و سالهای گذشته روایت می‌کنند. در داستانهای زلزله‌های ایران البته ســطرهای خواندنی هم کم نیســت. از شور و شوق و همــدردی ایرانیــان و کمکهایی که بــا جان و دل به سوی هموطنانشان سرازیر می‌کنند و احساساتی که ناگهان به جوشش می‌افتد، هر چند که پس از زمانی نــه چنــدان زیاد، اندک اندک از حرارتش کاســته می‌شــود و دیدیــم که به هر دلیل، ســرپل ذهاب و کرمانشــاه در هفته اول زلزله، فکر و ذکر هر ایرانی شد، ولی یک هفته که گذشت، با وجود سوز و سرمایی که به کرمانشــاه هجوم آورد فراموش شــدند و در همین شــرایط نیکوکاری ایرانــی ده میلیارد تومان برای ســاخت خانه زلزله‌زدگان اهدا کرد و بسیاری از آنها که شــهرت و محبوبیتی داشتند، کامیونهای کمــک مردمی را به ســمت آســیب‌دیدگان روان کردنــد و هــزاران نیروی نظامی و امــدادی با تمام وجود، شب و روز دویدند تا شاید قطره اشکی کمتر از گونه‌های یک هموطن ســرازیر شــود، اما یکی از سران سه قوه یا وزرای دولت حاضر نشدند که یک شب را در چادر و در کنار آنها که خانه‌هایشان ویران شد، به صبح برسانند تا همدردی آنها با زلزله‌زدگان واقعاً احساس شود! به این ترتیب در زلزله کرمانشاه همه ایران لرزید و این روحیه همبستگی یکبار دیگر امتحان خوبی پس داد، ولی ما ایرانیان باز هم در برخی شهرهایمان خواهیم لرزید و اینطور که پیداست کار چندانی هم از این بازوان برای پیشگیری از زلزله یا جبران خسارت زلزله ساخته نیست و در یک جمله تا فقر در ایران هســت، داستان زلزله تقریباً همیشه مشابه دیگری تکرار می‌شود. در حالیکه برای از بین بــردن فقر در ایــران می‌توان همه کار کرد، می‌توان مدیرانی داشــت کــه راه فرار از فقر را بلد باشــند، می‌توان قوانینی نوشــت که اجرایشان به تعداد فقر



و هجوم خودروهای سبک و سنگین پلیس را ناچار می کند که از ورود خودروهای بدون مجوز به مناطق ویران شده جلوگیری کند. گاه مقدار برخی مواد ارسال شده از سوی مردم و مسئولان چنان زیاد می‌شود که برخی از آنها فاسد می‌شوند و از بین می‌روند، ولی همچنان از برخی کالاهای بسیار ضروری هیچ خبری نیست. وقتی مدیریت واحدی برای کمکهای دولتی و مردمی وجود ندارد و فقر باعث شده تا یک نهاد یا ارگان و سازمان و ستاد نتواند تمام بار ویرانی را به دوش بکشد، کار توزیع هر آنچه هست هم با اشکالات بزرگی روبرو می‌شود و برخی خانوارها چندین بار در مسیر کمک رسانی قرار می گیرند و برخی خانواده‌ها همچنان چشم به راه یک دستگیری ساده می‌مانند!

حقوق می گیرند، ولی نیازی به آنها نیست و از میلیاردها تومان بدهی شهرداری تهران، پرده‌برداری می کند که از گذشته به میراث مانده و هیچ پولی برای پرداخت آنها در صندوق نیست! چه برسد به پولی که برای ساماندهی خانه‌های لرزان تهران لازم است.

اضافه نکند. می‌توان از اندیشه دانشمندان ایرانی و غیرایرانی بهره برد که می‌توانند نسخه‌ای قابل اجرا و اثربخش برای خروج اقتصاد ایران از رکود و مرگ بپیچند. می‌توان دادگاههایی داشت که به غارتگران بیت‌المال بدون در نظر گرفتن نامشان امان ندهند و می‌توان مدارسی داشت که به دانش آموزان بیاموزند که هر ایرانی باید چیزی برای عرضه کردن و پیشرفت داشته باشد. تا ۸۰ میلیون ایرانی، ۸۰ میلیون منبع تولید و ایجاد ثروت و سرمایه باشند. فقر که کمرنگ شود، هیچ شهر ایران دیگر نخواهد لرزید، حتی اگر گسلهای زیر پایش، هر روز تکان بخورد!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبان ارتباط

یه رشتیه بود که.../اون ترکه روشنیدی که.../ اصفهانیه به رفیقش گفت.../یه لُره به خودش گفت.../یه روز مشهدیه.../به شیرازیه گفتن.../یه ایرانی و یه آمریکایی و یه انگلیسی.../یه بار یه قزوینیه.../به غضنفر گفتن.../ به مجید گفتن.../و همینطور بگیر برو جلو یا نه برگرد به قرنهای قبل و ببین که از قدیم رسم بوده برای اقوام و مردم شهرها مضمون کوک می کرده‌اند. جوک ساختن برای اقوام، تاریخی قدیمی دارد که همه آنها و آنچه که بین مردم قدیم رایج بوده، ثبت نشده ولی ردّ پای آنها را می توانیم در شعرهای بزرگانی مثل عبید و سعدی و یا در کتابهای معدودی مثل لطایف الطوایف پیدا کنیم. در همین قطره اگر جا کم نیاوردم، نمونه‌هایی از قدیم به شما نشان خواهم داد تا ببینید جوک ساختن برای اقوام چیز تازه‌ای نیست و نمی‌شود نتیجه گرفت که مردم معاصر نسبت به قدیمی‌ها فرق کرده‌اند و اقوام را مسخره می کنند بلکه می‌شود نتیجه برعکس گرفت و گفت مردم معاصر از نظر جوک، با مردم چند قرن پیش هیچ فرقی نکرده‌اند و اگر آنها از جوکهای قومیتی و از جوکهای بی‌تربیتی خوششان می آمده، مردم معاصر هم طالب جوکهای همان‌جوری هستند.

دبیر ادبیات کلاس دوازدهمم می گفت:

"مردم ما از نظر جوک هیچ ارتقائی پیدا نکرده‌اند چون زمان عبید زاکانی طالب جوکهای بی‌تربیتی بودند، حالا هم طالب همان هستند و از این جوکهای فرومایه بالاتر نرفته‌اند." البته قلمفرسایی این قطره درباره این چیزها نیست و طالب نگاه کردن به جوکهای قومی است. حرف تو حرف اومد و سری هم به آن حوالی زدیم.

این بحث که چرا جوکهای قومیّتی می‌سازیم، برای شهریار شیرین کلام هم اهمیت داشته و در شعری بلند به آن اعتراض کرده. البته جناب شهریار معتقد بوده این جوکها را تهرانی‌ها برای شهرستانی‌ها می‌سازند که البته نظرش درست نیست مخصوصاً امروز که درصد خیلی زیادی از کسانی که در تهران زندگی می کنند، تهرانی نیستند.

برویم کمی شعر شهریار بخوانیم:

"الا ای داور دانا تو می‌دانی که ایرانی
چه محنتها کشید از دست این تهران و تهرانی
چرا مردی کند دعوی کسی کو کمتر است از زن
الا تهرانیا انصاف می کن خر تویی یا من...

این شعر خیلی طولانی‌تر از این یکی دوبیت است و استاد شهریار در آن دق دلی خالی کرده و در هر بند شعر تکرار کرده که "خر تویی یا من؟" در همین بیت دوم هم به زن توهین کرده و جنس زن را آنقدر بد دانسته که گفته مردی که کمتر از زن است. حالا کار نداریم که همین شعر از اشعار ضد ارزشی است و به جای اینکه جریان را آنالیز کند و با قلم شیوایش به مردم بفهماند که شعرهای قومیّتی ضد ارزش هستند، به تهرانی تاخته و او را خر و از خر بدتر خوانده. منظور این است که اگر شعر قومیتی بد و ضد ارزش است، تهرانی را هم مسخره کردن و زن را تحقیر کردن، بد و ضد ارزش است. مشخص نیست که چرا شهریار عزیز فکر می کرده تمام جوکهای قومیّتی را تهرانی‌ها می‌سازند اما با نگاهی گذرا به ادبیات قرنها پیش به این‌ور، می‌بینیم حتی در زمانی که تهران و تهرانی وجود نداشته، برای مثال به مردم توس هم توهین می‌شده... شاهدش هم خواجه نظام الملک طوسی است که قبل از حمله مغول به دربار شیراز رفت تا کتابش را تقدیم کند. وزیر با تمسخر از او پرسید از گاوان طوس هستی یا از خرانش؟ خواجه گفت از گاوانش.

وزیر پرسید: پس کو شاخت؟

خواجه گفت "در خانه است. می‌روم و با شاخم برمی گردم."

پس از حمله مغول خواجه نظام الملک از بزرگان شد و وقتی که با خان خونخوار مغول به شیراز رفت، وزیر سابق را صدا زد و آن مغول نرّه غول را نشانش داد و گفت:

"گفته بودم می‌روم با شاخم برمی گردم. این هم شاخم!"

از این حکایت و از حکایتهای زیادی که در کتاب عبید هست، می‌فهمیم که این جوکها را تهرانی‌ها نساخته‌اند و از قدیم بوده... مثال دیگر از سعدی: او به تبریز رفت و هُمام تبریزی را دید که شاعری ارجمند است. "هُمام برای شوخی گفت "در تبریز شیرازی از سگ بیشتر است." "سعدی هم گفت "در شیراز تبریزی از سگ کمتر است."

این هم ضد ارزش است و انسانِ درست درمون هرگز قومیّت و شهر و دیار و زادگاه و قیافه و نداری کسی را تمسخر نمی کند. از معاصران، نیما هم شعری قومیّتی دارد ولی خلاقیّت تازه‌ای که در نیما بود، شعر قومیتی خود را به شعری ارزشی تبدیل کرده. توضیح می‌دهم که انگاس روستایی است در کجور مازندران که مردمش به سادگی معروفند:

"سوی شهر آمد آن زن انگاس
سیر کردن گرفت از چپ و راست..."

آن زن چشمش به آینه‌ای می‌افتد که روی زمین افتاده و چون نور خورشید را منعکس می کرده، با خودش فکر کرد الماس است و آن را برداشت. همینکه تصویر خودش را در آینه، دید، یکهو آینه را زمین گذاشت و گفت:

"که ببخشید خواهرم به خدا
من ندانستم این گُهر ز شماست"

و نیما نتیجه می گیرد که ما همان روستایی ساده دلی هستیم "که در آیینه جهان بِر ما/ از همه ناشناس‌تر خودِ ماست"

جوکهای قومیتی غیر از اینکه تمسخر کردن اقوام است و باعث رنجش می‌شود، اثر تلقینی منفی و تخریبی هم دارد. مثلاً وقتی که در جوکها هی بگویند شیرازی تنبل است، طبق قانون پیش‌بینی منفی، ممکن است شیرازی تنبل شود. چند روز پیش جوانی شیرازی برای کاری از من وقت می‌خواست. گفتم جمعه ساعت هشت صبح. گفت هشت صبح برای شیرازی ستمه! می‌بینید؟

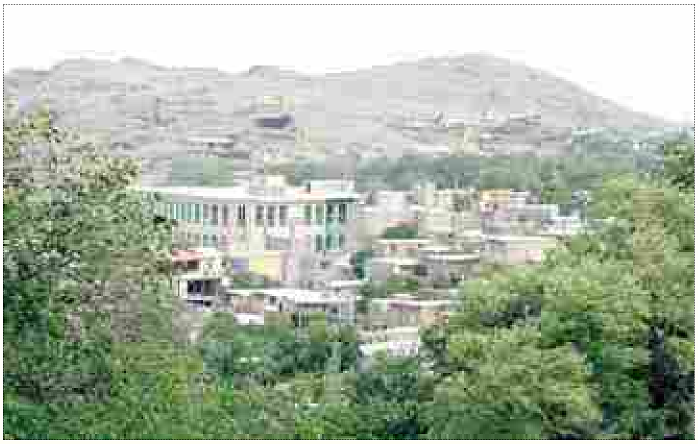
آن جوکها رویش اثر کرده و می گوید شیرازی نمی‌تواند هشت صبح جمعه بیدار باشد که البته معلوم است چنین حرفی نمی‌تواند چندان درست باشد که ادامه‌اش باشد برای قطره بعد...

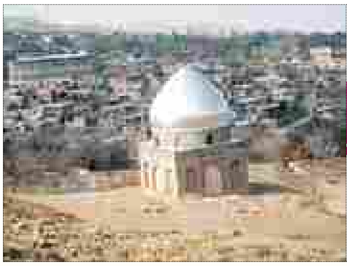
ادامه دارد

هر گاه گرفتن تصمیم مهمی را دشوار یافتید بدانید، تصوّر روشنی از ارزشهای خود ندارید

● آنتونی رابینز

زیر نظر: محمود صفادار





روستای فُردو

روستای فردو از توابع بخش کهک (نوفل لوشاتو) شهرستان قم، در ۱۵ کیلومتری جنوب شرقی کهک و ۴۷ کیلومتری جنوب شهر قم قرار دارد. روستای فردو در محدوده کوهستانی کهک قرار گرفته و ارتفاع آن از سطح دریا در حدود ۲۰۷۰ متر است و اقلیمی معتدل و کوهستانی دارد. بهترین زمان سفر به فردو، تابستان است که هوایی خنک و مطبوع دارد اما زمستانهای این روستا بسیار سرد و شکننده است.

فردو با ویژگیهای منحصر به فرد طبیعی یکی از روستاهای جالب توجه منطقه است و ارتفاعات اطراف، مراتع وسیع، کشتزارها و باغهای روستا چشم اندازهای زیبا و شگفت انگیزی را پدید آورده‌اند. همچنین جریان چشمه‌هایی که به فاصله یک کیلومتری روستای فردو از زمین می‌جوشند و مزارع و باغات منطقه را سیراب می‌کنند از جاذبه‌های زیبای اطراف روستا هستند.

باغداری در روستا رونق دارد و انواع میوه‌ها مانند گردو، فندق، گیلاس، بادام، هلو، زردآلو و سیب از محصولات باغی آن است.

جمعیت روستای فردو ۷۳۲ نفر است که درآمد آنها بیشتر از فعالیتهای زراعی و دامداری تامین می‌شود. گروهی از مردم در امور خدماتی و تولید صنایع دستی اشتغال دارند. در روستای فردو پرورش زنبور عسل نیز رواج دارد.

روستای فردو قدمت و پیشینه تاریخی طولانی دارد. بنای امامزاده بسوره (باوره) در حوالی روستا و همچنین امامزاده‌ای در داخل روستا قدمت این روستای کوهستانی را نشان می‌دهند. قدمت این زیارتگاهها به دوره صفوی می‌رسد. روستای کوهپایه‌ای فردو بافت مسکونی متراکم دارد و خانه‌های روستا برای غلبه بر شیب طبیعی زمین و امنیّت بیشتر در کنار یکدیگر و معمولاً در یک طبقه و به ندرت در دو طبقه با سقفهای مسطح ساخته شده‌اند. شکل خانه‌ها از نوع معیشت و مشاغل خانوار روستایی تبعیّت می‌کند، مثلاً در منازل دامداران علاوه بر فضاهای معمول انبار علوفه و اصطبل نیز وجود دارد. سبک معماری روستا ساده و در عین حال بسیار زیباست.

بنای امامزاده بوره، در ۸ کیلومتری روستای فردو در مزرعه باوره واقع شده است. این بنا شامل دو بقعه است که در هر بقعه، دو امامزاده به نامهای شاهزاده محمد و حسین، حلیمه خاتون و زینب خاتون از احفاد امام کاظم (ع) مدفون شده‌اند.

از دیگر جاذبه‌های آن، کوه برف انبار است که در فاصله ۱۲ کیلومتری روستا قرار دارد و با چشم اندازهای بسیار زیبا گردشگران طبیعت دوست را به سوی خود جذب می‌کند. سطوح کوه در فصل زمستان از برف یکپارچه سفید پوش می‌شود و جلوه‌ای بسیار تماشایی می‌یابد.

منطقه ویلحال نیز مرتع وسیع و زیبایی است که در ۱۶ کیلومتری روستای فردو قرار دارد. این مرتع یکی از نواحی سرسبز و تماشایی روستاست که در بهار و تابستان با هوایی ییلاقی جلوه‌ای ویژه دارد.

انواع گیاهان دارویی مانند گل گاو زبان، شیرین بیان، گل ختمی، شاتره، خاکشیر و گون در پیرامون روستا می‌رویند که کاربردهای متنوّعی دارند. انواع پرندگان و جانوران مانند شغال، گرگ، روباه، خرگوش، کبک و تیهو حیات جانوری پیرامون روستا را تشکیل می‌دهد. غار سالمستان یکی دیگر از جاذبه‌های طبیعی این روستاست. که در فاصله ۸/۵ کیلومتری قرار دارد و مورد توجه غار نوردان و فضایی برای به گذران اوقات فراغت است.

روستای فردو از طریق شهرهای قم و کهک، با جاده آسفالت و از طریق شهر کاشان روستای رحق با جاده خاکی ماشین رو قابل دسترسی است.



روستای نوچمن

نوچمن روستایی در شهرستان گرگان در استان زیبای گلستان است و در ۲۰ کیلومتری غرب گرگان و روی تپه‌ای مشرف به بندر ترکمن و دریای خزر قرار دارد. جمعیت روستا حدود ۱۰۰۰ نفر است که معمولاً از راه کشاورزی و دامداری درآمد کسب می‌کنند. از محصولات اصلی روستا می‌توان گندم، کلزا، سویا، گوجه فرنگی و پنبه را نام برد. قرار گرفتن در ارتفاع سبب شده که آب و هوای روستا نسبت به مناطق اطراف سردتر و بارشها هم شدیدتر باشد.

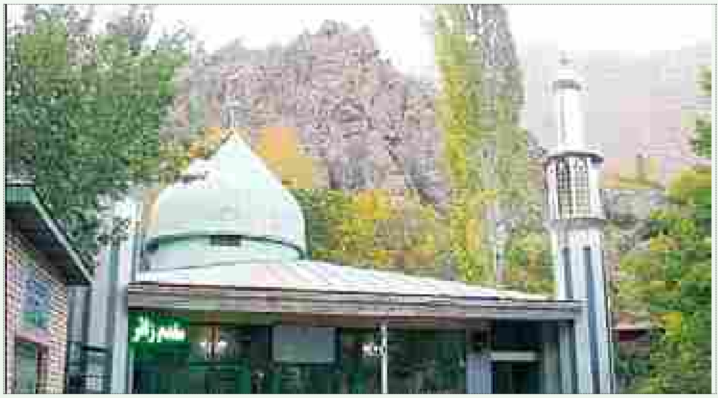
این روستا با داشتن تمامی امکانات رفاهی، طبیعتی زیبا و دلنشین و جنگلهای انبوه از جمله روستاهای توریست پذیر غرب گرگان به شمار می‌آید. از قوانین خاص این روستا این است که مردم قومهای دیگر هر قدر بخواهند می‌توانند از مناطق دیدن کنند، اما اجازه سکونت دائمی به آنها داده نمی‌شود و روستا تقریباً در انحصار همان قومهای قدیمی است که در این منطقه ساکن بوده‌اند.





روستای حسنکدر

حسنکدر از روستاهای حاشیه جاده کرج-چالوس است که نام آن از ترکیب دو کلمه حسن و در تشکیل شده است. حسن از نام امامزاده این روستا برگرفته شده و چون روستا در میان دره قرار دارد، به حسنک دره یا حسنک در معروف شده است. روستای حسنکدر سرشار از جاذبه‌های کم نظیر طبیعی، مذهبی و تاریخی است و تا کرج حدود ۷۲ کیلومتر فاصله دارد. این روستا از جمله روستاهای باغستانی بزرگی است که سر راه رودخانه کرج قرار دارد. کوه کرچانی با ارتفاع ۳۸۵۰ متر در نزدیکی روستا قرار دارد و رود کوچک از سمت شرق به غرب با آبی زلال و گوارا در آن جریان دارد که از میان روستا می‌گذرد. همچنین در میان دیگر روستاهای موجود در کنار جاده کرج-چالوس یکی از بهترینها از نظر داشتن امکانات رفاهی محسوب می‌شود. آب و هوای دلپذیر، منظره‌های چشم نواز، چشمه سارها و سرسبزی حسنکدر تنها گوشه‌ای از دیدنیهای این روستای زیبا به شمار می‌رود. این روستا حدود ۱۵ چشمه دارد که سلامت آب آنها مورد تایید وزارت بهداشت نیز قرار گرفته است. آبهای معدنی روستای حسنکدر دارای خواص دارویی بالایی از جمله رفع سنگ کلیه است و این آبها، آب گازدار با طعم تلخ و شیرین است که با تماس به کناره‌های چشمه، رنگ سنگهای پیرامون خود را زرد و نمایی زیبا ایجاد کرده است. "چاخان چشمه" یکی از این چشمه‌هاست که در سر پیچ ورودی روستا قرار دارد و از دیدنی‌ترین چشمه‌های روستاست، زیرا آب فراوانی دارد و گفته می‌شود که هرگز خشک نشده است.



امامزاده حسن (ع) را از نوادگان امام موسی کاظم (ع) می‌توان به عنوان یکی از مهمترین جاذبه‌های گردشگری این منطقه نام برد. بنای این امامزاده، جدید است اما به خاطر قدمت ۳۰۰ ساله این امامزاده مربوط به دوران صفوی در فهرست آثار ملی و تاریخی به ثبت رسیده است. این امامزاده گنبدی کلاه خودی شکل با پوشش شیروانی دارد و از شبستان آن به عنوان مسجد استفاده می‌شود. این روستا را به دلیل جاذبه‌های طبیعی‌اش به عنوان بهشت پنهان هم می‌شناسند. برای سفر به این منطقه دیدنی می‌توانید در کیلومتر ۶۰ جاده کرج به چالوس، بعد از باغ لاله‌ها آن را پیدا کنید.

روستای جابان

روستای جابان از توابع بخش مرکزی شهرستان دماوند در استان تهران است که در دهستان ابرشیوه قرار گرفته و ۲۵۴۰ نفر جمعیت دارد. مردم آن به زبان کردی کرمانجی صحبت می‌کنند و شغل اکثرشان کشاورزی است. بیش از ۲۵ هزار هکتار منطقه سبز در این روستا وجود دارد و محصولات باغی این منطقه از برترینهای کشور است و بسیاری از آنها به خارج از کشور هم صادر می‌شوند. انواع میوه‌ها از جمله سیب معروف دماوند، هلو، خیار، آلبالو و گیلاس از باغات آن به دست می‌آید. کاشت درختان گردو نیز از دیگر منابع درآمد مردم جابان است که آن هم از جمله محصولات صادراتی برتر منطقه است. از دیگر جاذبه‌های طبیعی جابان، کوههای مرتفع با چشم اندازهای زیبا آن است. دو دریاچه لار و تار نیز در پشت این کوهها هستند که مناظر دیدنی دارند. رود پر آبی در روستا جاری است که به نام هفت چشمه معروف است. طول این رودخانه که از زرین کوه سرچشمه می‌گیرد به پنج کیلومتر می‌رسد و هم برای مصارف آشامیدنی و هم تامین آب باغات و روستاهای اطراف از آن استفاده می‌شود. این رودخانه روستا را به دو محله صفکانلو و کوچکانلو تقسیم می‌کند.



از دیگر ویژگیهای منحصر به فرد روستای جابان، پرورش تخمه‌های لذیذ و خوش طعم به نام تخمه جابانی است. اینها همان تخمه‌هایی هستند که به اشتباه به تخمه ژاپنی معروف شده‌اند، اما در اصل حاصل دسترنج روستاییان داخل کشور هستند.



مترجم: مریم نیک پور

maryanikpour@gmail.com

مردی که جان سخت بود و امیدوار

بیماری ناشناخته و مرموزی یک ورزشکار را چنان از پا درآورد که پزشکان گفتند بهتر است با عزیزانش خداحافظی کند، اما ناامیدی برای جاناتان معنایی نداشت. او می‌خواست زنده بماند و مبارزه کند حتی به قیمت از دست دادن دست و پایش.

همه چیز از صبح دوشنبه، بیست و ششم ژانویه ۲۰۱۵ آغاز شد. تا شبِ قبل زندگی برای جاناتان با تمام خوبی‌هایش ادامه داشت و هیچ چیز ناخوشایندی او را نمی آزرد، اما صبح دوشنبه وقتی چشمهایش را گشود، دردی جانکاه و غیر قابل تحمل اوقاتش را تلخ کرد. هوای اتاق گرم نبود اما جاناتان به‌شدت عرق کرده بود. زانوهای جاناتان آنقدر درد داشتند که چیزی نمانده بود فریادش بلند شود. کمی بعد درحالی که اصلاً تصورش را هم نمی کرد، متوجه شد به‌سختی می تواند پاهایش را تکان بدهد. جاناتان که ورزشکار و خوش بنیه بود، آن روز باید در کنفرانس مهمی در واشنگتن شرکت می کرد. صبح پرواز داشت و نمی‌خواست آن را از دست بدهد، اما درد چنان بی‌تابش کرده بود که تصمیم گرفت قبل از پرواز به بیمارستان سری بزند و از علت آن درد وحشتناک سر در بیاورد.

پزشکان بیمارستان برای درد جاناتان علتی پیدا نکردند. اما وقتی اصرارهای جاناتان را دیدند، بعد از تزریق آرامبخش او را راهی کردند. جاناتان که حالا کمی آرام گرفته بود، سوار هواپیما شد و بعد از فرود آمدن در واشنگتن، یکسره به هتل محل اقامتش رفت و تا شب خوابید.

فردا صبح اوضاع بدتر از روز قبل بود. این بار از شدت درد نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. نمی‌فهمید چرا بدنش مثل بتن، سفت و سخت شده بود. هم ترسیده بود و هم متعجب بود. چشمهایش از سرخی به خون می‌مانست. سعی کرد به خودش مسلط باشد. باید سر قرار حاضر می‌شد. به خودش گفت سالها ورزش کرده و حالا می‌تواند به‌خوبی از پس یک درد ساده و سفت و سخت شدن عضلاتش برآید. پس بلند شد و خودش را به اولین قرارش رساند. در راه قرار کاری دوم، دوباره حالش بد شد. یکی از کارمندان دفتری که جاناتان آنجا بود با دیدن حال بدش اصرار کرد آمبولانس خبر کند. جاناتان نپذیرفت و سوار تاکسی شد تا خودش را به هتل برساند و استراحت کند. اما در تاکسی حالش بد و بدتر شد. احساس می کرد دمای بدنش آنقدر بالا رفته که قرار است در تب بسوزد. از راننده خواست او را به اولین بیمارستان برساند. و کمی بعد، جاناتان با تب بالای ۴۰ درجه در اورژانس بیمارستان جُرج واشنگتن بود.

به‌جز یک عمل زانو که برای ورزشکاران طبیعی بود و سابقه سنگ کلیه، جاناتان کاملاً سالم بود و هیچ مشکلی نداشت. هربار که بیمار می‌شد، خیلی زود خوب می‌شد و حتی بدون اینکه لازم باشد به پزشک مراجعه کند، سلامتی‌اش را به دست می‌آورد. اما این بار گویی مساله با همیشه فرق داشت. خودِ جاناتان هم این را فهمیده بود. جاناتان ۴۹ ساله، سالها ورزش کرده بود و دوستانش به شوخی او را معتاد ورزش خطاب می کردند. در تمام عمرش به سیگار و الکل لب نزده بود، شبها ساعت ۹ به رختخواب می‌رفت، غذاهای مقوی و سالم می‌خورد و کلاً تا این سن هیچ مشکلی نداشت. حالا روی تخت بیمارستان افتاده بود و نمی‌دانست چرا هیچ حس خوبی ندارد. پزشکان با تخصص‌های مختلف او را معاینه می کردند و نمی‌دانستند که جاناتان سینه پهلو کرده یا مشکلش چیز دیگری است.

چند بار از جاناتان آزمایش خون گرفتند. درد تمام وجودش را گرفته بود و شرایط برای او آنقدر دشوار شده بود که به نامزدش پیغام داد: "دارند من را می کشند."

شبِ سه‌شنبه هم سپری شد. پزشکان هنوز مردد و دستپاچه بودند و جاناتان همچنان درد می کشید. سرانجام او را به بخش مراقبتهای ویژه منتقل کردند. بیماری جاناتان مثل یک راز بود و دردِ فراتر از طاقتش داشت او را از پا درمی آورد. جریان خون آهسته شده بود، دستها و پاها کبود شده بودند و اوضاع هیچ تعریفی نداشت. تااینکه **ساعت دو بعد از نیمه شب، پزشک کشیک به جاناتان اعلام کرد بهتر است به عزیزانش زنگ بزند و از آنها خداحافظی کند چون بعید می‌داند سپیده صبح فردا را ببیند.**

وقتی نامزدش چهارشنبه شب به بیمارستان رسید، جاناتان در کما بود و پزشکان خوشحال بودند از اینکه درد کمتری را تحمل کند. فردای آن روز، اعلام کردند عفونت تمام بدن جاناتان را گرفته و حالش هیچ مساعد نیست. دُز آنتی‌بیوتیک افزایش یافت اما نشانه‌ای از بهبود دیده نمی‌شد. **تمام علائم دست به دست هم داده بودند تا مرگ جاناتان را جلو بیندازند. پزشکان جلسه‌ای تشکیل دادند و به جنیفر، نامزد جاناتان خبر دادند که شانس زنده ماندن او فقط ۱۰ درصد است.**

جنیفر هم مثل بقیه فکر می کرد چه خوب که جاناتان در کماست چون لااقل درد نمی کشد و در آرامش مطلق قرار دارد. اما نمی‌دانست که نامزدش چه روزها و شبهای وحشتناکی را تجربه می کند. جاناتان هم کابوس می‌دید هم دچار توهم شده بود. **تمام مدت بیهوش بود، اما در دنیایی دست و پا می‌زد که هر لحظه‌اش عذاب و درد بود. او هر روز چند نفر را با چهره‌های عجیب و ترسناک می‌دید که حرفهای نامفهومی می‌زدند.** بارها مارهای سمّی و خطرناکی را دید که به او حمله‌ور شدند. در کما، دخترش آریانا را هم دید. جاناتان و همسرش سالها پیش از هم جدا شده بودند و آریانا با مادرش زندگی می کرد. جاناتان و دخترش رابطه عاطفی محکمی داشتند، اما حالا فاصله بیمارستان تا خانه زیاد بود ضمن اینکه به دخترش گفتند بهتر است تا روشن نشدن وضعیت پدرش، به بیمارستان نرود و فقط دعا کند.

***

دو هفته و نیم از کما گذشته بود. در روز آخر، جاناتان خودش را در اتاقی خالی و پر از مه دید که دو در داشت. حسی به جاناتان می گفت یکی از درها، درِ بازگشت به زندگی است و درِ دیگر، معبری است که او را به دنیای بعد از مرگ می‌برد.



گاهی خواب چیزهایی را که وجود ندارند می‌بینیم و می‌گوییم: چرا نیستند؟
● برنارد شاو

کمی بعد از دوردستها صدایی شنید که گفت:
"اگر می‌خواهی به دنیا برگردی بدان که باید بهای سنگینی بپردازی. زندگی دوباره به همین راحتی‌ها نیست و اگر می‌خواهی زندگی را انتخاب کنی، باید مبارزه کنی."

جاناتان با خودش تکرار کرد: مبارزه... ناگهان گویی تندبادی جاناتان را ربود و او را به جلو هل داد. جاناتان آنقدر در تاریکی رفت تا سرانجام از دور، نوری دید. سبک و سبک‌تر شد تااینکه خودش را روی تخت بیمارستان دید. وقتی چشم باز کرد، پرسید: "چطور اومدم اینجا؟" بعد به پاهایش نگاهی انداخت که کاملاً سیاه و چروکیده بودند. نمی‌توانست باور کند که یک بیماری ناشناخته می‌تواند چنین بلایی سر کسی بیاورد.

جاناتان ۳۹ روز در بیمارستان واشنگتن بستری بود و در این مدت، دست و پاهایش از حرکت افتادند. آنطور که پزشک معالجش می‌گفت، دست و پای جاناتان برای همیشه مُرده بودند. پزشکان برای این حالت چند دلیل داشتند و می‌خواستند تک‌تک آنها را بررسی کنند، اما نمی‌توانستند به تشخیص قطعی برسند. هر بیماری را که بررسی می‌کردند نشانه و علتی می‌یافتند که ثابت می‌کرد جاناتان به آن مبتلا نشده است. فقط مانده بود یک ویروس که ممکن است از هر ۲۰ میلیون نفر، یکی مثل جاناتان را درگیر کند و بدنش را کاملاً از پا بیندازد. یکی از پزشکان عقیده داشت سرطان مغز استخوان، دلیل تمام دردهای جاناتان است و بهتر است فوراً شیمی‌درمانی را شروع کنند.

در تمام ماه مارس پزشکان همچنان می‌کوشیدند علت بیماری جاناتان را پیدا کنند، اما خودِ بیمار می‌خواست تصمیم تازه‌ای بگیرد. او بعد از مشورت با نامزدش تصمیم گرفت بیمارستان واشنگتن را ترک کند و به بیمارستانی در مینه‌سوتا برود. جاناتان به سالهای گذشته زندگی‌اش فکر می‌کرد و مدام از خودش می‌پرسید اگر سالم زندگی کردن هیچ تاثیری نداشته و جلو چنین بیماری وحشتناکی را نگرفته، اصلاً چرا باید یک عمر اینطور زندگی کرد؟ روز آخر، پزشک معالجش جوابی داد که جاناتان را دوباره امیدوار کرد. دکتر اِبل به بیمارش گفت، ورزشکار بودن و **سالم زندگی کردن برای این نبوده که جاناتان بیمار نشود، برای این بوده که جان او را از مرگ حتمی نجات دهد.**

جاناتان به بیمارستان مینه‌سوتا منتقل شد اما در بیمارستان جدید هم وضعیت دردناکی را تجربه می‌کرد: دست و پایش هیچ حرکتی نداشت و درد با همان قدرت قبلی او را آزار می‌داد. وزن زیادی از دست داده بود. تمام دست و پایش باندپیچی بودند و منظره ناخوشایندی ایجاد کرده بودند. روند تشخیص در این بیمارستان وارد مرحله جدیدی شد و پزشکان این بار درباره قطع



جاناتان افسوس خورد که چرا یک عمر سالم زندگی کرده و ورزش نتوانسته جلو بیماری او را بگیرد. دکترش گفت: ورزش برای این نبود که بیمار نشوی. برای این بود که بتوانی در این بیماری مقاومت کنی و نمیری

دست و پاهای جاناتان بحث می‌کردند. دست چپ جاناتان در اولویت بود. پزشکان کوشش می‌کردند به بیمار امیدواری بدهند که می‌تواند بعد از بهبود، با دست و پای مصنوعی سر کند و زندگی راحتی داشته باشد.

بیستم آوریل، درست ۸۵ روز بعد از بستری شدن در بیمارستان، جاناتان اعلام کرد می‌خواهد برای تولد ۱۶ سالگی دخترش به خانه برگردد. پزشکان بیمارستان مینه‌سوتا با تردید با خواسته جاناتان موافقت کردند اما موقع خداحافظی، از پزشکی اسم بردند که کار پیوند را با اعضای اهدایی بیماران مرگ مغزی انجام می‌داد و در این کار، نفر اول دنیا بود. این پزشک ۴۸ ساله چند سالی بود که این طرح را عملی کرده و موفق هم بود.

جاناتان با درد زیاد در تولد دخترش شرکت کرد و بعد از آن برای دیدن دکتری که فقط اسمش را شنیده بود، بار دیگر راهی بیمارستان شد. روند درمان با دست چپ جاناتان شروع شد. وضعیت دست راست بهتر بود و شاید به جز یکی دو انگشت، می‌توانستند بقیه را نگه دارند. دکتر بعد از معاینه و تشریح وضعیت برای بیمار، به او امید داد که در صورت پیدا شدن نمونه مناسب برای پیوند، عمل را انجام خواهد داد. وضعیت پاها هم بهتر نبود. به پای راست هیچ امیدی نبود و تیم جراحی، عقیده داشت بهتر است هرچه زودتر جاناتان را از شرّ آن خلاص کنند. جلسه پزشکی سختی بود. جاناتان که همراه نامزدش در جلسه شرکت کرده بود، حسابی ترسیده بود و ناامید بود اما حرفهای دکتر، امید دوباره‌ای را در دلش زنده کرد.

عمل اولیه برای قطع عضو مرده با موفقیت انجام شد و حالا باید منتظر می‌ماندند تا عضو پیوندی مناسبی پیدا شود. جاناتان که دست چپش را کامل از دست داده بود، ناراحت نبود چون دکتر سعی کرده بود تا جایی که می‌تواند دست دیگر و پاهای جاناتان را حفظ کند. جاناتان از طرفی خوشحال بود چون منبع دردِ کشنده وجودش از بین رفته بود و حالا دست کم می‌توانست بدون درد زندگی کند. تا ترمیم جای جراحی و پیدا شدن عضو مناسب راه زیادی مانده بود. برای جاناتان جلسه‌های روان درمانی متعددی گذاشتند تا روحیه‌اش را در حد عالی نگه دارند. او نباید در مدت انتظار خسته می‌شد و روحیه‌اش را می‌باخت. ناامیدی به معنی شکست بود و پزشک معالج جاناتان این را دوست نداشت. جاناتان کوشش می‌کرد توانایی‌های از دست رفته‌اش را این بار به شکلی دیگر به دست آورد. باید تمرین می‌کرد کارهای روزمره‌اش را انجام دهد، مثلاً از موبایل استفاده کند و برای نامزدش پیامهای عاشقانه بفرستد.

***

ماه آگوست برای جاناتان شروعی دوباره بود. او و نامزدش جنیفر در هفدهم آگوست در



مراسمی ساده با هم ازدواج کردند تا برای همیشه کنار هم باشند. فردای آن روز، پزشکان پای راست جاناتان را از زانو به پایین قطع کردند. اما جاناتان ناراحت نبود. همسرش را داشت که عاشقش بود و می‌خواست در این راه دشوار و نامعلوم همه

بقیه در صفحه ۶۳

تَـهِ قصّـه...

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: علی ـ ۱۹ ساله



ساعت نزدیک ۸ شب بود که زنگ خانه احسان را زدم. خانه که نبود، یک اتاق بالای مغازه "قاسم نجّار" را اجاره کرده بود و آنجا زندگی می کرد. آمد پشت پنجره رو به خیابان و مرا که دید چند لحظه خیره‌ام شد بعد پنجره را باز کرد و با صدایی که من بشنوم و عابران کوچه نشنوند گفت: "چیکار داری علی آقا...؟ بابات حیثیّتم رو کم به لجن کشید، تو هم اومدی یه پرس مشت و لگد مهمونم کنی؟"

بدون اینکه سر بالا کنم گفتم: "حالم خوش نیست آقا احسان، اینقدر عشوه نیا در رو باز کن..."معلوم بود اصلاً دوست ندارد وارد خانه‌اش شوم، اما در را باز کرد. حق داشت شاکی باشد؛ هم از پدرم که پریشب فحشی نبود که نثارش نکند، هم از من که مثلاً رفیقش بودم و او را از خانه بیرون کرده بودم! جرمش هم این بود که پریشب به خانه ما آمد و پدرم را نصیحت کرد و گفت: "آقا فتّاح به من مربوط نیست که شما و علی با خودتون دارین چیکار می کنین. من دلم واسه دخترتون "آهوخانم" می‌سوزه که الکی الکی داره بدنام میشه. این آشغالها کی هستن که هر شب میان خونه‌تون؟ اهل محل دارن پشت سرتون حرفهای ناجور می‌زنن!! "

پدرم که نیم ساعت قبل و به کمک همان مهمانهایی که احسان می گفت حسابی خودش را ساخته بود، آنقدر نشئه و سرحال بود که هر چه دشنام در عمرش بلد بود تحویل احسان بدهد و ایل وتبارش را بیاورد جلوی چشمش! بعد هم رو به من کرد و گفت: "این بچه مزلّف رو بنداز بیرون!" من هم که اگر "نه" می گفتم پدر سهمیّه "شیشه"ام را نمی‌داد تا تنبیهم کند از ترس خماری "چشم" گفتم و تنها رفیق واقعی‌ام را از خانه‌مان بیرون انداختم و... و حالا داشتم به سراغ او می‌رفتم!

داخل اتاق که شدم احسان از کنار کتابهای دانشگاهش تکان نخورد و در پاسخ سلامم فقط سر تکان داد! لبخند زدم و سیگارم را در لیوانی که دم دست بود خاموش کردم و پایپ را از جیبم درآوردم، اما هنوز فندک نزده بودم که احسان قاطی کرد. من از این کثافتکاریها خوشم نمیاد... جمع کن بزن بیرون!

فندک را روشن کردم و گفتم: "این دفعه آخره...، مطمئن باش، حالا هم قبل از اینکه من دیوونه بشم و خودم رو از پنجره بندازم پایین، نیم ساعت بتمرگ و گوش کن. می‌خوام باهات حرف بزنم رفیق!"... احسان انگار از جنس حرفهایم فهمید که باید سکوت کند و من همانطور که مشغول شدم، شروع به حرف زدن کردم:

ـ ننه خدابیامرزم همیشه می گفت "روز اولی که" پیشونی نویس" آدمها رو تعیین می کنن "خوشبختی" نصیب بعضی‌ها میشه و قسمت بعضی‌ها هم میشه "نکبت"! من که سواد درست و حسابی ندارم وسه کلاس بیشتر درس نخوندم، اما "آبجی آهو" که سه سال از من بزرگتره و ۲۱ سالشه و به هر سختی بود دیپلم گرفت و کمی سواد بلده، همیشه در مورد اون حرف مادرم میگه "نه... آدمها خودشون سرنوشتشون رو تعیین می کنن!" شاید آهو راست بگه، اما اینو می‌دونم که "پیشونی نویس" زندگی ما نکبت بود. مادر خدابیامرزم که با کلی آرزو پا به خانه بخت گذاشت، تازه "آهو" رو به دنیا آورده بود که فهمید شوهرش عملیه! البته بابام همیشه بالانس مـی‌زد و می گفت "تفریحی می کشم" مادرم هم اوایل حرفش رو باور می کرد، اما بعد از اینکه من به دنیا اومدم فهمید که نخیر... شوهرش بیست و چهار ساعته داره تفریح می کنه!

این بود که شد بلای جون شوهرش و صبح تا شب باهاش دعوا می کرد و می گفت "لااقل جلوی این دو تا بچه مصرف نکن که یاد نگیرن." بابام هم که حوصله نداشت موی دماغ داشته باشه، واسه اینکه به قول خودش "درد دندون مادرم رو ساکت کنه"، سیخ و سنگ رو داد دست مادرم تا زنش هم عملی بشه! ولی مادرم غیرتش بیشتر از این حرفها بود و یکشب که فهمید شوهرش می‌خواد اونو به رفقاش "بفرما" بزنه، رفت داخل حمام و رگش رو زد و واسه همیشه ساکت شد. نمی‌دونم؟ شاید اون هم بی‌معرفتی کرد که من و آبجیم رو سپرد دست بابام و خودش رو راحت کرد. هرچی بود، وقتی مادرم مُرد من کلاس سوم بودم و واسه اینکه آهو بتونه درس بخونه، ترک تحصیل کردم و شدم سیگار فروش تا بابام زبونش کوتاه بشه و بگذاره دخترش دیپلمش رو بگیره. اون روزها فکر می کردم وقتی بزرگ شدم دست آهو رو می گیرم و میزنم از خونه میریم، اما نشد. یعنی تا به خودم اومدم دیدم منم شدم مثل بابام. می‌فهمی احسان؟ پونزده سالم بود که معتاد شدم و بابام به جای اینکه جلوم رو بگیره، نصیحتم می کرد که: "سیخ رو طوری بگیر دستت که تریاک نسوزه!

"احسان با چشمان از حدقه زده نگاهم می کرد و من با خنده ادامه دادم:

اینهایی که تا الان شنیدی جوک بود! قسمت اصلی ماجرا از شش ماه قبل شروع شد که بابام وقتی رفته بود خانه "مراد" قاچاقچی تا ازش جنس بخره، یکدفعه می‌زنه به سرش و وقتی می‌بینه هیچکس خونه نیست، زیرسیگاری رو می کوبه تو سر مراد و اون هم که پیرمرد بود بیهوش میفته کف زمین. بابام هم کارش رو کامل و مراد رو خفه می کنه و هرچی پول و جنس تو خونه بود برمیداره تا بزنه بیرون که یکدفعه دو نفر وارد خونه میشن، این دو نفر برای مراد جنس می‌آوردن تا براشون بفروشه! بابام که به دست و پا میفته و التماس می کنه، اونا باهاش راه میان و میگن "گور بابای مراد... تو جاش رو برامون پر کن" بابام هم وقتی اینو می‌شنوه، یا از ترس اینکه قاتل بودنش لو بره، یا به خاطر اینکه جنس مجانی بکشه قبول می کنه. اینطوری شد که خونه اجاره‌ای ما شد پاتوق اون دو نفر و با پولی که اونا بهش دادن خانه رو رهن کامل کرد، اما بابام چون خودش جرات نداره بره جنس پخش کنه، یه موتور انداخت زیر پای پسرش و

من شدم فروشنده‌اش! هر طور بود با خودم کنار می‌اومدم، اینطوری شیشه مجانی می کشیدم و خوب می‌خوردم و خوب می گشتم... اما از چند هفته قبل قصه یه جورایی عوض شد. حالا چند روزه که این دو تا آشغال وقتی میان خونه‌مون طوری به آهو نگاه می کنن که من معنیش رو خوب می‌فهمم، بابام هم می‌فهمه، اما خودش رو به خریّت می‌زنه! اون شب هم که تو اومدی و نصیحتش کردی واسه همین قاطی کرد و من هم از ترس خماری انداختمت بیرون، انگار غیرت من هم داشت می‌شد از جنس بابام و..."

صدای زنگ خانه احسان حرفم را قطع کرد. او از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت "محسن فلافلیه... چیکار داره؟" پایپ را زمین گذاشتم و دکمه آیفون را زدم و محسن که شاگرد فلافل فروشی روبروی منزلمان بود از پله‌ها آمد بالا و قبل از اینکه وارد شود، به احسان گفتم: "با من کار داره... نگران نشو... الان میرم"!

محسن فلافلی که به او سپرده بودم هر کس وارد منزلمان شد به من خبر بدهد، داخل اتاق شد و گفت: "داش علی الان همون دو تا گنده گولاخ بدون اینکه زنگ بزنن وارد خونه تون شدن. اینها دیگه کی هستن علی؟ قیافه شون عین اژدهاست. من برم که الان صاحب ساندویچی صداش درمیاد..."

محسن فلافلی اینها را گفت و رفت و من همانطور که داشتم آماده بیرون رفتن می‌شدم احسان گفت: "ببینم علی... اینهایی که تعریف کردی فیلم سینمایی بود یا جنس مرغوب مصرف کردی و تو هّم زدی؟!"

زدم زیر خنده و گفتم: "یک ساعت دیگه بقیه‌اش رو برات میگم. یعنی دقیقاً ساعت ۱۰ شب..."!در را که باز کردم احسان تا داخل راه پله‌ها آمد و گفت: "یعنی ساعت ۱۰ دوباره میای اینجا؟ قضیه چیه علی؟"...به خود کاری که در دست داشت اشاره کردم و گفتم: "برو مشقات رو بنویس رفیق... خودت می‌فهمی!"... فاصله بین مغازه "قاسم نجّار" تا خانه ما صد متر هم نمی‌شد. احسان داخل پنجره ایستاده بود و آنقدر نگاهم کرد تا داخل حیاط خانه شدم و به "آهو" که گوشه حیاط ایستاده بود نگاه کردم و پرسیدم: "چرا اینجا وایسادی آبجی؟ چرا نمیای تو خونه؟"

آهو با تنفّر نگاهم کرد و گفت:"از سر غیرت خان داداشم! این دو تا حیوون دیگه بدون اینکه زنگ بزنن، در رو هل میدن و میان داخل، حتی فرصت نکردم برم مانتوم رو از داخل اتاق بردارم..."!

لبخندی زدم و گفتم: "همه چیز درست میشه آبجی...!" آهو با نفرتی غلیظ تر از قبل نگاهم کرد و پاسخ داد: "آره! لابد تو درستش می کنی... فعلاً برو خودت رو بساز بدبخت! "...پاسخی ندادم و داخل اتاق شدم و مانتوی آهو را از روی چوب لباسی برداشتم و بیرون آمدم و دادم دستش و برگشتم داخل.

پدر داشت پول جنسهایی را که فروخته بودیم به آنها می‌داد که گفتم: "اینجا طویله نیست که به جای زنگ زدن، با پا در رو باز می کنین، منزل مامانتون هم نیست که ورود واسه غریبه‌ها آزاد باشه!"...پدر با عصبانیت نگاهم کرد و یکی از آن "گولاخ"ها چپ چپ نگاهم کرد و "کلفتی" "بازویش را نشانم داد و گفت: "گنده تر از دهنت حرف می‌زنی بچه. می‌خوای دندونات رو خورد کنم؟

دومی که داشت پولها را می‌شمرد لبخندی زد و گفت: "ولش کن... یونجه‌اش زیاد شده. تقصیر باباشه که جنس مفت بهش میده تا اینطوری هار بشه! حالا هم به جای اینکه اینجا بلبل زبونی کنی برو بگو خواهر بیچاره‌ات بیاد تو... سرما می‌خوره!

این را گفت و به رفیقش چشمک زد و هر دو خندیدند. سر تکان دادم و گفتم: "الان میگم بیاد داخل." و آهو را صدا زدم و او که رفت گوشه اتاق نشست، رو به آن دو نفر کردم و کنارشان نشستم و گفتم: "ببخشین... خمار بودم چرت و پرت گفتم... "

یکیشان خندید و گفت: "حالا درست شد" و دومی پایپ را پیش رویم گذاشت و گفت: "خودت رو بساز علی جون. زندگی رو سخت نگیر..." و بعد مشغول صحبت با پدر شدند و هرچند دقیقه یکبار رو به خواهرم می کردند و می گفتند: "چرا غریبی می کنی آهو خانم...؟ با ما راحت باش!"

آهو حرفی نمی‌زد فقط با نفرت به من نگاه می کرد. من هم حرف نمی‌زدم و فقط به ساعت نگاه می کردم. باید حسابی خودم را می‌ساختم! بالاخره ساعت ۱۰ شب شد و زنگ خانه را زدند. پدرم با تعجب پرسید: "کیه این موقع شب؟ کسی قرار نبود بیاد..." رو به آهو کردم و گفتم: "حتما با من کار دارن. هر کی بود بگو نیست."

آهو با نفرت نگاهم کرد و رفت در را باز کند. آن دو نفر داشتند بسته‌های پلاستیک پیچ "شیشه" را تحویل می‌دادند و پدر هم داشت آنها را می‌شمرد که یک مرتبه در اتاق با شدت باز شد و سه مامور پلیس داخل شدند. آن دو نفر دست بردند داخل جیبشان تا "تیزی" بیرون بکشند که "سرگرد" اسلحه را گرفت طرفشان و گفت:"پلک بزنین مُختون رو می‌ریزیم کف اتاق..." و با اشاره او، دو مامور با دستبند جلو آمدند. رو کردم به آنها و گفتم: "تحویل شما جناب سرگرد... "قاتل". اون پیر مرده است، این دو نفر هم همونهایی هستن که لابراتور و آشپزخونه دارن! "

رنگ پدر مثل گچ دیوار شد. یکی از آن دو نفر فحشم داد و دومی به ماموران گفت: "خودش جنس پخش کن ماست!"...سرگرد سر تکان داد و گفت:"گفته... خودش همه چیز رو گفته!"

ماموران به هر چهار نفر ما دستبند زدند و آن سه نفر را داخل یک ماشین نشاندند. آهو که از قضیه جنایت پدر خبر داشت همانطور که اشک می‌ریخت، گفت:"چیکار کردی علی؟ بابا رو به خاطر قتل اعدام می کنن"!

پوزخندی زدم و گفتم:"همچین میگی پدر، انگار که بابای ما افلاطون بود. اعدام بشه مگه چی میشه آبجی؟ یه گرگ کمتر!"

آهو اشک می‌ریخت و ضجّه می‌زد و همراهم تا دم در آمد، جلوی خانه و با اشاره سرگرد، ماشینی که پدر و آن دو نفر را سوار کرده بود راه افتاد و رفت. قرار شد من و یک سرباز و جناب سرگرد با ماشین خودش برویم. داشتیم سوار می‌شدیم که احسان که از دقیقه‌ای قبل جلوی در بود، با حیرت به طرفم آمد و پرسید: "قضیه چیه علی؟"لبخند زدم و گفتم:"بهت که گفتم ساعت ۱۰ بقیه‌اش رو بهت میگم؟ این آخر قصه بود رفیق..."

احسان بهتزده نگاهم می کرد و آهو هنوز اشک می‌ریخت. رو به سرگرد کردم:

ـ جناب سرگرد یه دقیقه اجازه هست با رفیقم حرف بزنم؟ نگران نشو جناب سرگرد. احسان اهل خلاف نیست... یعنی "بچه مثبت" محله ماست! حالا ببین محله ما چیه که بچه مثبتش دانشجوییه که صبحها میره دانشگاه و عصرها کارگری و دستفروشی می کنه تا مجبور نباشه خلاف کنه! محله رو عشق می کنی جناب سرگرد؟

سرگرد لبخند تلخی زد، آهو اشک می‌ریخت و من به احسان که بهتزده نگاهم می کرد، گفتم: "تمومش کردم رفیق... حالا تنها غصه و نگرانیم "آبجیمه". بی کسی همون نکبتیه که بهت گفتم احسان! ولی فقط خیالم از بابت تو راحته که آدم حسابی هستی... بابام خونه رو رهن کامل کرده و تا هشت ماه دیگه خیالم راحته... به "کمال آشپز" صاحبخونه‌مون بگو اگه قبل از هشت ماه بخواد "آهو" رو بیرون کنه از تو زندون آدم می‌فرستم که حقش رو بگذاره..

سرگرد زد به آرنجم و گفت:"همکاریت سر جای خودش، اما زود پسر خاله نشو... جلوی من داری یک نفر رو تهدید می کنی."

سرگرد اینها را با لبخند گفت و احسان خیالم را راحت کرد: "خیالت تخت باشه داش علی. آهو خانم هم انگار آبجی خودمه، فوقش شبها هم سر میدون دستفروشی می کنم، اما نمی‌ذارم امانتی که تحویلم دادی سر گردون بشه. بهت قول میدم علی...!" نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "حالا خیالم راحت شد، امشب که حسابی نشئه هستم و سختی نمی کشم، اما اگه فردا اعدام هم بشم خیالی نیست. می‌دونستم تا وقتی نگران خماری باشم نمی‌تونم کاری واسه خواهرم بکنم. با تو هستم آبجی خانم... من زیاد هم بی‌غیرت نیستم! "

صدای هق هق آهو که بلند شد، سرباز نشست پشت فرمان و من و سرگرد نشستیم عقب. ماشین

بقیه در صفحه ۶۵

روزهای ماندگار

داغ تر از خط مقدم

س.الف.شهابی



قبل از آغاز

دکتر احمدعلی نوربالا استاد روان‌پزشکی و رئیس بخش روان‌تنی بیمارستان امام خمینی (ره) است. دکتر نوربالا در رده‌های مختلف بهداری سپاه حضورداشته،معاون درمان وزارت بهداشت،معاون اداری مالی وزارت بهداشت، رئیس دانشگاه شاهد، معاونت پژوهشی وزارت بهداشت و مدیرکل جمعیت هلال‌احمر جمهوری اسلامی ایران بوده و از سال ۸۸ تاکنون رئیس بخش روان‌تنی بیمارستان امام خمینی (ره) را در سابقه اجرایی خود دارد.

درباره رزمنده

در دوم فروردین ۱۳۳۴ در تفت که اکنون شهرستان است و در حدود ۱۵ کیلومتری یزد واقع‌شده، در یک خانواده متوسط مذهبی دنیا آمدم. پدرم نجار و کشاورز بود. مادرم هم معلم قرآن بود. چهار سال اول تحصیل را در مدرسه‌ای به نام دبستان اسدی که دبستان غیردولتی بود درس خواندم، غیردولتی یعنی آقایی که هم روحانی بود و هم از جهت آموزش‌وپرورش توانمند و هر چهار کلاس را شخصاً درس می‌داد و یکی از افرادی است که من خودم را وام‌دار ایشان می‌دانم. سال پنجم و ششم را در دبستان شاپور در تفت گذراندم. دوره‌ی شش‌ساله دبیرستان را هم در تنها دبیرستانی که در آن زمان در تفت بود به نام دبیرستان ششم بهمن و اکنون به نام شهید صدوقی است، گذراندم؛ و تنها رشته‌ای که آنجا وجود داشت رشته تجربی بود که من هم در حقیقت این مسیر را ادامه دادم. در سال ۵۸ ازدواج کردم، البته صحبتهای مقدماتی از سال ۵۶ شروع شد و من در آن زمان دانشجوی پزشکی بودم و همسرم دانشجوی مهندسی فناوری دانشگاه امیرکبیر (پلی‌تکنیک سابق) و از فعالان انجمن اسلامی که از طریق دوستان به هم معرفی شدیم. اولین دخترم سال ۵۹ به دنیا آمد، سال ۶۰ پسرم و سال ۶۶ دختر دومم به دنیا آمدند. ۵ نوه‌دارم، دختر اولم دو فرزند یکی ۱۲ ساله و یکی ۷ ساله دارد. پسرم نیز یک دختر ۷ ساله و یک پسر ۱۰ ماهه دارد، دختر کوچکم هم یک پسر ۱۳ ماهه دارد. فرزند اولم فوق‌لیسانس فلسفه و کامپیوتر است و در حال حاضر در یک موسسه آموزش عالی غیردولتی تدریس می‌کند. پسرم فوق‌لیسانس فیزیک را از دانشگاه صنعتی شریف و دکتری از دانشگاه استنفورد آمریکا گرفته و در حال حاضر به‌عنوان استادیار دانشگاه فیزیک دانشگاه تهران فعالیت می‌کند و دختر سومم دانشجوی دکترای روانشناسی سلامت است.



نوربالا با لباس رزم در جمع یاران

در کدام دانشگاه تحصیل کردید؟

در سال ۵۲ در کنکور سراسری شرکت کردم و در اولین رشته انتخابی که رشته پزشکی دانشگاه تهران بود قبول شدم. در سال ۵۲ وارد دانشگاه پزشکی دانشگاه تهران و در سال ۵۹ فارغ‌التحصیل شدم.

از شروع فعالیتهای خود بگویید.

از سال ۵۹ با توجه به شروع فرآیند آغاز جنگ تحمیلی وارد تشکیلات بهداری سپاه شدم. در رده‌های مختلف بهداری سپاه حضور داشتم، بهداری پادگان ولیعصر (عج)، بهداری پادگان امام حسن (ع)، بهداری پادگان امام حسین (ع)، مسئول بهداری سپاه تهران، مسئول بهداری سپاه منطقه ۱۰ کشوری و مسئول بهداری کل سپاه بودم. در سال ۱۳۶۴ در رشته تخصصی روان‌پزشکی در دانشگاه علوم پزشکی تهران پذیرفته شدم و در سال ۱۳۶۷ رتبه اول بورد شدم.

از سال ۱۳۸۰ هم استاد تمام رشته روان‌پزشکی هستم و در سال ۸۸ بخش روان‌تنی در بیمارستان امام خمینی (ره) را راه‌اندازی کردیم. بنده به‌عنوان رئیس بخش انتخاب شدم و با پیگیری‌های انجام‌شده فلوشیپ رشته روان‌تنی را نیز ایجاد کردیم و اکنون در همین کسوت و سمت مشغول انجام‌وظیفه هستم.

چرا رشته پزشکی را انتخاب کردید؟

البته علاقه‌مندی من بیشتر به رشته ریاضی بود ولی به علت نبود این رشته در تفت مجبور شدم در رشته تجربی درس بخوانم. در علوم تجربی هم بهترین رشته برای ادامه تحصیل رشته پزشکی بود.

چرا برای تخصّص روان‌پزشکی را انتخاب کردید؟

درزمانی که در بهداری سپاه در رده‌های مختلف مسئولیت داشتم، قصه‌های اندوه‌باری از سرنوشت و سرگذشت بعضی از افرادی که در جریان جنگ دچار مصدومیت جنگی از نوع فشار روانی شده بودند را شاهد بودم. این گروه از رزمندگان حوادث تلخی را پشت سر گذاشته بودند. همچنین احساسم این بود که رشته روان‌پزشکی جزو معدود رشته‌هایی است که بیش از همه رشته‌ها با مسائل فرهنگی، مذهبی و بومی سروکار عمیق دارد و از طرفی من هم به رشته ریاضی و هم به رشته علوم انسانی و ادبی علاقه‌ای داشتم و حالا که در رشته تجربی ادامه تحصیل داده بودم، یکی از رشته‌هایی که می‌توانست تلفیق این رشته‌ها باشد، روان‌پزشکی بود.

چطور به جبهه اعزام شدید؟

در حقیقت قبل از فارغ‌التحصیلی در بهداری سپاه مسئولیت داشتم. بعد از پایان درس در سپاه، اصرار بود که در سمت مسئولیت بهداری پادگان یا بهداری سپاه تهران یا منطقه یک حضورداشته باشم، بخصوص که حجم از مجروحینی که از جبهه‌ها برای ادامه درمان به تهران اعزام می‌شدند قابل‌توجه بودو باید هماهنگی‌ها و پیگیری‌ها در تهران انجام می‌شد و اصرار بر حضور من در این سمت بود و تا قبل از عملیات بیت‌المقدس هم به من اجازه اعزام به جبهه را ندادند. عمده‌ترین فعالیت در این سمت این بود که یک مرکز امداد پزشکی سپاه در تهران وجود داشت که مأموریت داشت برای مجروحینی که از جبهه به تهران منتقل می‌شدند در بیمارستان‌های مختلف برحسب مشکلاتی که داشتند پذیرش می‌گرفت و بعد آنها را با آمبولانس منتقل می‌کردند. پیگیری کارهای درمان به نیابت از خانواده‌های آنها گام بعدی بود، سپس بعد از ترخیص مجروحان را به محل زندگیشان انتقال می‌دادند. در بسیاری مراکز درمانی تهران کمبودهایی وجود داشت که



دکتر نور بالا در کنار یادگار امام

این کمبودها از طریق سپاه، مردم، وزارت بهداری وقت یا دانشگاهها تأمین می‌شد. گاهی از ما خواسته می‌شد که قبل از عملیات مهم بخصوص قبل از بیت‌المقدس پزشکان علاقه‌مند را اعزام کنیم و به آنها یا امدادگران آموزش بدهیم. من مسئول بهداری سپاه استان تهران بودم، اما قول گرفتم که این سمت کوتاه‌مدت باشد. در بهداری کل سپاه تصمیم گرفته‌شد که معدود پزشکان حاضر در سپاه را به سراسر کشور اعزام کنند و قرار بود من به کردستان بروم، اما پشیمان شدند و گفتند حضور شما در تهران ضروری است. آقای دکتر دیانت به اهواز، آقای دکتر طهماسبی به ایلام و آقای دکتر رهنمون و آقای دکتر رضایی در تهران مستقر شدند. برخی از هم کلاسی‌های من هم در برخی از شهرها بودند. در جریان عملیات بیت‌المقدس تعداد مجروحان زیاد و البته دستاوردها هم بسیار بود. من احساس غبن و خسران می کردم بنابراین با هماهنگی‌های بسیار و به‌سختی توانستم برای رفتن به منطقه اجازه بگیرم. قبل از عملیات بیت‌المقدس در سال ۶۱ تقریباً همه کارها را مرتب کردم و دکتر کاظمی مقدم را به‌عنوان قائم‌مقام گذاشتم. بعد هم به‌عنوان نیروی بهداری به اهواز و سپس به خط مقدم رفتم. قبل از عملیات بیت‌المقدس در بهداری لشکر امام حسین (ع) که مربوط به استان اصفهان بود، حضور داشتم. در مرحله اول ما را به دارخوین بردند که خط مقدم بود. در دارخوین یک تأسیساتی در انرژی اتمی از گذشته وجود داشت که به بیمارستان صحرایی تبدیل شده‌بود. در عملیات بیت‌المقدس هم به‌صورت پلکانی و در سه مرحله که رزمندگان پیشرفت کردندو ما هم همراه آنها به‌صورت چادر صحرایی جلو رفتیم.

از خاطرات جبهه بگویید.

وقتی از عملیات بیت‌المقدس برگشتم، یادداشتهایی از نواقص موجود نوشتم و به مدیریت بهداشت و درمان جنگ ارائه کردم. بعد از عملیات بیت‌المقدس، عملیات رمضان بود. در این زمان بین دو عملیات من مسئول بهداری کل سپاه شدم. در دوره چندساله‌ای که در بهداری کل سپاه بودم، سازمان‌دهی در بهداری کل سپاه هم در پشت جبهه‌ها برای پشتیبانی و هم در جبهه‌ها انجام شد. در جبهه‌ها به این صورت بود که در رده گردان ما یک پایگاه امدادی و پست امدادی، در رده تیپ اورژانس، در رده‌ی لشکر بیمارستان صحرایی و در رده قرارگاه نقاهتگاه و ستاد تخلیه داشته باشیم و معمولاً در زمان پدافند در تهران، مناطق و استانها می‌رفتیم و در زمان عملیات و آفند در جبهه‌ها حضور داشتیم. در عملیات خیبر که بسیار عملیات سنگینی بود، برای اولین بار

برگشتم بیمارستان دیدیم سنگر ما را زده بودند. دکتر رهنمون در حال قنوت شهید شده بود. دکتر طهماسبی که در حال سجده بود کمتر آسیب‌دیده بود البته به حالت اغما رفته بود و سریع ایشان را به عقب منتقل کردیم.

یک بیمارستان صحرایی با ۱۰ اتاق عمل را به نام بیمارستان خاتم‌الانبیا راه‌اندازی کردیم. مسئول این بیمارستان دکتر شهید رهنمون و مدیر بیمارستان دکتر خداپرست بود. یکی از شبهای عملیات که ما آنجا بودیم. من برای بازدید از اورژانس و پستهای امدادی خط مقدم رفتم، زمانی که برگشتم حدود ساعت ۱۲ بود با نهایت خستگی می‌خواستم استراحت کنم. تقریباً یک ساعت و نیم بعد شخصی من را بیدار کرد و گفت، شما نوربالا هستی؟ گفتم بله. گفت آقای محسن رضایی با شما کار دارد. در جریان شکستگی آرنج ایشان بودم. دکتر طهماسبی را که رزیدنت سال یک ارتوپدی بود بیدار کردم که باهم برویم. گفتند آقا محسن



دکتر نوربالا در بیمارستان صحرایی

گفته فقط شما تشریف بیاورید. به قرارگاه رفتیم، آقامحسن را که دیدیم گفت؛ به‌شدت دستم درد می کند و نمی‌توانم عملیات را هدایت کنم. گفتم این کار من نیست من پزشک عمومی هستم و باید متخصص ارتوپد شما را معاینه کند. گفت هر کار می‌خواهی زودتر انجام بده. برگشتم بیمارستان دیدیم سنگر ما را زده بودند. دکتر رهنمون در حال قنوت شهید شده بود. دکتر طهماسبی که در حال سجده بود کمتر آسیب‌دیده بود البته به حالت اغما رفته بود و سریع ایشان را به عقب منتقل کردیم. **دکتر خداپرست را به اتاق عمل فرستادیم. بعد هم دکتر متخصص ارتوپد را پیش آقای رضایی بردم. وقتی برگشتم متوجه شدم دکتر خداپرست شهید شده است.**

چه زمانی به فکر ادامه تحصیل افتادید؟

بعد از جنگ با توجه به اینکه مسائل جانبازان روانی را هم دیده بودم تصمیم به ادامه تحصیل گرفتم. استعفا دادم و به سختی با استعفا موافقت شد. شهید محلاتی که از ماجرای استعفای من باخبر شد، با من صحبت کرد که برای بیت امام خمینی (ره) یک مکان درمانی را تهیه می کنند و مسئولیت آن را به من داده‌اند، همزمان هم امتحان رزیدنتی دادم و قبول شدم. در آن زمان در هر دو حیطه فعالیت می کردم. دوره رزیدنتی را با نمره اول بورد فارغ‌التحصیل و عضو هیات‌علمی شدم. بعد از فارغ‌التحصیل شدن در این رشته با درخواست سپاه بخش روان‌پزشکی بیمارستان بقیه‌الله را با همکاری دکتر محمدی راه‌اندازی کردیم و مدتی هم مسئول بخش بودم.

در مورد مجروحیت‌تان بگویید؟

خیلی این حرفها گفتن ندارد، دو، سه مرتبه در جبهه جنوب و هم در جبهه غرب شیمیایی شدم. حالا هم هر زمان که هوا آلوده شود، اذیت می‌شوم.

بهترین دوره زندگی شما چه دوره‌ای بوده؟

من زندگی پر تلاطمی داشتم، همه مسئولیتهایی که داشتم پراسترس بودند، زمانی که در هلال‌احمر بودم زلزله بم اتفاق افتاد که در یک قرن اخیر بی‌سابقه بود. در دانشگاه شاهد زمان راه‌اندازی بود و مشکلات خاص خود را داشت و مرکز درمانی بیت امام خمینی (ره) خیلی سنگین بود، من تا چهل روز بعد از رحلت امام خمینی (ره) آنجا بودم. چیزی که می‌توانم بگویم این است که من یک رضایتمندی از کارکرد خود داشتم؛ اما بهترین دوران زندگی‌ام، دوران دانشجویی پزشک عمومی‌ام بود.

حس شما از پذیرفته شدن قطعنامه چه بود؟

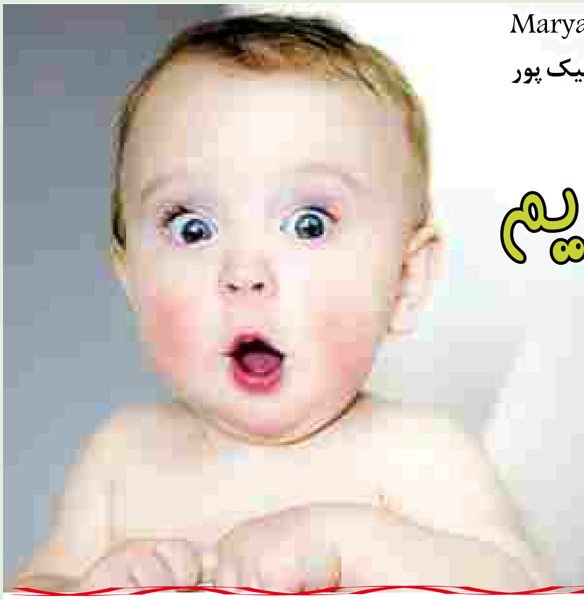
ما مشهد امتحان بورد داشتیم. پیام امام خمینی(ره) را از گلدسته‌های حرم شنیدم، ناراحت بودیم. ما از امام خمینی (ره) جنگ جنگ تا پیروزی را شنیده بودیم، اما از آنجایی که امام خمینی (ره) به‌عنوان رهبر و الگوی بلامنازع می‌دانستیم، مطیع حرف ایشان بودیم.

و حرف آخر؟

از شما سپاسگزار هستم که خاطرات جنگ را زنده می کنیدو احساس من این است که خیلی ایثار گری‌ها اتفاق افتاد تا جنگ با شکست مواجه نشد و یک وجب از خاک سرزمین ما تصرف نشد و دیدیم که دنیا صدام را متجاوز اعلام کرد و به جزای خودش رسید و اینها نتیجه بازخورد مظلومیت مردم ما و دفاع حق و صبر بر حق و پایداری بود. اما ناراحت می‌شوم که رزمندگانی که متعلق به همه جامعه بودند، به حریم جناح‌بندی سیاسی وارد بشوند، روحانیت، رزمندگان و شهدا متعلق به کل جامعه هستند. این ظلم است که جناح‌های سیاسی بخواهند از آنها استفاده سیاسی کنند. ■

چون خرد به حد کمال رسد سخن رو به کاهش گذارد

● امام علی (ع)



گزارش خارجی

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

زندگی را از کودکان بیاموزیم

آیا به نظر شما کودکان موجودات بی دست و پایی هستند که نمی‌شود از آنها چیزی یاد گرفت یا عقیده دیگری دارید و مثل محققان این گزارش معتقدید می‌توانیم از کودکان درسهای بزرگی درباره خودمان بگیریم؟ کودکان برخلاف آنچه در ظاهر می‌بینیم، ناتوان نیستند. یکی از مهمترین تواناییها و ویژگی‌هایشان این است که در لحظه زندگی می‌کنند و ما می‌توانیم این علم را از آنها یاد بگیریم.

کودکان درست از همان لحظه‌ای که به این دنیا پا می‌گذارند، به بزرگترها چشم می‌دوزند تا راه و رسم زندگی را از آنها یاد بگیرند. نوزاد از همان روزهای نخست زندگی برای ابتدایی‌ترین کارها و فعالیتها به پدر و مادرش نگاه می‌کند و همه چیز را از آنها می‌آموزد. سال ۲۰۱۶ گروهی از دانشمندان به بررسی نوزادان مشغول شدند تا بدانند آیا در نوزاد انسان برخی از عادتها یا رفتارهای خاص به صورت نهادینه وجود دارد یا تمام رفتارها و خلق و خوی ما، در اثر یادگیری شکل می‌گیرد؟ و آیا این توانایی مغز است که به نوزاد ناتوان و درمانده کمک می‌کند تا در طول زمان به توانایی ذهنی بالاتری دست یابد یا علتش چیز دیگری است؟

بااینکه همه ما به‌خوبی می‌دانیم پرورش نوزاد چه مشقت‌هایی دارد و ادامه حیات این موجود دوست داشتنی، دست کم با بی‌خوابی‌ها و مغز آشفته و خستگی پدر و مادر توام است، این نکته را هم نباید ندیده بگیریم که پرورش کودک باافزایش تواناییهای ذهنی پدر و مادر ارتباط مستقیمی دارد و این روند دشوار، باعث می‌شود مغز پدر و مادرها باهوش‌تر و توانمندتر شود. به زبان ساده‌تر ما می‌توانیم از پرورش کودک درسهای زیادی بگیریم و ذره ذره اطلاعات جمع کنیم.

کم کردن کلیشه‌ها

محققان از مدتها قبل در تحقیقات خود به این نتیجه رسیده بودند که در اوایل کودکی نسبت به آدمهای شبیه خودمان نوعی تعصب و نگرش مثبت داریم و برعکس، به آدمهای دیگر دارای تعصب منفی هستیم، اما نتایج تحقیقی که در سال جاری تکمیل شد، خلاف این دانسته‌ها را ثابت کرد. محققان در این تحقیق روی ۴۵۶ کودک ۸ تا ۱۶ ماهه کار کردند. دانشمندان واکنشهای این کودکان را در برابر کسانی که به زبان خودشان حرف می‌زدند و کسانی که زبان متفاوتی داشتند، بررسی کردند و نتایج تحقیق، خلاف فرضیه قبلی را اثبات کرد.

آنته‌آ پان و همکارانش در این تحقیق میزان تعجب کودکان را هنگام مواجهه با عروسکهایی که به زبان بیگانه حرف می‌زدند و رفتارهای ناپسندی داشتند، سنجیدند. از طرفی واکنش کودکان را وقتی که عروسک انگلیسی زبان به تندی حرف می‌زد، زیر نظر گرفتند. کودکان از دیدن رفتار این عروسکها حسابی شوکه شدند و مدت زمان زیادی به عروسکها خیره ماندند. در حالی که در برابر رفتار عروسکی که با زبان بیگانه حرف می‌زد، واکنش منفی یا مثبتی نداشتند. دکتر پان و همکارانش نتیجه گرفتند رفتارهای تعصبی غریزی نیستند و کودکان این رفتارها را از پدر و مادر و اطرافیان می‌آموزند.

محققان می‌گویند این واقعیت در کودکان می‌تواند الهام‌بخش و انگیزه خوبی برای بزرگترها باشد که رفتارها و قضاوتهای تعصبی ناخواسته خود را بشناسند و ترک کنند.

دکتر ویلیام کاکس، محقق و استاد دانشگاه به طور خاص روی شناسایی رفتارهای کورکورانه و تعصبی و ترک کردن آنها تحقیق و فعالیت می‌کند. دکتر کاکس این‌طور توضیح می‌دهد: "وقتی افکار و رفتارهای کلیشه‌ای دارید یا در معرض چنین رفتارهایی قرار می‌گیرید از یاد نبرید که این **کلیشه‌ها در مغزما هستند و نمادِ بیرونی ندارند. در این لحظه خاص، توقف کنید، رفتار ناپسند تعصبی و کلیشه‌ای را شناسایی کنید و به جای این افکار، یک ایده متفاوت و درست و کاربردی جایگزین کنید."**

گریه کردن

نوزادان با گریه وارد این دنیا می‌شوند و تا مدتها برای برطرف کردن خواسته‌ها و نیازهایشان به گریه متوسل می‌شوند. برای همین است که پدر و مادرها سالهای اولیه زندگی فرزندشان بیشتر درگیر آرام کردن گریه‌های او هستند. ما معمولاً می‌بینیم که کودکان به‌راحتی و برای خواسته‌های کوچک خود نیز گریه می‌کنند، اما وقتی سن بالا می‌رود و بزرگ می‌شویم، همیشه این واقعیت مهم را انکار می‌کنیم که بروز احساسات خیلی خوب و حیاتی است.

دکتر آنا داگلاس، روانشناس و محققی که بیش از ۱۳ کتاب درباره فرزندپروری نوشته، می‌گوید: "کودکی که گریه می‌کند یک یادآوری و تذکری است برای ما که کوشش کنیم بفهمیم در سر او چه می‌گذرد. سر و کار داشتن با نوزاد و کودک تمرین خوبی است برای بزرگترها که بفهمند قصد و نیت طرف مقابلشان چیست. پدر و مادر می‌خواهند بفهمند دلیل گریه کودک چیست و از طریق فرآیند "آزمون و خطا" از نیازها و خواسته‌های اساسی و نهفته کودک آگاه می‌شوند."

این علم و آگاهی می‌تواند برای بزرگترهایی که گمان می‌کنند به‌تنهایی از پسِ تمام مشکلات‌شان برمی‌آیند هم قابل استفاده باشد. دکتر داگلاس می‌گوید: "به دوران کودکی برگردید و به خاطر بیاورید وقتی مشکلی داشتید، چه می‌کردید. شما برای تامین رفاه و آسایش و امنیت به یک فرد قابل اعتماد رجوع



می‌کردید یا به بیانی دیگر از کسی کمک می‌گرفتید که به نظر شُمای کودک در نشان دادن احساس و عاطفه و همچنین درک و پذیرش احساس طرف مقابل مشکلی ندارد و راحت است." دکتر داگلاس بـه این نکته مهم هم اشـاره می‌کند که **کسـی را انتخـاب کنیـد که برای احساس شـما ارزش قائل اسـت و حال شـما برایش اهمیت دارد. آن وقـت حرف زدن با چنین فـردی می‌تواند نتایج مثبتی داشـته باشد** به عنوان مثال شاید آن فرد توانایی‌اش را داشـته باشد که توصیه‌های مفیدی ارائه دهد یا مشاور قابلی باشد.

این نوع ارتباط و تعامل با نوع اولیه و ناآگاهانه آن در کودکی متفاوت اسـت، اما نباید از یاد ببریم که گریه کردن، شکست نیست بخصوص وقتی که پای احساسات دردناک و تاسف‌بار در میان است. دکتر داگلاس در ادامه می‌گوید: "وابستگی متقابل انسانها به هم یک قدرت برتر است و نشانه ضعف نیسـت. گاهی اوقات یک احساس آنقدر قدرتمند اسـت که ما نمی‌توانیـم آن را در قالب واژه‌ها بیان کنیم. بنابراین اگر درگیر اندوه هسـتیم یا تجربه دردناکی را پشـت سـر گذاشـته‌ایم، اشک زبانی بین‌المللی و مشـترک بین تمام فرهنگ‌هاسـت و می‌تـوان آن را نشـانه "به من کمـک کنید!" تلقی کرد."

مهمترین لحظه

مـا هنگام تولد هیچ درک و شـناختی از زمان نداریم. زمان برای نوزادان مطلق است و برای اینکه مفهوم مـدت زمان را بفهمند بایـد آموزش‌هایی ببیننـد. نوزادانی که در ماه نخسـت زندگیشـان هسـتند، متوجه وقایع اطراف خودشان می‌شوند. این را می‌شود از برقی که در چشمشان می‌درخشد، فهمید. آنها وقتی که بزرگتر می‌شـوند، فهم‌شـان بیشتر می‌شود اما باز هم زمان را نمی‌فهمند و دقیقاً به همین دلیل اسـت که وقتـی از آنها می‌خواهیم برای داشتن یک عروسک یا شکلات منتظر بمانند، ناراحت می‌شوند.

همـه کودکان یک اخلاق مشـترک دارند: دلشـان می‌خواهد همین حـالا اتفاقی بیفتد یا به خواسته‌شـان برسند و شاید این ویژگی برای ما بزرگترها عذاب‌آور و ناراحت کننده باشـد، ولی در عوض می‌تواند درس بزرگی هم برای ما داشته باشد: باید در لحظه زندگی کنیم.

دکتر کاترین فیلیپ، روانشـناس و مربی ذهن آگاهـی با پدر و مادرهای این دوره و زمانه همدردی می‌کنـد زیرا عقیـده دارد اطلاعات متعـدد و پایان‌ناپذیر، بار اضافه و سـنگینی را بـه این پدر و مادرها تحمیل کرده‌اند. این روزها والدین مدام سرشـان توی گوشی اسـت یا مدام صفحه رسـانه‌های اجتماعـی را بالا و پاییـن می‌روند. دکتر فیلیپ معتقد اسـت: "اغلب می‌گوییم باید از گذشـته‌ها درس بگیریـم و ایـن پندها را چراغـی کنیم برای آینده، اما وقتی وقایع اتفاق می‌افتند و شما در زمان حال نیسـتید و مدام در کار کنکاش گذشته و فکر کردن به آینده هسـتید، هیچ اتفاق مثبتی رخ نمی‌دهد و همیشـه عقب‌نشینی می‌کنید." دکتـر فیلیپ در ادامه به موضوع مهم دیگری اشـاره می‌کند: "**کودکان، بزرگترین وبهترین مدلهای موفق زندگی ما هستند زیرا ناخودآگاه و به طور طبیعی زندگی را در لحظه و با ذهنی پاک که در آغاز راه است، تجربه می‌کنند.**"

دکتـر فیلیـپ و همکارانـش توصیه می‌کنند بهتر است مثل کسانی که مدیتیشن و ذهن آگاهی کار می‌کنند، در طول شـبانه‌روز طوری با مسائل و اتفاقات روزمره برخورد کنیم که گویی نخسـتین بار اسـت با چنین موقعیتی روبرو می‌شـویم و این اولین تجربه زندگی ماست. بهتر است **تصور کنیم آدمی فضایی هستیم که برای اولین بار قدم روی زمین گذاشته‌ایم و قرار است چیزهای زیادی را تجربه کنیم. یقیناً بـا چنین ذهن بازی می‌توانیم تجربه‌های شـگفت‌انگیزی داشته باشیم.** بیشتر ما در موقعیتهای مختلف روزمره درگیر واکنش‌ها و عکس‌العمل‌های شرطی هستیم.

دکتر فیلیپ به تمرین‌های ذهن آگاهی اشـاره می‌کند و اینگونه توضیح می‌دهد: "ذهن آگاهی یک عامل زیربنایی و اساسـی برای رسـیدن به رهایی است. روشـی موفق برای متوقف کردن فشارهای زندگی یا فشـارها و نگرانی‌های ذهنی. بااین روش می‌توانیم از خیالات رها شـویم و در لحظه زندگی کنیم، البته حضور دائم در اکنون."

روانشناسان و متخصصان عقیده دارند تقویت توان ذهنی و روانی انسان برای درک لحظه‌ها و پاک کردن ذهن و ایجاد آرامش درونی برای فهم دقیق جریـان زندگی یکی از مهارتهـای مهم در زندگی بخصـوص زندگی در این زمانه پر دغدغه اسـت. برای آرام بودن و دور کردن نگرانی‌ها و اضطراب‌ها لازم است با لحظه لحظه زندگی رابطه‌ای درست و عمیق برقرار کنیم. تمرکز و دقت کردن به حواس مثل لامسه، بویایی و... تمرینی موثر است به عنوان مثال یک روز سبک غذا خوردن همیشگی را ترک کنید و به جای آن آهسـته غذا بخورید. سـعی کنید مزه‌هـا را درک کنید. دم و بازدم درسـت داشته باشید و از نعمت‌هایـی که دارید، لذت ببرید.

اگـر نمی‌توانیـم در لحظـه تمرکز کنیم و به زندگی در اکنون بیندیشیم، بهتر است بار دیگر به بچه‌ها دقت کنیم. **کودکان به ما نشان می‌دهند که تغییر آنطورهـا کـه فکـر می‌کنیم سـخت نیسـت. فراموش نکنیم که داشـتن روحیه مثبـت تنها برای امیدبخشی نیست، داشتن چنین روحیه‌ای پیش زمینه تفکر سـازنده و درست است.** دغدغه‌های فکری مداوم و غرق شدن در استرس‌های زندگی اهمیـت مدیریت ذهن و زندگی کردن در لحظه را بیش از پیش آشکار می‌کند. پس بیایید از همین امروز، بودن در لحظه را هدفمند تجربه کنیم.

ایـن بار کـه کودکـی را می‌بینیم یـا صدای گریه‌اش را می‌شنویم یا حتی نگهداری از فرزندمان کلافه‌مان کـرد، این گزارش را به یاد بیاوریم و بار دیگـر به خودمان یادآوری کنیـم که می‌توانیم از کودکان چیزهای زیادی بیاموزیم. دفعه بعد که به رستوران رفتید، به آدمها توجه کنید: بیشتر مردمی که در صف پرداخت ایستاده‌اند، در خودشان فرو رفته‌انـد و به اطرافشـان توجـه نمی‌کنند. حالا به بچه‌های یکی دو ساله دقت کنید: آنها متوجه همه چیز هسـتند. گارسنی را که گذشت، نگاه می‌کنند. به ظرفهای سـس و نوشابه نگاه می‌کنند. به لامپها، میزهـا، ویترین یخچال و به همه چیز نگاه می‌کنند. کـودکان دقیقاً در لحظه اکنونِ خودشـان زندگی می‌کنند. امتحان کنید! شـایدِ شما هم بتوانید مثل آنها لحظه‌ها را از دسـت ندهید و در اکنون زندگی کنید. کار لذتبخش و مفیدی است!



اشک زبانی بین‌المللی و مشترک است و می‌توان آن را نشانه "به من کمک کنید!" تلقی کرد. پس فکر نکنید که گریه کردن کار ناپسندی است



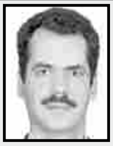


انسان خوشخوی و متمدن واقعاً زیباست

● ماکارتو

اعتراض به مالیات ناشی از ارزش افزوده

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: مدیر یک شرکت تولیدی هستم. کار این شرکت خریدن مواد اولیه از کارخانجات و تبدیل آنها به مواد بهداشتی و آرایشی است. در سالهای گذشته مقادیر زیادی خرید داشتیم که طبق فاکتورهای موجود مبلغ آنها به علاوه ارزش افزوده تعلق یافته به کالا را به فروشندگان پرداخت کرده‌ایم. اما پارسال از طرف اداره دارایی برای شرکت برگ تشخیص مالیاتی آمد و به خاطر ارزش افزوده کالاهایی که خریداری کرده‌ایم مجدداً ما را مشمول مالیات بر ارزش افزوده دانستند. البته ما به برگ تشخیص اعتراض کردیم که در هیأت حلّ اختلاف بدوی و تجدید نظر رسیدگی شد که فایده‌ای نداشت و هیأتهای مالیاتی هم این شرکت را مشمول مالیات بر ارزش افزوده دانستند. بدین ترتیب مجبوریم مجدداً این پول را بپردازیم که برایمان زیانبار است. اینک برگ قطعی مالیات و عوارض ارزش افزوده برای ما صادر شده که حتماًباید بپردازیم. می‌خواستم بپرسم چگونه این اجحاف را از شرکت رفع کنم؟ از تاریخ ابلاغ برگ قطعی مالیات بیش از دو ماه می‌گذرد. شنیده‌ام که می‌توان از برگ قطعی مالیات به دیوان عدالت اداری شکایت کرد. آیا این درست است و فایده‌ای دارد؟ هزینه این کار چقدر است و چه مدت زمان می‌بَرد؟ و آیا می‌توان پرداخت مبلغ مطالبه شده را تا پایان رسیدگی دیوان عدالت به تأخیر انداخت؟

جواد کوثری - تهران

شکایت به دیوان عدالت حداکثر تا سه ماه

پاسخ: طبق تبصره ۲ از ماده ۱۰ قانون دیوان عدالت اداری فقط رسیدگی به اعتراضات و شکایات از آراء و تصمیمات قطعی هیأتهای رسیدگی به تخلفات اداری و کمیسیونهایی مانند کمیسیون مالیاتی، هیأت حلّ اختلاف کارگر و کارفرما و کمیسیون ماده ۱۰۰ قانون شهرداری‌ها بر عهده و در صلاحیت دیوان عدالت اداری است، لذا اعتراض به برگ قطعی مالیات و عوارض ارزش افزوده جزء مواردی نیست که بتوان آن را در دیوان عدالت اداری مطرح کرد و شما باید نسبت به رأی هیأت تجدید نظر حلّ اختلاف مالیاتی اعتراض می‌کردید. همچنین رعایت مهلت سه ماهه طرح شکایت در دیوان نیز الزامی است و رأی هیأت حل اختلاف صرفاً تا سه ماه بعد از تاریخ ابلاغ، قابلیت شکایت دارد. مگر اینکه به طریق مقتضی ثابت شود که ابلاغ واقعی رأی به شرکت انجام نشده و شما از آن اطلاع نداشته‌اید. در این خصوص تبصره ۲ از ماده ۱۶ آئین نامه دیوان عدالت اداری دیوان مقرر داشته است که: "از زمان تصویب این قانون، مهلت تقدیم دادخواست، راجع به موارد موضوع بند ۲ ماده ۱۰ این قانون، برای اشخاص داخل کشور سه ماه و برای افراد مقیم خارج از کشور شش ماه از تاریخ ابلاغ رأی یا تصمیم قطعی مرجع مربوط مطابق قانون آئین دادرسی دادگاههای عمومی و انقلاب (در امور مدنی) است. مراجع مربوط مکلفند در رأی یا تصمیم خود تصریح نمایند که رأی یا تصمیم آنها ظرف مدت مزبور در دیوان قابل اعتراض است. در مواردی که ابلاغ، واقعی نبوده و ذینفع ادعای عدم اطلاع از آن را بنماید شعبه دیوان در ابتدا به موضوع ابلاغ رسیدگی می‌نماید. در مواردی که به موجب قانون سابق، اشخاصی قبلاً حق شکایت در مهلت بیشتری داشته اند، مهلت مذکور، ملاک محاسبه است." پس اگر تصمیم به شکایت در دیوان عدالت اداری گرفتید لازم است از شرکتهای فروشنده کالا گواهینامه ثبت شرکتهایشان در نظام مالیات بر ارزش افزوده را اخذ کرده و به همراه فاکتورهای خرید کالا که در آنها میزان ارزش افزوده قید شده را هم ضمیمه دادخواست خود کنید. چنانچه این شرکتها در هنگام معامله با شما و به موجب قانون مربوطه در نظام ارزش افزوده ثبت نام کرده و جزء لیست سیاه اداره دارایی نیز نباشند معامله شما با آنها صحیح بوده و ارزش افزوده کالاهای خریداری شده توسط شما پرداخت شده است. بنابراین مطالبه مجدد این مبالغ توسط سازمان امور مالیاتی غیر قانونی بوده و به احتمال زیاد دیوان عدالت رأی هیأت حلّ اختلاف مالیاتی را نقض خواهد کرد. هزینه تقدیم دادخواست به دیوان عدالت هم پنجاه هزار تومان بوده و مدت رسیدگی حدوداً یک الی دو سال است و حکم صادره توسط هر یک از شعبات قابل اعتراض در شعبات تجدید نظر است. اما در صورتی که بخواهید اجرای رأی هیأت حلّ اختلاف مبنی بر پرداخت مالیات به تأخیر بیفتد، لازم است در هنگام تقدیم شکایت نامه تقاضای صدور دستور موقت مبنی بر توقف اجرای رأی مورد اعتراض را ارائه کنید. در صورتی که شعبه رسیدگی کننده با این تقاضا موافقت کند، پرداخت مالیات مربوطه قانوناً به تأخیر خواهد افتاد. ضمناً می‌توانید از طریق ماده ۲۵۱ مکرر قانون مالیاتهای مستقیم نیز اقدام کنید که در خصوص اعتراض به مالیات ارزش افزوده فاقد مهلت قانونی است. مواد قانونی اشاره شده به این شرح است:

ماده ۳۴ قانون تشکیلات و آئین دادرسی دیوان عدالت اداری: "در صورتی که شاکی ضمن طرح شکایت خود یا پس از آن مدعی شود که اجرای اقدامات یا تصمیمات یا آراء قطعی یا خودداری از انجام وظیفه توسط اشخاص و مراجع مذکور در ماده ۱۰ این قانون، سبب ورود خسارتی می‌شود که جبران آن غیر ممکن یا متعسر است، می‌تواند تقاضای صدور دستور موقت کند. پس از طرح شکایت اصلی، درخواست صدور دستور موقت باید تا قبل از ختم رسیدگی، به دیوان ارائه شود. این درخواست مستلزم پرداخت هزینه دادرسی نیست."

ماده ۳۵ قانون تشکیلات و آیین دادرسی دیوان عدالت اداری: "شعبه رسیدگی کننده در صورت احراز ضرورت و فوریت موضوع، بر حسب مورد، دستور موقت مبنی بر توقف اجرای اقدامات، تصمیمات و آراء مزبور یا انجام وظیفه، صادر می‌نماید."

ماده ۲۵۱ قانون مالیاتهای مستقیم: (بجز مالیات بر ارزش افزوده) مودی یا اداره امور مالیاتی می‌توانند ظرف یک ماه از تاریخ ابلاغ رأی قطعی هیأت حلّ اختلاف مالیاتی، به استناد عدم رعایت قوانین و مقررات موضوعه یا نقض رسیدگی، با اعلام دلایل کافی به شورای عالی مالیاتی شکایت و نقض رأی و تجدید رسیدگی را درخواست کنند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی





راه درمان کم خونی

اگر اغلب احساس ضعف و خستگی می کنید، ممکن است دچار کم خونی شده باشید؛ اختلالی که طی آن بدن به اندازه کافی گلبول های قرمز را برای حمل اکسیژن به عضلات و سایر بافتها نمی سازد. کم خونی یکی از شایع ترین اختلالات در خون است و زنان را بیش از مردان درگیر می کند. شایع ترین علل کم خونی، کمبود آهن، کمبود ویتامین ب ۱۲ و کمبود اسید فولیک است. دلایل دیگری از قبیل شیردهی، بالا رفتن سن، اختلالات ارثی و... نیز در بروز این اختلال موثر هستند. یک رژیم سالم در افراد مبتلا به کم خونی بسیار حیاتی است. اگر مبتلا به این عارضه هستید، باید غذاهای غنی از ویتامین سی، اسید فولیک و آهن را مصرف کنید:

✓ **غذاهای دریایی:** اکثر غذاهای دریایی سرشار از آهن هستند. ماهی های چرب از قبیل ماهی قزل آلا، ماهی تن و... نیز همین خاصیت را دارند. برای کمک به پیشگیری از کم خونی، غذاهای دریایی از جمله ماهی های چرب را می توانید هفته ای سه بار میل کنید.

✓ **هلو خشک، آلو و کشمش:** این لیست بسیار خوشمزه منبع غنی از آهن است. هر ۱۰۰ گرم هلوی خشک شده، ۶ میلی گرم آهن دارد. این لیست را به سادگی وارد رژیم غذایی خود از جمله میان وعده ها کنید.

✓ **جوی دوسر:** یک فنجان بلغور جوی دوسر شامل ویتامین های گروه ب از جمله ویتامین ب ۱۲ است که می تواند برای مبتلایان به کم خونی ناشی از این ویتامین مفید باشد. تنها مصرف روزانه ۲ قاشق غذاخوری جو دوسر، ۲،۵ میلی گرم از آهن مورد نیاز بدن را تامین می کند.

✓ **عسل:** این ماده طبیعی بسیار موثر و حیاتی است و مصرف روزی ۱۰۰ میلی گرم عسل، ۰،۴۲ میلی گرم آهن مورد نیاز بدن را تامین می کند. منیزیم و مس موجود در عسل نیز می تواند میزان گلبول های قرمز بدن را افزایش دهد.

✓ **گوجه فرنگی:** ویتامین سی موجود در آن برای افراد مبتلا به کم خونی بسیار مفید است. ویتامین سی جذب آهن در بدن را افزایش می دهد. گوجه فرنگی غنی از ویتامین ای و بتاکاروتن برای تقویت سلامت پوست و مو نیز هست. برای افزایش جذب آهن در بدن، روزانه یک یا دو عدد گوجه فرنگی بخورید.

✓ **کره بادام زمینی:** بادام زمینی یکی از منابع غنی از ویتامین E است که آنتی اکسیدانی قدرتمند بوده و خطر ابتلا به بیماری های قلبی عروقی و سرطان را به میزان چشمگیری کاهش می دهد. همچنین، بادام زمینی مقدار زیادی آهن دارد که برای بهبود و اصلاح عملکرد گلبول های قرمز خون بسیار مفید و ضروری است. دو قاشق از کره بادام زمینی ۰،۶ میلی گرم آهن به بدن می رساند.

✓ **تخم مرغ:** سرشار از پروتئین و غنی از ویتامینها و آنتی اکسیدان هایی است که برای مقابله با کم خونی مفید هستند. یک عدد تخم مرغ بزرگ، ۱ میلی گرم آهن دارد.

✓ **اسفناج:** این سبزی تیره رنگ محبوب، بهترین گزینه غذایی گیاهی برای مبارزه با کم خونی است. اسفناج سرشار از کلسیم، ویتامین ب ۹، ویتامین های سی، آ و ای، فیبر، بتاکاروتن، و البته آهن است. فقط یک فنجان از اسفناج ۳،۲ میلی گرم آهن به بدن می رساند و ۲۰ درصد نیاز روزانه شما به آهن را تامین می کند.

✓ **شکلات تیره:** فقط یک اونس از این شکلات حاوی ۵ میلی گرم آهن است. این در حالی است که یک فنجان پودر کاکائو نیز ۱۱،۹ میلی گرم آهن دارد.

انار
یک مبارز حرفه‌ای

جدا از ویژگی های ضد سرطانی، انار فواید سلامت دیگری را نیز ارائه می کند که در ادامه به برخی از آنها اشاره می شود:

تقویت سیستم ایمنی ویتامین C موجود در انار به تقویت سیستم ایمنی بدن کمک می کند و از ابتلا به بیماریها پیشگیری می کند.

ضد پیری انار به عنوان یک آنتی اکسیدان عمل می کند. از این رو، مصرف این میوه فواید ضد پیری ارائه می کند. انار به کاهش چین و چروک های پوست کمک می کند و در نتیجه نشانه های افزایش سن و پیری را محدود می کند.

سلامت مو ویتامین های موجود در انار به تقویت موی سر و همچنین به درخشش مو کمک کنند.

بیماری قلبی انار می تواند به پیشگیری از تشکیل پلاک در دیواره رگهای خونی کمک کند.

دیابت انار به کاهش قند خون کمک می کند. در نتیجه، این میوه می تواند درمانی طبیعی برای بیماران مبتلا به دیابت باشد.

فشار خون برخی مطالعات نشان داده اند که انار به کاهش فشار خون سیستولیک کمک می کند. این کار با جلوگیری از فعالیت آنزیم مبدل آنژیوتانسین انجام می شود.

حفظ کلسترول اسید پونیسیک موجود در انار به عنوان یک کاهنده کلسترول بد خون و تری گلیسیرید عمل می کند. افزون بر این، تولید کلسترول خوب را تحریک می کند.

بهبود گوارش ویتامین B موجود در انار به افزایش سوخت و ساز بدن کمک می کند و کارایی دستگاه گوارش را بهبود می بخشد.

تسکین اسهال انار می تواند به عنوان یک عامل ضد باکتری عمل کند. بر همین اساس، این میوه می تواند به درمان اسهال کمک کند.

عوارض جانبی برای بیشتر افراد مصرف انار بی خطر است. اما برای برخی مصرف این میوه می تواند موجب شکل گیری عوارض جانبی شود.

افرادی که دارای سابقه آلرژی هستند باید در زمینه مصرف انار محتاط باشند. مصرف این میوه می تواند موجب شکل گیری واکنشی آلرژیک، مانند خارش، تورم و آسم شود.

استفاده از ریشه انار به واسطه محتوای سمی آن بی خطر نیست. در نتیجه، باید از این کار پرهیز کرد.

مصرف انار ممکن است با برخی داروها تداخل ایجاد کند. از این رو، پیش از مصرف توصیه می شود با پزشک خود در این زمینه مشورت کنید.



اندیشه دریایی است که مروارید آن رشد است

• یحیی بومکی

با الهام از واقعیت

اشتباه عجیب

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

قطره‌های سرم یکی بعد از دیگری پایین می‌آمدند تند تند انگار مسابقه گذاشته بودند. سحر بی‌رمق روی تخت بهداری زندان افتاده بود و آرام آرام نفس می‌کشید. دستش از لبه تخت آویزان بود. لبهای خشک و ترک خورده‌اش، از هم باز مانده بود. نگاهش که می‌کردم دلم برایش می‌سوخت. طفل معصوم به خاطر من بدبخت شد. حاضر بودم هر کاری کنم تا او آزاد شود، اما نه کاری از دستم برمی‌آمد نه قانون اجازه می‌داد آزاد شود؛ شده بود هم جرم من، بدون آنکه بخواهد یا بداند. خدا می‌داند اگر می‌دانستم عاقبت کارم این می‌شود، دست از پا خطا نمی‌کردم.

***

در یکی از روستاهای اطراف استان تهران به دنیا آمدم و فاصله زیادی با تهران نداشتیم. روستای کوچکمان سرسبز و خوش آب و هوا بود. برخلاف خیلی از روستاهای دیگر، مدرسه داشتیم و من تا کلاس پنجم درس خواندم. بعد دیگر به مدرسه نرفتم. مادرم زن خوبی بود، هنرمند و کدبانو. دلم می‌خواست مثل مادرم باشم. از بچگی آرزویم بود مثل او باشم. کار کردنش را دوست داشتم، لباس پوشیدنش، راه رفتنش، غذا درست کردنش. زن آرام و صبور و مهربانی بود. دو برادر و دو خواهر داشتم، اما بین آنها من بیشتر از همه به مادرم وابسته و دلبسته بودم. پدرم هم آدم خوبی بود. فقط یک اخلاق خاص داشت. دلش می‌خواست بچه‌هایش زود ازدواج کنند، مخصوصا دخترها. می‌گفت چشم مردم به خانه آدم دختردار است. هر کسی که بیاید و برود حرف درمی‌آورند.

خواهر بزرگم را در پانزده سالگی شوهر داد، خدا را شکر که شوهر او خوب بود. زندگی آرام و بی‌سر و صدایی دارد اما من... زندگی من خیلی بی‌سر و سامان بود.

شانزده سالم بود که خانواده کامران در یک روز گرم تابستانی برای هواخوری به روستای ما آمدند. خوب یادم هست روز جمعه بود. عصر روز جمعه من و سحر مثل هر روز پای پیاده راه افتادیم سمت رودخانه. معمولا روزهایی که کاری نداشتیم با هم در مسیر رودخانه راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم و برای آینده نقشه می‌کشیدیم. سحر چهار سال از من کوچکتر بود. دلش می‌خواست درس بخواند و دکتر شود. آرزوی دور و محالی نبود. همین که پدرم راضی شده بود به مدرسه راهنمایی برود، یعنی یک قدم به آرزویش نزدیک شده بود.

آن روز وقتی رسیدیم به محوطه پر درخت بالای رودخانه، دیدیم یک خانواده نسبتاً پرجمعیت آنجا اتراق کرده‌اند. چون غریبه بودند، نمی‌خواستیم نزدیکشان برویم، اما وقتی مرد سن و سال داری که تقریبا همسن پدرم بود، صدایمان کرد، دو تایی با قدمهای لرزان به سمت آنها رفتیم. مرد از ما پرسید که آیا در روستایمان جایی هست که آنها بتوانند شب را آنجا بمانند. **من می‌خواستم یک "نه" بگویم و از آنجا برویم، اما سحر گفت که اگر دوست دارند همراه ما بیایند تا پدرم آنها را راهنمایی کند.** مرد همراه دختر جوانی که بعدا فهمیدیم دخترش بود، همراه ما آمدند. در طول مسیر، دختر گفت که مادرش مریض احوال است و آنها دوست دارند دو ـ سه روزی در آن روستا بمانند و این آغاز سرنوشت شوم من بود... به خانه که رسیدیم، سحر پدرم را صدا کرد و پدرم از خانه بیرون آمد و شروع کرد با آن مرد صحبت کردن، من و سحر هم خزیدیم داخل خانه.

پدرم آدرس خانه مش سلیمان را به آن مرد داد. خانه مش سلیمان بزرگ بود و اتاقهای زیادی داشت. مش سلیمان همسرش را چند سال قبل از دست داده بود و بچه هم نداشت و تک و تنها در آن خانه بزرگ زندگی می‌کرد. البته اهالی روستا حواسشان به او بود و برایش غذا و لباس می‌بردند و خلاصه از او مراقبت می‌کردند. بعد از اینکه پدرم برگشت، خوشحال بود. می‌گفت اگر این مسافرها ماندگار شوند، مش سلیمان وضع و اوضاعش بهتر می‌شود. مسافرها ماندگار شدند و به توصیه پدرم، هوای مش سلیمان را هم داشتند. ماندن آنها نه یک روز و دو روز که چند ماه طول کشید و رفت و آمدشان به خانه ما هم شروع شد. **چون اولین خانواده‌ای که با آنها آشنا شده بودند، خانواده ما بود، احساس صمیمیت بیشتری با ما پیدا کرده بودند و همین صمیمیت کار دستمان داد.**

من از وقتی دیگر به مدرسه نمی‌رفتم کنار دست مادرم خیلی کارها یاد گرفته بودم. از پختن نان تا آشپزی، از دوخت و دوز لباس تا درست کردن ماست و پنیر و کره. برای آنها انجام این کارها توسط دختر شانزده ـ هفده ساله خیلی جالب و جذاب بود. اگر مادرم برایشان ماست می‌فرستاد، می‌پرسیدند ماست را دخترتان درست کرده؟ اگر برایشان غذای محلی می‌پخت، می‌پرسیدند چطور دخترتان دستپخت به این خوبی دارد؟ خلاصه طولی نکشید که آنها مرا برای کامران انتخاب کردند. **هیچ کس از آینده‌اش خبر ندارد و فکر می‌کردم من خیلی خوشبخت یا خیلی خوش شانس هستم. خیلی از دخترهای روستایمان هم به حال من غبطه می‌خوردند.** در همان روستای خودمان، در خانه مش سلیمان برایم مراسم عقد گرفتند. همه اهالی روستا هم آمده بودند. کامران پسر خوبی بود، یا بهتر بگویم پسر خوبی به نظر می‌رسید. لیسانس حسابداری داشت و در یک اداره کار می‌کرد. البته حسابدار نبود. کارشناس امور فنی بود. کارش ساعت معینی نداشت. گاهی زود می‌آمد و گاهی دیر. پدرم خیلی از ازدواج من خوشحال بود. امیدوار بود بعد از من سحر را هم شوهر می‌دهد و خیالش از دخترهایش راحت می‌شود. عروسی‌ام را در تهران گرفتند، در یک تالار بزرگ. آنجا برای اولین بار تفاوت خانواده خودم و کامران را احساس کردم، تفاوتی دردناک و غیرقابل تغییر. مادرم که متوجه خجالت من شده بود، یواشکی زیر گوشم گفت: غصه نخور دخترم. عروسی یک شب است و تمام می‌شود. بعدها دیگر ما این آدمها را نمی‌بینیم؛ آنها هم ما را نمی‌بینند که تو بخواهی خجالت بکشی. حرف مادرم مثل نیشتر به قلبم فرو رفت. من نیشخندها و حالت تمسخرآمیز بعضی آدمهای عروسی‌ام را نمی‌توانستم فراموش کنم. همه اینها جایی در ذهنم ماند. مثل یک زخم قدیمی. مثل یک دمل چرکی. دلم می‌خواست یک روز، انتقام این نگاهها و نیشخندها را بگیرم. اما نمی‌دانستم عاقبتم این خواهد شد.

هفده سالم بود که به خانه کامران رفتم. کامران برایم در تهران خانه‌ای اجاره کرد. جهیزیه مختصرم را مادرم بار وانت کرد و فرستاد تهران. هفته اول بعد از ازدواجم، دلم برای خانواده‌ام خیلی تنگ شد و به کامران گفتم آخر هفته برویم روستایمان. راه درازی نبود. شاید فقط یک ساعت باید رانندگی می‌کرد. اما کامران گفت که باید به دوری از خانواده‌ات عادت کنی و فکر هر هفته دیدن آنها را از سرت بیرون بیندازی. باورم نمی‌شد کامران اینطور احساس مرا نسبت به خانواده‌ام نادیده



بگیرد. کم کم دچار افسردگی شدم. رفتار کامران با آنچه قبلا دیده بودم خیلی فرق داشت. هرچه خانواده‌اش مهربان و خوب بودند، خودش آدم سرد و دمدمی مزاجی بود. کم کم شک کردم که اصلا مرا دوست دارد یا نه؟

با همه اینها نمی‌توانستم کاری کنم. حتی فکر کردن به طلاق برایم حرام بود. یاد حرفهای مادرم افتادم. می‌گفت بچه که بیاید، مرد پابست زن و زندگی می‌شود. دو سال از ازدواجم می‌گذشت و ما هنوز بچه‌دار نشده بودیم. حالا علاوه بر خانواده شوهرم، خودم هم نگران بودم. خجالت می‌کشیدم از مادر شوهرم کمک بخواهم، بنده خدا خودش هم مریض احوال بود. با یکی از خواهران کامران صحبت کردم و از او کمک خواستم. او برایم وقت دکتر گرفت. شش ماه تحت نظر بودم تا بالاخره باردار شدم. پسرم که به دنیا آمد امیدوار بودم رفتار کامران تغییر کند، اما نشد. می‌خواهم بگویم بدتر شده بود که بهتر نشده بود. حالا بهانه‌اش این بود که حوصله گریه بچه را ندارد، از خانه فراری شده بود. شبها دیر می‌آمد، وقتی هم می‌آمد یا خسته بود یا عصبانی. حرف زیادی بین ما رد و بدل نمی‌شد.

پسرم یک ساله بود که خواهرم سحر تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل به تهران بیاید. در روستای ما دبیرستان برای دختران نبود. سحر با هزاران خواهش و التماس پدرم را راضی کرده بود تا او را به دبیرستان بفرستد. وقتی مادرم به من زنگ زد و موضوع را گفت از خوشحالی می‌خواستم بال دربیاورم. گفتم با کامران صحبت می‌کنم اگر قبول کرد، سحر را بفرستند تهران خانه من. شب موضوع را به کامران گفتم. گفتم خرج و مخارش را هم پدرم می‌دهد، فقط در طول سال تحصیلی سحر مهمان ما باشد. برخلاف تصورم کامران قبول کرد برایم عجیب بود اما... اما آنقدر هیجان زده شده بودم که خیلی زود این تعجب را فراموش کردم. سحر که آمد فکر کردم حداقل حالا یک همزبان دارم. خواهرم بود. غریبه نبود، می‌توانستم راحت با او درد دل کنم و نگران چیزی نباشم.

دبیرستان دخترانه نزدیک خانه‌مان بود. همراه سحر رفتم و نام او را در دبیرستان نوشتم. سحر صبح تا ساعت دو مدرسه بود. بعد هم می‌آمد به فکر درس و مشق و تکالیفش بود. من و پسرم هم مثل همیشه درگیر زندگی روزمره خودمان بودیم. کامران خوش اخلاق تر شده بود. بذله گویی می‌کرد، خوشمزگی می‌کرد. گاهی حتی زودتر از ساعت معمول به خانه می‌آمد. خوشحال بودم که سحر خبر ندارد چه زندگی درب و داغانی دارم.

خوشحال بودم که اگر مادرم از او بپرسد خواهرت خوشبخت است قسم می‌خورد که بله... خوشبخت‌ترین دختر دنیاست.

فکر کنم دی ماه یا بهمن ماه بود. باید پسرم را برای واکسن زدن به درمانگاه می‌بردم. به سحر گفتم همراهم بیاید، گفت امتحان دارد و می‌خواهد درس بخواند. شب قبل به کامران گفته بودم برایم پول بگذارد تا بچه را به درمانگاه ببرم و او هم مقداری پول برایم گذاشت.

روز بعد همراه پسرم به کلینیک رفتم. کلینیک شلوغ بود. نزدیک یک ساعتی طول کشید تا نوبتمان شد. بعد از واکسن زدن هم پسرم را برای خرید بردم و برایش اسباب بازی خریدم تا کمتر بهانه گیری کند. سه ساعتی بیرون از خانه بودیم، وقتی برگشتیم کامران آمده بود. خیلی خوشحال و سر حال به نظر می‌رسید. سحر در اتاق بود. وقتی به سراغش رفتم چشمهایش قرمز بود. پرسیدم گریه کرده، با ناراحتی گفت نه، خیلی درس خوانده و سرش درد گرفته. از من قرص خواست و گفت می‌خواهد بخوابد. من ساده هم باور کردم.

آن شب گذشت. اما من احساس کردم رفتارهای سحر تغییر کرده. ناراحت و افسرده شده بود. مدام می‌گفت حوصله درس خواندن ندارد. فکر کردم شاید دلش برای پدر و مادرم تنگ شده، اما تا می‌گفتم می‌خواهی ببرمت روستا، دستپاچه می‌شد و می‌گفت نه. رفتارهایش عجیب شده بود. رفتارهای کامران هم برایم سوال برانگیز بود.

یک بار به بهانه بد بودن حال مادرش مرا به خانه مادرش فرستاد و گفت از بچه‌مان مراقبت می‌کند تا من برگردم. بار دیگر خواست تا برای تولد خواهرش کادو بخرم. احساس می‌کردم مدام می‌خواهد مرا از خانه دور کند. هر وقت هم برمی‌گشتم می‌دیدم که سحر حال و روز خوبی ندارد تا اینکه یک روز به بهانه خرید لباس برای پسرم از خانه بیرون رفتم، اما به عمد کیف پولم را روی کابینت آشپزخانه گذاشتم. حدود ده ـ پانزده دقیقه‌ای در کوچه معطل ماندم و بعد آرام و آهسته برگشتم خانه. کلید را که چرخاندم صدای التماسهای سحر و حرفهای کامران را شنیدم. خوب گوش دادم، شنیدم که کامران سحر را تهدید می‌کرد که اگر به من حرفی بزند، مرا طلاق می‌دهد و نمی‌گذارد بچه‌ام را ببینم.

خواستم در را بشکنم و کامران را بکشم، اما دیدم دست خالی کاری از من برنمی‌آید. حرفی نزدم و بی‌سر و صدا برگشتم و در ورودی را بستم و چند لحظه مکث کردم و زنگ در را فشار دادم. کمی طول کشید تا در باز شد.

کامران عصبی و آشفته بود، در حالیکه خون خونم را می‌خورد بدون آنکه نشان بدهم متوجه چیزی شده‌ام گفتم کیفم را جا گذاشتم. کامران کیف پولم را از روی کابینت برداشت و به سمتم پرت کرد. کیف را گرفتم و رفتم.

***

عطاری سر کوچه مرگ موش داشت. یک بسته خریدم. یک بسته آبمیوه هم خریدم. یک ساعت بعد به خانه برگشتم. کامران نبود. به سراغ سحر رفتم، نگاهش کردم، بغضش ترکید. پرسیدم از کی کامران به تو دست درازی می‌کند؟ سحر اول انکار کرد، بعد در میان بغض و گریه و هق هق گفت از همان روزهای اول، در هر فرصتی، ولو دوش گرفتن من، حمام کردن بچه، حتی چرت بعداز ظهر من! به او گفتم چرا به من نگفتی؟ گفت از تهدیدهایش می‌ترسید، می‌گفت به پدر و مادرمان می‌گوید. می‌گفت آبرویمان را می‌برد، می‌گفت تورا طلاق می‌دهد، بچه را از تو می‌گیرد. همان شب مرگ موش را در آبمیوه حل کردم و به او دادم. کامران آبمیوه را خورد و مُرد. به همین راحتی. خودم به پلیس زنگ زدم. خودم گفتم او را کشته‌ام. حتی به پدر و مادرش هم گفتم. گفتم پسر کثافت آنها، چطور خواهرم را اذیت و آزار کرده، الان هم ناراحت پسرم و خواهرم هستم. خانواده شوهرم قصاص خواسته‌اند، اما باید تا بزرگ شدن پسرم صبر کنند. خواهر بیچاره‌ام، این وسط هم همدست و هم جرم من.

من حتی اگر اعدام شوم، مهم نیست اما آرزوهای خواهرم همه دود شد. بیچاره پدر و مادرم که دو دخترشان در زندان هستند. نمی‌دانم چه کنم. سحر هفته‌ای دو بار و گاهی سه بار حالش بد می‌شود و زیر سرم می‌رود. دلم برای او می‌سوزد. طفل معصوم به خاطر من بدبخت شد. ■

روی دیگر سکه

خواهر سحر شرایط خیلی بدی را تجربه کرد. او علاوه بر خیانت همسرش، معصومیت از دست رفته خواهرش را نیز به چشم دید و قطعاً در مقابل این مسأله به شدّت احساس عذاب وجدان و گناه داشت. اما کاش آن لحظه به جای فکر کردن به قتل همسرش با پلیس تماس می‌گرفت. قطعاً پلیس با دیدن شرایط کامران و سحر و با معاینات پزشکی قانونی متوجّه تعرّض کامران به سحر می‌شد و به این ترتیب نه تنها کامران به شکل قانونی به سزای خیانت کثیف خود می‌رسید، که او می‌توانست به راحتی از همسرش جدا شود و حضانت بچه‌اش را نیز خود برعهده بگیرد. اینکه کامران مرتکب عملی غیرانسانی شده، شکی نیست، اما اینکه همسرش، خود مجری قانون شده و او را به بدترین شکل ممکن مجازات کرده نیز قابل دفاع نیست. او با قتل کامران انتقام تمام رفتارهای ظالمانه و تحقیرآمیز همسرش را که در مدّت زندگی مشترکشان با او داشت، یکجا از او گرفت، اما به این فکر نکرد که عاقبت این عمل به ضرر خودش و خواهرش تمام خواهد شد. خواهرش مجبور است سالها به دلیل مشارکت یا معاونت در قتل در زندان بماند و انگ سابقه‌دار بر پیشانی‌اش بنشیند و خودش هم... در حالیکه او می‌توانست بدون آنکه درگیر این مشکلات شود کامران را به شکل قانونی به سزای عمل زشت خودش برساند.



پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

۱۳

بیم مرگ در رودخانه خشمگین

خلاصه قسمت قبل: یوسی و مارکوس حرفهایشان را زدند اما گویی دلخوری‌ها فقط در ظاهر تمام شده بود. آنها از دهکده مجاور چند الوار خشک خریدند و قایقی درست کردند. بالاخره زمان حرکت فرا رسید. کارل کاپیتان شد و به بقیه دستوراتی داد اما چون شنا نمی‌دانست، خودش بیشتر از همه نگران بود. رودخانه در ابتدا آرام بود ولی کمی بعد جریان آب شدید شد و موانع و تخته سنگهایی هم سر راه بودند که کار را دشوار می‌کردند، آن هم برای گروهی که سه تازه‌کار داشت و از قایقرانی چیزی نمی‌دانستند. کوین به تصمیمات کارل به شدت بدبین بود و عقیده داشت به زودی فاجعه‌ای در انتظارشان خواهد بود. کارل از ادامه مسیر در رودخانه پشیمان شد و می‌گفت بهتر است از خشکی بروند. سرانجام قرار شد تاک بلندی به قایق ببندند و در مسیر آب پیش بروند...

انتخاب مسیر

کوین از این پیشنهاد استقبال کرد اما کارل کمی بعد پشیمان شد و گفت این فکر عملی نیست چون همیشه انتخاب با ما نیست. آنطور که کارل می‌گفت، با این کار، یکی دو روز می‌توانستیم پیش برویم اما در نهایت به تنگه **سن پدرو** می‌رسیدیم که مسیری غیر قابل قایقرانی بود. آبشارها، آبهای خروشان، صخره‌ها و تخته سنگهای بزرگ همه جا بودند و مانع عبور قایق یا کشتی می‌شدند. تا حالا هیچکس موفق نشده بود با قایق از این تنگه عبور کند و به نظر کارل، خیلی احمقانه بود که به خودمان مغرور باشیم و فکر کنیم ما می‌توانیم. حتی قبل از این تنگه، مسیرهای خطرناک متعدد دیگری هم پیش روی ما بود و مساله اصلی این بود که بجز کارل، کاربلد دیگری در جمع ما نبود و این اوضاع را خطرناک می‌کرد...

کارل نگران بود و نمی‌توانست به عاقبت کار فکر نکند. می‌گفت خطرهای راهی که در پیش داریم فوق‌العاده زیاد است و اگر در تنگه گرفتار شویم، کارمان زار است. حتی فکر کردن به این عاقبت هم لرزه به تنم می‌انداخت. هیچ دوست نداشتم این طور بمیرم. هنوز که به خطر اصلی نرسیده بودیم دو سه بار در موقعیت ناگوار گرفتار شده بودیم و به قول کارل، شانس آورده بودیم که تا الان زنده بودیم. البته این همه نگرانی کارل برایم عجیب بود. خودش تعریف کرده بود که تا حالا چند بار مسیر رودخانه **توئیچی** را رفته. این را از خودش هم پرسیدم. اما با عصبانیت توضیح داد که بله از توئیچی رفته اما آنقدرها جلو نرفته که به نقاط خطرناک و مرگ‌آور آن نزدیک شده باشد. او هربار تا جایی با قایق رفته و از آن به بعد را پیاده طی کرده. حالا مارکوس هم مثل من و کوین مشتاق و هیجان‌زده بود که بداند قرار است چگونه از این مسیر صعب‌العبور به سلامت بگذریم؟

کارل کمی فکر کرد و گفت: "مساله همین جاست. به نظر من، ما باید تا جایی که می‌تونیم و امکانش هست به تنگه نزدیک بشیم بعد توقف کنیم. قایق رو تکه‌تکه کنیم. دوتا از ما پای پیاده از تنگه میانبر می‌زنن، دوتای دیگه هم منتظر می‌مونن. تو زمانی که از قبل با هم توافق کردیم، اون دوتایی که پشت سر هستن، الوارهای جدا شده قایق رو تو جریان آب شناور می‌کنن. اون طرف تنگه، جایی که رودخانه پهن‌تر میشه و جریان آب خیلی آرومه. دوتایی که قبلاً راه افتادن، تو رودخانه شنا می‌کنن تا الوارها رو دوباره بگیرن. از اونجا به بعد دیگه همه چی مثل آب خوردنه اما قبل از اینکه به اونجا برسیم، خطرهای زیادی سر راهمون هست. مهمترینش اینه که شماها نمی‌دونید چطور پارو بزنید."

مارکوس پرسید: "پس چرا چند تا پاروی دیگه آماده نمی‌کنیم؟"

کارل از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت، فردا حتماً دنبال درخت بالسا می‌گردد و این کار را انجام می‌دهد. کمی بعد همگی گوشه‌ای نشستیم تا استراحت کنیم. کوین کنار من بود و آهسته با هم حرف می‌زدیم. کوین همچنان اصرار داشت که کارل نمی‌داند چه می‌گوید و چکار می‌خواهد بکند. او عقیده داشت کارل به هیچ وجه رودخانه را نمی‌شناسد و چون قدم اول را اشتباه برداشته، حالا خطرهای متعددی سر راه ما هست و نمی‌داند کدام کار واقعاً درست است و کدام غلط. کارل حسابی بدبین شده بود و از نظر او، بهتر بود ما دوتا دنبال قایق برویم چون کار آسانی است و از طرفی نمی‌توان به کارل اعتماد کرد چون آدم مشکوکی است و اگر این طور نیست، چرا ناگهان به یاد این تنگه و خطراتش افتاده و تا حالا از آن حرفی نزده. کوین همچنان پافشاری می‌کرد که کل ماجرا بودار است و اصل ماجرا بعداً جایی رو می‌شود که دیگر خیلی دیر است. هنوز صبحانه را کامل نخورده بودیم که کارل و کوین برای پیدا کردن درخت بالسا رفتند و خیلی زود خلاف جریان رودخانه راه باریکی پیدا کردند. شاخه‌هایی که آورده بودند حسابی بلند بودند اما کارل می‌گفت این طور بهتر است چون خیالمان راحت می‌شود که به تعداد کافی پارو داریم و اتفاق بدی نمی‌افتد. کوین با تردید به تمام رفتارهای کارل نگاه می‌کرد و حالا به دستور تازه کارل گیر داده بود و می‌گفت او دقیقاً از کجا می‌داند که این تعداد پارو کافی است. کارل خیلی زود دست به کار شد و همان طور که ما به او چشم دوخته بودیم، با مهارت چوبها را نصف کرد و به اندازه و پهنای دلخواه درآورد. من و کوین و مارکوس هم کارهای اولیه را انجام می‌دادیم. حالا وقتش رسیده بود که پاروها خشک شوند. من چوبها را دور آتش پهن کردم. کارل گفت: "خشک کردن پاروها با آتش کار درست و منطقی نیست اما چاره‌ای نداریم و اگر بخواهیم به روش عادی خشکشان کنیم، دست کم باید هشت روز زمان داشته باشیم و اینجا بمانیم. امروز همین جا می‌مانیم و شب هم اینجا می‌خوابیم و فردا راه می‌افتیم."

جدایی اعضای گروه

فردای آن روز، هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که کارل تصمیم گرفت برای شکار چرخی بزند. کوین اما مخالف بود و می‌گفت بهتر است زودتر دست به کار شویم و برنامه را کمی جلو بیندازیم. کارل اصرار داشت که خیلی زود است و بهتر است

تا طلوع کامل خورشید منتظر بمانیم. بحث بین کوین و کارل بالا گرفت. کوین نظر دیگری داشت و می‌گفت من و یوسی می‌توانیم خودمان به تنهایی این کار را انجام بدهیم و قایق را در رودخانه شناور کنیم. کارل خیلی خونسرد اعلام کرد اگر خودمان از پس این کار برمی‌آییم، مخالفتی ندارد و بهتر است همان کار را بکنیم. بعد خودش تفنگ به دست، از ما دور شد. مارکوس که دوباره آن لکه‌های لعنتی سراغش آمده بودند و درد ناخوشایندی را هم تحمل می‌کرد، گفت می‌خواهد با من و کوین همراه شود و در برابر مخالفت کوین، پاهایش را نشان داد و گفت اگر آنها را خشک نگه دارد، هیچ مشکلی پیش نمی‌آید و دردسری درست نمی‌شود. به کوین اشاره کردم که با درخواست مارکوس موافقت کند. او می‌خواست به ما کمک کند و بعد از آن همه جریانی که پشت سر گذاشته بودیم، اصلاً درست نبود حرفش را رد کنیم. قایق را از هم جدا کردیم، آن را با طناب محکم بستیم و راه افتادیم. هرچه در مسیر پیش می‌رفتیم، کرانه رودخانه خطرناکتر می‌شد و البته به دنبال خود کشیدن الوارها هم سخت‌تر. کوین پیشنهاد داد به نیمه‌های رودخانه که رسیدیم قایق را در آب رها کنیم. مارکوس که ترسیده بود، گفت چرا باید این خطر را به جان بخریم و تا آنجا برویم؟

کوین خندید و گفت: "چرا نباید برویم؟ به نظرم کار آسونیه. وسط رودخانه منتظر می‌مونیم جریان آب خودش ما رو لابه‌لای تخته سنگها ببره. امکان داره چند بار بااین سنگها برخورد کنیم، اما مطمئنم هیچ جای نگرانی وجود نداره."

مارکوس اعتراض کرد:

"ولی ما نمی‌تونیم بدون کارل این کارو انجام بدیم. درست نیست. ما قول دادیم فقط قایق رو تا اینجا بیاریم. به هر حال، کارل می‌دونه چیکار می‌کنه. اون می‌تونه بهترین رو به ما نشون بده..."

کوین وسط حرف مارکوس پرید و گفت: "از این خبرها نیست! کارل اصلاً نمی‌دونه چی درسته و چی غلط. تا حالا اینو نفهمیدی؟ اون حتی ابتدایی‌ترین مسائل رو درباره قایق نمی‌دونه چه برسه به اینکه تو همچین وضعیتی چیکار باید کرد."

مارکوس جواب داد: "به نظرم تو چنین موقعیتی، چهارنفری بودن بهتر از سه تایی ادامه دادنه. لطفاً منتظر بمونیم کارل هم بیاد!"

کوین که حسابی خشمگین بود و گویی قرار نبود به هیچ وجه کوتاه بیاید، حرف آخر را زد: "باشه مارکوس، اگه تو می‌خوای حتماً کارل هم باشه می‌تونی این راه رو برگردی و با کارل ادامه بدی. من و یوسی می‌تونیم خودمون تنها این راه رو بریم." مارکوس وحشت‌زده بود اما دنبال ما آمد. من و مارکوس قایق را به آب انداختیم و کوین وسط آب مسئول هدایت قایق تا وسط رودخانه بود. قبل از اینکه سوار قایق شود، آب تا گردنش بالا آمده بود. بعد از آن، جریان آب کار خودش را شروع کرد. کمی سرعت گرفتیم. وسطهای رودخانه کمتر از کناره‌ها تخته سنگ پیدا می‌شد. اما کوین اشتباه کرده بود...

کارل نگران بود و نمی‌توانست به عاقبت کار فکر نکند. می‌گفت خطرهایی که در پیش داریم فوق‌العاده زیاد است و اگر در تنگه گرفتار شویم، کارمان زار است

قایق بیشتر از دو سه باری که کوین قولش را داده بود با تخته سنگهای بزرگ برخورد کرد. به جایی رسیدیم که پشت هم تخته سنگ بود و ما هم یکی بعد از دیگری به آنها برخورد می‌کردیم. آخرین ضربه چنان محکم بود که من و مارکوس از قایق به درون رودخانه پرت شدیم. چیزی نمانده بود که جریان تند آب ما را با خودش ببرد. به سختی و با کوشش بسیار دوباره به قایق برگشتیم. مارکوس خودش را باخته بود، رنگش پریده بود و بی‌وقفه حرف می‌زد. کوین از او خواست آرام باشد اما مارکوس ترسیده بود و نمی‌توانست به حرفهای کوین اعتماد کند. بدنه اصلی قایق سالم بود، اما بخشهایی که خودمان به آن اضافه کرده و با طناب بسته بودیم، شل شده بود و چیزی نمانده بود که از قایق جدا شود. کوین درون آب پرید تا طنابها را محکم کند. بعد با تمام توان کوشید قایق را به طرف خشکی هدایت کند. من هم برای کمک به آب زدم، اما مارکوس همچنان وحشت‌زده بود و زیر لب با خودش حرف می‌زد. قایق را به هر زحمتی که بود به طرف خشکی کوچکی هدایت کردیم. کوین با غرور زیاد من را خطاب قرار داد و گفت: "می‌بینی؟ کار چندان سختی نبود. خوبه بعضی‌ها بفهمن کارل عزیزشون چندان شاهکار نکرده بود." مارکوس غرّید: "بله دیدم چطوری داشتی ما رو به کشتن می‌دادی. آفرین کوین! مرحبا به تو یوسی!" به طرف جنگل راه افتادیم تا چادر بزنیم و کمی استراحت کنیم. حسابی خیس بودیم و از سرما می‌لرزیدیم. مارکوس دوباره از درد پا شکایت می‌کرد و می‌گفت خیس شدن باعث شده اذیت شود. راه رفتن برایش دشوار شده بود و مدام غُر می‌زد.

من یا حیوان وحشی؟

همان‌طور که می‌رفتم، ناگهان صدای شلیک شنیدم. حتماً کارل حیوانی شکار کرده بود. به طرف صدا پا تند کردم، اما ردّ پایی ندیدم. از فکری که در سرم جولان می‌داد، وحشت کردم. شاید کارل با خودش فکر کرده بود من حیوانی وحشی هستم برای همین تیر شلیک کرده بود. درنگ جایز نبود. فوری دست به کار شدم و چند شاخه بزرگ و بلند کندم بعد زیر شاخه‌ها خزیدم و سعی کردم خودم را پنهان کنم. با صدای بلند اسم کارل را چند بار فریاد زدم. خوشبختانه کارل صدایم را شنید و جواب داد: "اینجا هستم. تو کجایی؟"

کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردم و کارل را دیدم. دلیل شلیک را پرسیدم. یک شیر کوهی دیده بود اما حیوان لحظه آخر گریخته بود. کارل با خوشحالی یک درخت کائوچو را نشانم داد و گفت، می‌تواند از شیره آن برای درست کردن پوتین درب و داغانش استفاده کند. به طرف چادر راه افتادیم تا برای جمع کردن چسب، یک قوطی خالی پیدا کنیم. در راه، مارکوس و کوین را دیدیم. مارکوس با شادمانی خبر داد از خطر به سلامت عبور کرده‌ایم. کارل بدون اینکه خم به ابرو بیاورد یا ناراحت باشد، از ما تشکر کرد و گفت فردا صبح زود راه می‌افتیم و به راهمان ادامه می‌دهیم. نیم ساعت بعد کارل به مقدار کافی چسب جمع کرده و وقتش رسیده بود که ما هم به چادر برگردیم و کمی استراحت کنیم. مارکوس درون چادر دراز کشیده بود. کوین هم مشغول خشک کردن پاروها بود. کارل کمی از چسب را کنار آتش گذاشت و می‌گفت کار کردن با آن در ابتدا کمی سخت است. مثل همیشه نمی‌توانست یک جا آرام بگیرد، کمی این طرف و آن طرف کرد تا بالاخره کرم بزرگی یافت و شتابان برای شکار ماهی رفت. من هم با اشتیاق با او همراه شدم. بعد از تقلایی یک ساعته، ماهی بزرگی گرفتیم و با شوق و ذوق فراوان به چادر برگشتیم. مارکوس ماهی را تمیز کرد و کارل آن را به یک شاخه بامبو کشید و کباب کرد.

فرداصبح، کارل آماده‌باش داد که لحظه حرکت رسیده. همگی وسایل را کول کردیم و به طرف قایق راه افتادیم. توئیچی آرام و خونسرد بود، هوا هم عالی و جذّاب و همه چیز دست به دست هم داده بود تا قایقرانی را در آن روز بخصوص به تجربه‌ای فراموش نشدنی تبدیل کند. رودخانه آنقدر سر به راه بود که می‌توانستیم قایق را به راحتی با پارو کنترل کنیم. از دشواری روزهای قبل اثری نبود. بعد از مدتی، کارل به سمت چپ اشاره کرد و گفت اینها املاک دوستی قدیمی به نام ماتیاس است، اما خودش دیگر اینجا زندگی نمی‌کند. کمی که رفتیم، رودخانه به کناره‌ای وسیع رسید که می‌توانستیم با آرامش خیال قایق را گوشه‌ای بگذاریم و اطراف را بگردیم. مارکوس همان جا درون قایق ماند اما من، کوین و کارل از قایق بیرون زدیم. کارل همه جا چشم می‌گرداند تا بهترین، بلندترین و مقاومترین شاخه‌های درخت بالسا را پیدا کند. از من خواست آنها را به قایق ببرم و برگردم. کوین پیشنهاد کمک داد من هم با کمال میل پذیرفتم. تا شاخه‌ها را بلند کردیم و روی شانه گذاشتیم، تعداد زیادی مورچه آتشین به طرف ما حمله‌ور شدند. سعی کردیم شاخه را بتکانیم اما تعداد مورچه‌ها آنقدر زیاد بود که رها شدن از دستشان عملاً غیرممکن بود. کوین فریاد زد: بدو طرف آب!

ادامه دارد

آنکه پریدن نمی‌داند نباید بر پرتگاه آشیانه بسازد
● نیچه

ماجراهای خواستگاری

چه ساده خوشبختی را پیدا کردم

کورش کاشانی

من و فرزانه هر دو دانشجوی شهرستانی بودیم که با رتبه‌های خیلی خوبی به تهران آمده و وارد دانشگاه شده بودیم. من از آن طرف مشهد آمده بودم و او هم از اطراف تبریز به تهران آمده بود. در خوابگاه با هم آشنا شدیم. هم اتاقی بودیم و هر دو برای اولین بار بود که از خانواده هایمان دور می‌شدیم. دلتنگیهایمان شبیه هم بود. و چه روزها و شبهایی که کنار هم زار زار گریه می کردیم و از غربت می‌نالیدیم. اهل گشت و گذار نبودیم. حسابی درس می‌خواندیم و سرمان توی کار خودمان بود. من در رشته مهندسی کامپیوتر تحصیل می کردم و او معماری می‌خواند. دوستی ما آنقدر قوی شده بود که کم کم خانواده هایمان هم با هم آشنا شدند. در تعطیلات تابستان و عید به دیدار هم می‌رفتند و من و فرزانه حسابی خوشحال بودیم که باعث یک دوستی عمیق بین یک خانواده خراسانی و یک خانواده آذری شده بودیم.

در همین رفت و آمدها بود که رویاهای من و فرزانه شکل گرفت. برادر فرزانه از من خوشش می آمد، ولی زندگی‌اش به سمتی می رفت که نمی‌توانست مرا در کنار خودش داشته باشد. او بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه تصمیم داشت تهران بماند و همان جا کار پیدا کند، اما من اصرار داشتم حتی یک روز بیشتر تهران نمانم و برگردم خانه‌ام...

برای همین اولین بار که فرزانه به من پیشنهاد ازدواج با برادرش را داد جوابم منفی بود در حالی که می‌دانستم فرزاد پسر خوبی است و می‌تواند همسر خوبی باشد.

فرزانه مرا از خواهر هایش هم بهتر می‌شناخت. شب و روزمان را با هم گذرانده بودیم و خوب می‌دانستیم حرف دلمان چیست...

اما فرزاد به جواب منفی من اکتفا نکرد. آنقدر اصرار داشت که دیگر مرا کلافه کرده بود. از پیغام گرفته تا نامه‌های عاشقانه و تماسهای تلفنی‌اش، اصرار پشت اصرار بود. می گفت به زندگی در تهران عادت می کنم. می گفت در این شهر همه امکانات برای پیشرفت وجود دارد مخصوصا



یک سال گذشت. فرزاد مدام با من در تماس بود. برایم کار پیدا می‌کرد و می‌خواست هر طور شده مرا بکشد به تهران....

در پیچ و خم دادگاه

هنوز او را نشناخته‌ام

راشین مختاری

بعد از ۲۷ سال زندگی با مهری هنوز او را نشناخته بودم و باورم نمی‌شد با من این کار را بکند. خب زندگی هر کسی بالا و پایین دارد، ولی فکر نمی کردم مهری همه را به دل گرفته باشد تا بعد از ۲۷ سال از من انتقام بگیرد. انتقابی که تر و خشک همه با هم می‌سوزند. اول از همه به خودش دارد ضربه می‌زند. همه فامیل حتی خواهر و برادرهایش او را طرد کرده‌اند و به او گفته‌اند که اگر طلاق بگیرد دیگر با او هیچ ارتباطی نخواهند داشت. اما انگار چشمش را بسته و توی گوشش پنبه گذاشته و پایش را توی یک کفش کرده که الا و بلا باید طلاق بگیریم.

۹ ماه است که دارم با او مدارا می کنم ولی او مصمم است و بیشتر از این نمی‌توانم تحمل کنم. پای آبرویم در میان است. گفتم باشد طلاقت می‌دهم ولی دیگر راه برگشت نخواهی داشت. حتی بچه هایش هم او را به همین موضوع تهدید کرده‌اند، اما مرغش همچنان یک پا دارد.

وقتی با مهری ازدواج کردم سی ساله بودم و او دختری ۲۳ ساله. مادرم او را پسندیده بود. هر دو خانواده هم به این وصلت خیلی راضی بودند.



همه عمرش انگار با یک بغض زندگی می‌کرد. من هم جوان بودم و اشتباهاتی داشتم، ولی نمی‌دانستم مهری همه را ضبط کرده تا یک روز انتقام بگیرد

یک نسبت فامیلی دوری هم با هم داشتیم. پدر خدابیامرز مهری مرد معتبری بود. هیچ کس روی حرف او حرف نمی‌زد. همه می گفتند تشخیص حاج آقا در انتخاب همسر برای جوانهای فامیل ردخور ندارد. مرد دنیا دیده‌ای بود و همیشه روی نکته‌هایی دست می‌گذاشت که از چشم بقیه دور می‌ماند. در مراسم خواستگاری دوست و آشنا شرکت می‌کرد. خوب می‌توانست کدورتها را به دوستی و آشتی تبدیل کند. ازدواج بچه‌هایش را هم با همین ظرافت مدیریت کرده بود. شش تا بچه داشت که همگی به خوبی به سر انجام رسیده بودند البته به جز ازدواج ما...

مهری روی حرف پدرش حرف نزد و مرا به عنوان همسر قبول کرد. اول ازدواج هم شرط و شروطی برای من گذاشت که البته در زندگی نتوانستم به همه آنها عمل کنم. اولین شرطش این بود که اجازه کار کردن داشته باشد. من هم قبول کردم ،ولی با به دنیا آمدن دو قلوها عملاً

از نردبان تصویری که از خود داریم بالا می‌رویم

● سوئت مادن

برای ما که دانشجوهای درجه یک کشور به حساب می‌آمدیم. فرزانه حال مرا می‌دانست ولی نمی‌توانست برادرش را مجاب کند و همین اصرارها باعث شد دو خانواده از هم فاصله بگیرند و روزی که فارغ‌التحصیل شدم طوری با فرزانه خداحافظی کردم که انگار تا آخر عمرم او را نخواهم دید.

من به شهرم برگشتم و فرزانه پیش برادرش ماند و در تهران مشغول به کار شد.

یک سال گذشت. فرزاد مدام با من در تماس بود. برایم کار پیدا می‌کرد و می‌خواست هر طور شده مرا بکشد به تهران....

خواستگارها می‌آمدند و می‌رفتند. تازه داشتم کم کم متوجه می‌شدم که خودم هم به فرزاد علاقه‌مند شده‌ام. نمی‌توانستم به هیچ مرد دیگری فکر کنم و مانده بودم معطل که بین احساسهای متضادم چه کنم. در همین حال یک روز فرزانه، تلفن کرد و گفت می‌خواهد ازدواج کند آن هم بر حسب تقدیر با یک پسر که همشهری من بود. گفت بعد از ازدواج به شهر ما می‌آیند تا چند سالی روی پروژه ساختمانی کار کنند. از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم. فرزانه می‌آمد که در شهر ما ساکن شود. بازی سرنوشت خیلی جالب بود. با ازدواج فرزانه دوباره خانواده هایمان با هم ارتباط نزدیک پیدا کردند و بعد از پنج سال اصرارهای فرزاد، بالاخره راضی شدم با او ازدواج کنم. علیرغم میلم دوباره راهی تهران شدم، این بار به عنوان همسر فرزاد و برای شروع یک زندگی نو...

از دود و دم و شلوغی و ترافیک تهران متنفر بودم. شش ماه از ازدواجمان نمی‌گذشت که یک کار بسیار خوب در تبریز به فرزاد پیشنهاد شد. در عین ناباوری به زادگاهم بر می‌گشتم. فرزاد به این بازگشت موقتی فکر می‌کرد. خانه‌مان در تهران دست نخورده ماند و قرار بود بعد از اتمام آن کار باز برگردیم تهران...اما جالب این بود که پروژه پشت سر هم به فرزاد پیشنهاد شد و من هم کار خوبی در تبریز پیدا کردم. حالا سیزده سال است که ما تبریز هستیم. فرزاد بیش از من عاشق این شهر شده و دیگر رویای زندگی در تهران را از سر بیرون کرده. اما به طنز همیشه می‌گوید که من با نقشه‌های عجیب و غریبی او و خواهرش را به تبریز کشیدم و ماندگارشان کردم.

حالا یک سالی هست که پدر فرزاد هم بازنشسته شده و به تبریز آمده تا همه دور هم باشیم و من حس می‌کنم خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم که تقدیر برای من این را خواسته که در زادگاهم کنار همه عزیزانم باشم...

این کار غیر ممکن شد. با اینکه اصرار داشت در محله‌ای دور از خانواده من زندگی کنیم که با توجه به ورشکستگی اول زندگی نتوانستم این کار را انجام بدهم. زندگی با مادرم کار سختی نبود، ولی می‌دانستم زندگی در خانه‌ای که برادرهای مجرد من هم زندگی می‌کردند آسان که نبود هیچ خیلی هم سخت بود. در یک آپارتمان سه خوابه زندگی می‌کردیم. یک اتاق خوابمان من و زن و بچه هایم بود و یک اتاق هم مال دو برادرم و یک اتاق هم پدر و مادرم بودند. مهری تحمل کرد. ده سال به همین وضع زندگی کرد. ترجیح دادم به جای اینکه خانه‌ای بگیرم کارم را توسعه بدهم. عوضش یک دانگ از شش دانگ مغازه را به پاس زحمتی که کشیده بود به نامش کرده بودم. مهری همه عمرش انگار با یک بغض زندگی می‌کرد. من هم جوان بودم و اشتباهاتی داشتم، ولی نمی‌دانستم مهری همه را ضبط کرده تا یک روز انتقام بگیرد. کسی را نداشت که برایش درد دل کند. پدرش همیشه از او می‌خواست بسازد و زندگی کند. مادرش هم همین رویه را پیش گرفته بود. من داماد خوشبختی بودم و حتی یک بار هم از خانواده همسرم بی‌احترامی ندیده بودم. مهری در سکوت عجیبی دو قلوها را بزرگ کرد. بچه‌هایم آنقدر عاشق پدر و مادر من بودند که وقتی بزرگ شدند اصرار داشتند در نزدیکی آنها زندگی کنند. مهری دلش می‌خواست برود آن سر شهر و از همه دور باشد، ولی دو قلوها نگذاشتند و من به حرف بچه‌ها گوش دادم و آپارتمانی در همان کوچه خریدم و ساکن شدیم. بچه‌ها هر روز خانه پدرم بودند و مهری از این وضعیت خوشحال نبود. به من می‌گفت بچه‌ها طبق اصول او تربیت نمی‌شوند و من هم می‌گفتم بچه‌ها را نباید اذیت کرد...

مخالفتهای مهری خیلی زود به سکوت می‌رسید و من همیشه از اینکه زنی بی‌احساس دارم رنج می‌بردم. هیچ علاقه‌ای به من نداشت. حتی بعدها حس کردم علاقه‌ای به بچه‌ها هم ندارد.

تا اینکه یک سال پیش پدرش فوت کرد. هنوز چهلم پدرش تمام نشده بود که به من گفت قصد دارد از من جدا شود. اولش حرفش را جدی نگرفتم ولی بعد دیدم کاملا جدی است. می‌گفت همه این سالها پدرش باعث شده بود در این زندگی بماند. پدرش آنقدر به آبرو و اعتبارش اهمیت می‌داد که به مهری اجازه اعتراض نمی‌داد. گفت حالا که دیگر پدرش رفته می‌خواهد خودش را خلاص کند. حتی سهمش از مغازه را هم می‌خواهد.

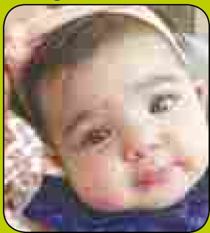
هر کاری کردم منصرف نشد. دادگاه هم دیگر حکم به طلاق داده... زندگی ما در همه این سالها زیر سایه کینه‌ای بود که بالاخره سر باز کرد و زهرش دامنگیر همه ما شد...

شکوفه‌های زندگی


آروشا علیمراد

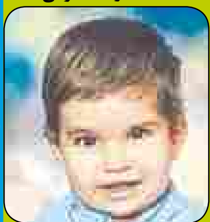

سیده سارا عباس نیا

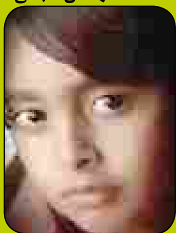

سید نیما عباس نیا

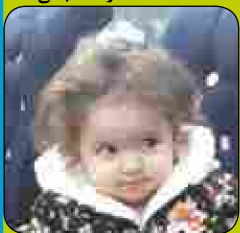

نیلان رسول زاده

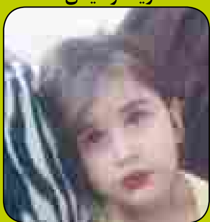

محمدرضا محرمی


مهسان صبحی


محمدرضا صبحی


سارینا توحیدی

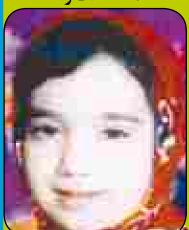

فاطمه جوادی


نیایش گودرزی


فاطمه سادات زاهد



آوا روشن زاده


نرگس سعیدی

لقمه حرام، دشمن انسان

از: ا.ح.درّی

در بسیاری از روایات وارده از معصومین (ع) از مال حرام به عنوان یکی از دشمنان اصلی وجدی انسان یاد شده است که می‌تواند پیامدهای شوم و خطرناکی را در زندگی انسان به بار آورد و گاهی او را به نازلترین سطح از انسانیت برساند، از این روست که یک انسان متدیّن و مومن باید هرچه بیشتر تلاش کند تا از لقمه و مال حرام دور شود. در گفتار پیش رو به برخی از آثار مهم و قابل توجه مال حرام وشبهه‌ناک اشاره‌ای گذرا داریم.

عدم قبولی عبادات

یکی از مهمترین آثار مال حرام و شبهه ناک آن است که سبب قبول نشدن عبادات و طاعات می‌شود. از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمودند: "**عبادت کردن با لقمه حرام مانند ساختن ساختمان بر روی شن و یا بر آب است.**" از این روست که می‌توان نتیجه گرفت، همان گونه که ساختمان سازی بر روی شن یا آب نه تنها سود نداشته بلکه موجب مرگ و نابودی صاحب آن خانه خواهد شد، عبادت کردن با مال حرام هم همین گونه است و جز خسته کردن خود فایده‌ای به حال عبادت کننده ندارد."

امام باقر(ع) در حدیث دیگری در مورد مال حرام و آثار آن می‌فرماید، "**فردی که در اموالش مال حرام است نه حجی از او پذیرفته می‌شود و نه عمره‌ای و نه صله ارحامی**" پیامبر اکرم (ص) نیز در این باره فرموده‌اند "**هر کس لقمه‌ای حرام بخورد، چهل شبانه روز نماز و دعایش قبول نمی‌شود.**" از این روایت فهمیده می‌شود که حتی یک لقمه از حرام در نماز و دیگر عبادات انسان می‌تواند تاثیر مخرب و منفی بگذارد.

عدم رستگاری

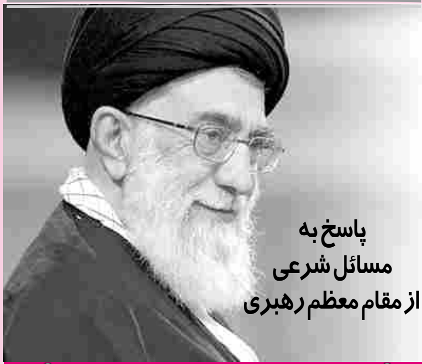
گاهی اتفاق می‌افتد که خوردن مال شبهه ناک و حرام باعث می‌شود که خداوند بر قلب و جان انسان مُهر بزند و انسان نتواند حقایق را درک کند و راه هدایت و رستگاری را از گمراهی تشخیص دهد. از این رو چنین فردی بیشتر تمایل به راه باطل و انجام دادن کار حرام دارد و در اصطلاح گوش او به سخن حق و عدالت بدهکار نیست هر چند این سخن حق از جانب اولیای خدا باشد. نمونه بارز این سخن حادثه عظیم کربلاست که وقتی امام حسین (ع) در مقابل لشکر عمر بن سعد ملعون قرار گرفت و قصد سخن گفتن جهت ارشاد آنان را داشت آن منحرفان راه حق، شروع به هلهله کردند تا سخن امام (ع) از مسیر خود منحرف شود. امام (ع) وقتی این صحنه را مشاهده کرد، فرمود: **همه شما امر و فرمان مرا نافرمانی کردید و به سخن من گوش نمی‌دهید، قطعاً شکمهای شما از مال حرام و شبهه ناک پر شده و خداوند بر قلبهای شما مُهر زده است.** این افراد کسانی بودند که امام حسین (ع) را به خوبی می‌شناختند و می‌دانستند او فرزند ذرّیه پیامبر اکرم (ص) است. احادیث فراوانی را که پیامبر (ص) در مورد آن حضرت بیان فرموده بود شنیده بودند، ولی با این وجود حاضر به گوش دادن سخن آن حضرت نشدند. حضرت آیت الله جوادی آملی در مورد مال حرام و ارتباط آن با عدم رستگاری می‌فرماید "مال حرام مانند تخمهایی است که شیطان به ازای هر مال و لقمه حرام در قلب و جان آدمی نهادینه می کند و آن را پرورش می‌دهد آنچنان که بعد از مدتی تمام روح و جان آدمی را فرا گرفته و در رفتار و خلق و خوی هر مصرف کننده حرامی تاثیر منفی می گذارد در نتیجه چنین شخصی هر گز به رستگاری نمی‌رسد."

صرف مال در راه باطل

یکی دیگر از آثار مهم کسب مال حرام این است که مالی که از راه باطل و حرام به دست می‌آید در راه باطل و حرام نیز مصرف خواهد شد. این قاعده کلی و یک سنت الهی است که خداوند برای کسانی که از راه حرام اموالی را به دست می‌آورند زمینه‌ای پیش می‌آورد که همان پول یا حتی چند برابر آن را در راه باطل یا راههایی که نفعی برایشان ندارد، مصرف می کنند. امام صادق (ع) در این باره می‌فرماید "**کسی که حقی از حقوق الهی (مانند زکات، خمس) را نپردازد دو برابر آن را در راه باطل هزینه خواهد کرد.**"

محرومیّت از شفاعت

در روایات متعددی آمده است کسی که شکمش را از مال حرام پر کند مورد لعن ملائکه الهی قرار می گیرد و هرگز مشمول شفاعت آنان و ائمه معصومین قرار نمی گیرد. در روایتی از پیامبر اکرم (ص) در این باره نقل است که هر گاه لقمه حرامی وارد شکم بنده‌ای شود تا مادامی که آن لقمه در شکم آن بنده قرار دارد ملائک آسمان و زمین او را لعنت می کنند و خداوند هر گز به آنان توجهی نمی کند. مال حرام به قدری مذموم است که امیرالمومنین (ع) در آخرین وصیّت خود به فرزندانش همه مسلمانان را از خوردن آن برحذر می‌دارد. ایشان می‌فرماید "**به خدا سوگند! به خدا سوگند! وارد بر رسول خدا (ص) نخواهد شد کسی که مال حرام بخورد، به خدا سوگند! چنین کسی از حوض رسول خدا (ص) نخواهد نوشید و به شفاعت او نخواهد رسید.**" همچنین پیامبر اکرم (ص) در حدیث دیگری فرمودند "همانا مردانی در قیامت برانگیخته می‌شوند که اعمال نیک آنها مانند کوه است ولی خداوند این اعمال را همچون غباری پراکنده می کند و امر می کند که همه آنها به صورت دسته جمعی واردجهنم شوند. سلمان گفت: ای رسول خدا این افراد چه کسانی هستند؟ حضرت فرمود: اینان افرادی هستند که نماز می‌خواندند و روزه می گرفتند و حتی تا پاسی از شب را به تلاوت قرآن می‌پرداختند، ولی هر گاه مالی از حرام به آنها عرضه می‌شد به سرعت به طرف آن می‌رفتند."



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: اخیراً مشاهده شده است در اماکن مذهبی به خصوص بارگاه ملکوتی امام رضا(ع) نوشته‌هایی که متضمّن معجزات امام رضا(ع) هستند با قرار دادن آنها بین صفحه‌های کتابهای زیارت که در این مکانها تعبیه شده‌اند در بین مردم توزیع می‌شوند و ناشر آن هم در زیر آنها نوشته است که هر کس آن معجزه‌ها را بخواند واجب است آنها را به تعداد خاصی بنویسد و در بین مردم توزیع کند تا به حاجت خود برسد. آیا این مطلب صحیح است؟ و آیا بر کسی که آنها را می خواند واجب است به درخواست ناشر عمل کند؟

پاسخ: از نظر شرعی دلیلی بر اعتبار این امر وجود ندارد و کسی هم که آنها را می‌خواند ملزم به عمل در خواست ناشر مبنی بر نوشتن آنها نیست.

سوژه

قانون نانوشته خانه ما

کیانا نصرت زاده

روز بعد انگار در خانه ما روزه سکوت گرفته بودند. برادرم سرکار نرفت. هیچ کس حرف نمی‌زد و من تازه فهمیدم بحران از امروز تازه شروع شده



عکس تزئینی است

فکر می‌کرد چون برادر بزرگ ماست هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند و هر دستوری که بخواهد می‌تواند بدهد...

این قانون نانوشته اما کاملاً غیر عادلانه خانه ما بود. شاید بتوانم بگویم این حق را عموها و مادرم به او داده بودند. از وقتی پدرم فوت کرد برادرم شد همه کاره ما... برادری که باید مسئولیت سه خواهر و مادرش را به عهده می‌گرفت. او این مسئولیت را با جان و دل پذیرفت و همه سعی خودش را کرد تا جای پدر را پر کند. رفت به کارگاه پدرم و روی میز ریاست نشست و صبح تا شب سر کارگرها داد می‌زد تا فکر کنند او هم مثل پدرم همه کاره است، در حالی که واقعیت چیز دیگری بود. عموها با سرکشیهای مدامشان امورات کارگاه را می‌گذراندند و امید داشتند بعد از مدتی برادرم آنقدر وارد ریزه کاریهای کارگاه شود که بتواند مدیریت واقعی را انجام بدهد. در خانه هم همین طور بود. همه امور را مادرم به عهده داشت ولی دستور هر کاری را از برادرم می‌گرفت و او ساده لوحانه تصور می‌کرد خودش همه چیز را مدیریت می‌کند و نقطه بسیار منفی این احساس زورگویی‌ها و دخالتهای بی‌جای او بود. ما خواهرها را مجبور می‌کرد آنطور که او تشخیص می‌دهد زندگی کنیم. اجازه رفت و آمد با دوستانمان را نداشتیم. در مهمانی‌ها و مراسم خانوادگی بدون او یا مادرم حق نداشتیم شرکت کنیم. این موضوع روز به روز ما را عصبانی‌تر می‌کرد و مادر مدام از ما می‌خواست که مبادا تو روی برادرمان بایستیم.

اما دست آخر این اتفاق افتاد. یک روز وقتی از مدرسه بر می‌گشتم برادرم را دیدم که با عصبانیت دم در خانه ایستاده و منتظر من است. با خشم علت دیر رسیدنم را پرسید و من که در مدرسه کلاس تقویتی داشتم، با ناراحتی جوابش را دادم و این شروع یک جنگ بزرگ شد. آن شب برای اولین بار صدای دعوای ما بلند شد و مادر برای آرام کردن ما به عمویم زنگ زد تا بیاید و موضوع را فیصله بدهد. من حق داشتم به این وضعیت اعتراض کنم. خواهرهای دیگرم صبوری می‌کردند ولی من نمی‌توانستم. با ما جوری رفتار می‌کرد که انگار گناهکارترین دخترها بودیم. به او گفتم تا مادر زنده است تو حق نداری به من دستور بدهی.

این حرف خیلی خشمگینش کرد مخصوصاً وقتی عمو برای اولین بار از برادرم انتقاد کرد و گفت بزرگی به بدخلقی و سخت گیری نیست این همان کاری بود که در کارگاه هم می‌کرد و کارگرها به عمویم شکایت کرده بودند. آن شب برادرم ناگهان شکست و دید مورد انتقاد همه قرار گرفته و از آن نقش قهرمانی که داشت و به همه می‌خواست ثابت کند برادر فداکاری است، در آمده بود. روز بعد انگار در خانه ما روزه سکوت گرفته بودند. برادرم سر کار نرفت. هیچ کس حرف نمی‌زد و من تازه فهمیدم بحران از امروز تازه شروع شده. یک سالی از فوت پدرم می‌گذشت و انگار در همه آن یک سال به خودمان دروغ می‌گفتیم که همه چیز رو به راه است.

محسن برادرم حاضر نبود دوباره به کارگاه برگردد. عموها هر چه اصرار کردند فایده‌ای نداشت، دست آخر مجبور شدند یک نفر را به عنوان مدیر کارگاه استخدام کنند. محسن خانه نشین شد. به قول خودش می‌خواست جوانی کند و خوش بگذراند. با دوستانش فوتبال باز می‌کرد و یک وقتهایی هم می‌رفت سفرهای دو سه روزه و جوری نشان می‌داد که انگار خیلی خوشحال است، اما من می‌دانستم که او به شدت ناراحت است و از اینکه وظیفه‌اش را درست انجام نداده عذاب وجدان دارد.

بعد از چند ماه این من بودم که تازه فهمیدم که کار اشتباهی کرده‌ام و باید مثل مادر و عموها صبوری می‌کردم تا محسن در این موقعیت جا بیفتد و بزرگ شود والا می‌شد همان پسر بی‌برنامه و بی‌فکری که شب تا صبح فقط پای تلویزیون می‌نشست و مسابقه فوتبال می‌دید.

تازه فهمیدم مادر و عموها چرا این کار را می‌کردند هر چند به من و خواهرها سخت می‌گذشت. تصمیم گرفتم خودم این وضعیت را درست کنم و اجازه ندهم وضعیت به همین روال پیش برود. یک روز رفتم اتاقش و گفتم مادر در موقعیت مالی بدی قرار گرفته و مدیر جدید کارش را خوب انجام نمی‌دهد و تو باید یک کاری بکنی. گفت نه. گفتم پس خودم از فردا می‌روم کارگاه.

حرفم را باور نکرد. روز بعد که رفتم کارگاه دنبالم آمد و گفت نباید در محیط مردانه کار کنم. گفتم به خاطر خانواده این کار را می‌کنم پس اگر نگران من هستی با من بیا...

محسن چند روزی با من آمد. اشکالهای کار مدیر جدید را دید و متوجه شد چرا کار کارگاه درست پیش نمی‌رود. عموها و من تشویقش کردیم کار را از سر بگیرد. با کلی شرط و شروط قبول کرد و دوباره آمد سر کار، اما این بار محسن آدم دیگری شده بود. بعدها بهم گفت که همان چند ماه بیکاری تازه به او فهمانده بود کار کردن چه نعمت بزرگی است و نباید سر کسی منت می‌گذاشت... محسن مرد زندگی شد و همیشه می‌گفت مدیون من است که یک روز آن حباب مصنوعی را از بین بردم.

حالا ده سال از فوت پدرم می‌گذرد. به کمک محسن ما سه خواهر سر و سامان گرفتیم و به خانه بخت رفتیم و محسن همسرش با مادرم زندگی و از او به خوبی مراقبت می‌کنند.

دعا مغز و روح عبادتهاست و هیچ دعایی بی اثر نمی ماند

• پیامبر اکرم (ص)

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی



خیره به آسمان

مریم ورپشتی ـ تهران

"مریم ورپشتی" نویسنده خوش قریحه و با تجربه داستان "خیره به آسمان" را بر اساس واقعیت نوشته است. مضمون و موضوع این داستان بازمی‌گردد به گوشه‌ای از اتفاقهای جنگ تحمیلی هشت ساله و دفاع مقدس و جوشش غیرت و از خودگذشتگی دلیرمردان سلحشور ایرانی. "مریم ورپشتی" در دوره‌های گذشته این مسابقه چند بار به عنوان نویسنده برتر و برگزیده شناخته شده است.

یک ماه مرخصی‌ام تمام شد. انگار همین دیروز بود که به خاطر ترکش خوردن و مجروح شدن، به خانه می‌رفتم. از زخم دستم تنها رد سرخی به جا مانده بود که در وسط این سرخی برجستگی کوچکی دیده می‌شد. از پنجره قطار به بیرون خیره بودم. کوهها و تپه‌ها تند تند از برابرم می‌گذشتند. زمستان روزهای آخر خود را می‌گذراند و روی قله کوهها برف دیده می‌شد. خورشید بازی‌اش گرفته بود. گاهی خیلی جسورانه می‌تابید و گاهی هم خودش را پشت ابرها مخفی می‌کرد. با این کارش داخل کوپه سایه و روشن می‌شد. همانطور که به بیرون خیره بودم گهگاه از پشت ابرها تصویری محو از دو چشم سرخ و نمناک نمایان می‌شد. نمی‌توانستم فراموشش کنم. همه به ایستگاه آمده بودند، همه بدرقه کننده‌هایم مادر، پدر و همسرم بودند؛ همه دلخوشیهای زندگیم.

در منطقه کوهستانی لرستان قطار پر از نیرو و مهمات جنگی مثل سلسله اتاقهای روان و درخشانی بود که دور کوه می‌چرخید و دل طبیعت را می‌پیمود. سرش از پشت یک کوه بیرون نیامده، نرم و لغزان در میان دو کوه دیگر فرو می‌رفت. از آخرین شهر استان لرستان و ایستگاه سنگ تپه هم گذشت. به زودی وارد خوزستان، استان درگیر جنگ و آتش می‌شدیم. در این موقع خورشید پشت ابرها مخفی شد.

بارها قسم خوردم و اطمینان دادم جایم امن و راحت است تا خیالشان راحت باشد که اتفاقی نمی‌افتد. حرفهایی زدم که خودم هم باور نداشتم. مثل این جمله:

–ما اصلا گلوله نمی‌بینیم... تا خط خیلی فاصله داریم...

–پس این چیه؟...

– با دوستم شوخی کردم...

و مادر ساده دل باور می‌کرد.

–کدوم دوستت؟... خیر نبینه...

ذره‌ای از سختی‌ها نمی‌گفتم. نباید بیخود نگرانشان می‌کردم. مخصوصا آن دو دست لطیف و مهربانی که در وقت تعویض پانسمان، هرگاه با ترفندی سعی می‌کرد از زیر زبانم حرف بکشد. به این یکی چه باید می‌گفتم؟ تاب نگاهش را نداشتم. می‌دانستم باور نمی‌کند و دروغهارا به خوبی تشخیص می‌دهد اما به خاطر احوال مادر پاپی‌ام نمی‌شد.

ناگهان از سرعت قطار کم شد. صدای کشیده شدن چرخها به روی ریل در اثر کشیدن ترمز بلند شد و طولی نکشید که کاملا توقف کرد. جایی بین زمین و آسمان. این طرف کوههای بلند سر به فلک کشیده که حتی قادر به دیدن قله‌های آن نبودیم و آن طرف دره‌های باریک و عمیق. هرچه منتظر ماندیم قطار حرکت نکرد. حدس زدیم دچار مشکل فنی شده. کم کم مسافران کنجکاو و بی اطلاع پیاده شدند. به همراه عده‌ای از سربازان پیاده شدیم. خورشید از پشت ابرها سرک کشید و با شدت تابید. اما بیرون از کوپه هوا سرد بود. سوز تندی می‌وزید. زمستان آخرین فشارها را می‌آورد. چندین متر جلوتر تغییراتی رخ داده بود. چهره طبیعت عوض شده بود. با کمال تعجب دیدم در فاصله بین دو کوه به جای پل کهنه و تاریخی "تله زنگی" پلی موقت و معلق ساخته شده. معلوم شد در این مدت که نبودم اتفاقات بسیاری افتاده

خواب و بیداری

محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

"خواب و بیداری" نوشته "محمدرضا رنجبر" با شکل و ساختار و زبانی ساده و شفاف، برشی کوتاه از زندگی به ظاهر متعارف و متعادل یک کارمند را بازگو می‌کند. نکته بارز در "خواب و بیداری" بازمی‌گردد به توانایی نویسنده آن در به هم آمیختن جدّ و طنز برای روایت یک پیچش پنهان. از "محمدرضا رنجبر" تاکنون چندین داستان خواندنی و گیرا در این مسابقه به چاپ رسیده است.

آقای "اداری" در آپارتمان را محکم بست و از پله‌ها رفت پایین. سرش منگ بود و خمیازه می‌کشید. دیشب همسایه دیوار به دیوارش مهمانی داشت و تا نیمه‌های شب بلند بلند حرف می‌زدند و قاه قاه می‌خندیدند. بچه ها هم به تبع بزرگترها چیزی کم نمی‌گذاشتند. تا توان داشتند می‌دویدند و سر و صدا می‌کردند. به طبقه اول رسید. باز هم دهانش تا بناگوش باز شد؛ خمیازه پشت خمیازه. تا دم دمای صبح خوابش نبرده بود. یعنی نمی‌توانست بخوابد. هی سرش را به بالش فشار می‌داد یا بالش را روی سرش می‌گذاشت و غلت می‌زد. حتی اتاقش را عوض کرد، اما صدا بلندتر از آن بود که با چند متر این طرف و آنطرف رفتن بشود از آن فرار کرد. خمیازه دیگری دهانش را باز کرد، و چشمهایش را بست.

همزمان کورمال کورمال گشت دنبال قفل در ورودی ساختمان. بازش کرد. وارد کوچه شد و در را محکم پشت سرش به هم کوبید. از صدای انفجاری به هم خوردن در، یکی دو نفر که توی کوچه داشتند می‌رفتند، ایستادند و به پشت سرشان نگاه کردند. بعد سرشان را به نشانه اعتراض یا تاسف تکان دادند و دوباره به راه افتادند. مثل شیری که توی بیشه چرت بزند، دهانش باز شد و چشمهایش بسته شدند. دوباره دهان بسته شد و چشمها باز شدند. این کار مرتب انجام می‌شد. خمیازه به تولید انبوه رسیده بود. به سر کوچه رسید. وارد خیابان شد. ترافیک سنگین و مثل همیشه. هوا گرم و دم کرده بود. حرکت ماشینها مثل لاک پشتهایی که توی ماسه راه بروند، کُند بود. باز هم یکی دو تا راننده لاینشان را عوض کرده بودند که راه فراری پیدا کنند، در عوض راه را بند آورده بودند. حالا هم خودشان گیر افتاده بودند و هم ترافیک گره خورده بود. نگاهش را از خیابان گرفت و در پیاده رو به راهش ادامه داد. به میوه فروش محل رسید. میوه فروش جعبه‌های میوه را آورده بود توی پیاده رو و دو تا موتور هم سمت راست پیاده رو پارک شده بودند. میوه فروش جوان هم مشغول چیدن جعبه‌ها بود و میوه‌ها را در سینی هامرتب می‌کرد. توی روز روشن هم ده دوازده تا چراغ کم مصرف و پر مصرف روی بساط میوه فروش روشن بود. با زحمت داشت از لای جعبه‌ها و موتورها رد می‌شد که پایش گرفت به جعبه‌ای که روی دو تا جعبه

و دشــمن پل را مورد حمله قــرار داده. دلم گرفت. پل بزرگی بود.

این پل در مسـیر ریلی تهران، اهواز و خرمشهر قرارداشــت ودرزمان جنگ انتقال نیرو و مهمات از این طریق انجام می‌شــد ویک محور استراتژیک مهم به حســاب می‌آمد. مهم بود وکارایی داشت و یک طور رابط شــمال به جنوب به حساب می‌آمد ودشــمن که از این موقعیت مطلع بود، آن را مورد حمله قرار داد.

وقتی می‌رفتم فکر نمی‌کردم چنین شــود. پیش از ایــن انگار تکه‌ای از طبیعت کوهســتان بود و به نظر نمی‌آمد. بعضی از این ســازه‌های قدیمی چنان با محیط دوروبر اخت شده‌اند ورنگ وروی طبیعی گرفته‌انــد که انگار از بدو خلقت بوده‌اند. اما اکنون جای خالی آن به خوبی احساس می‌شد. خیلی زود به جای آن پلی موقت ومعلق ساخته بودند.این پل ســاده ودراز به طول یکصد وپنجاه متر وعرض دو متر از کنار هم قراردادن تراورســهای عظیم که با طناب به هم متصل شده بودند ساخته شده بود.

ناگهــان چه خبر شــد؟! موجــی از جمعیت به ســمت پل هجوم آورد. با آنها به پیش رانده شدم. ســیل جمعیتی نیز از آن سمت رسید که پیشاپیش آنها مجروحین حرکت می‌کردند. پل طنابی موقت زیر پای مسافران، ســربازان تازه نفس، جنگزده‌ها و مجروحین موج برمی داشــت وتــکان می‌خورد وبــا لرزش مقطعی، مقاومت می‌کــرد. درمیانه راه عده‌ای پیرمردی را که کلاه کاموایی بر سر داشت در میان گرفته بودند و از روبرو می‌آمدند. پیرمرد محاسن سفید و بلندی داشــت وپیشانی بند سرخ یا "اباعبدالله(ع)" بســته بود. نزدیکتر که رسیدند، صدای اعتراض پیرمرد را شنیدم که می‌گفت:

-کجا می‌بریدم؟...نمی‌خوام برم..مگه مرخصی اجباری هم شده؟!

بسیجی جوانی جوابش را داد:

-شنیدی که دکتر چی گفت!چند روز استراحت می‌کنی و برمی گردی...

-ولی اینجا به زودی عملیات می‌شه...

ایــن را گفــت و با خشــم و ناامیــدی کلاه را از سر کشــید و درآورد. باندهایی کــه دور گردنش بســته شده بود، یکباره سرخ شــد، خون بر موهای سفید ژولیده‌اش ریخت....صدایی از پشت سرم مرا به خود آورد:ازسرراه برید کنار...

فوراً طناب را در مشــت گرفتم وخود را به آن چســباندم و راه دادم تا بگذرند.عده‌ای گذشــتند. جعبه‌های فشنگ و مهمات توسط رزمنده‌ها حمل می‌شد.آن پایین درعمق صد پایی رودخانه پر آب بود. قطعات خرد شده وبقایای تکه پاره پل هم دیده می‌شــد. ستونهای شکسته و تکه‌های خط آهن بود که به همراه ســنگ و گل در سراشیبی پایین سریده وبر ســطح شــن و ســنگریزه‌ها ردی از خود به جا گذاشته بود.

چهــره رنگ پریــده وعرق زده پیرمــرد با آن سربند ســرخ، خیلی خوب دیده می‌شد. خشمگین وبی تــاب می‌نمود وبه آنها کــه در جهت مخالف بــه آنطرف پل می‌رفتند، با حســرت نگاه می‌کرد. برافروخته و زیرک به نظر می‌آمد و در تلاش بود تا راه فراری بیابد و ازچنگ آنها که مراقبش بودند و دلداریش می‌دادنــد، بگریزد و در میان جمعیت خــودرا گم کند و برگردد. آن طرف قطاری منتظر بود. این بر تعجیل جمعیت تاثیر داشــت. جمعیت ملتهــب وهیجان زده معلق بین زمین وآســمان به هــم تنه می‌زدند و می‌خواســتند ســریع تر به آن سمت برســند. چهره پیرمرد درهم کشیده و دژم وخشــمگین بود. بسیجی پیر از آن همه داد و فریاد و گلایه دهانش خشــک شــده بود.انگار نفس کم آورده بود.

هنوز طناب لرزان در مشتم بود وخودرا از مسیر عده‌ای که عجله داشتند کنار کشیدم. نمی‌توانستم فکــر انهدام پــل را از ذهنم بیرون کنم. پلی که یک ماه پیش قطاری که در آن بودم از روی آن گذشته بود.در آن زمان کوتاه بارها لحظه اصابت موشــک به پل را تصور کردم: انفجار بود ومتلاشــی شــدن پل. صدایــی مهیب در میان کوهها پیچید. تخته ســنگها و قطعات از هم پاشیده، به هوا رفته و به ته دره سقوط کرده بود... صدای انفجار بارها در سرم تکرار شــد.این افکار آزارم می‌داد. ناگهان دســتی از هوا آمد کنار دســتم، همانجا قفل شد. در تماس با دســتم، مثل گلوله برف بــود. به دنبال آن هیکل نحیف ولاغر پیرمرد کنارم درهم شکست و مچاله شــد و فروغلتید. حتی فرصت نیافت ناله سوزناک نهفته در سینه را بیرون دهد. آن دستی که به دستم خورد انگار سالها پیش مرده بود. این صحنه، فریاد وفغان بسیجیان را به دنبال داشت.

از آن پس پیرمرد بســیجی روی دســتها پیش می‌رفــت. فریاد "لااله الاالله" از حنجره‌ها بر فضای کوهستان رعشــه می‌انداخت. پیرمرد درحالی که ســرش از قسمت گردن شکســته وفروافتاده بود، روی دســتها به عقب برده می‌شــد. آخرین بار که نگاهم به او افتاد چشــمهای ســرخ و نمناکش را با نگاهی خیره رو به آسمان چرخاند.

دیگر ســوار بود. جعبه‌ها تکانی خوردند و نزدیک بــود میوه‌ها بریزند توی جو که به دلیل همین اتفاق نیفتاده میوه فروش جوان طلبکارانه دستش را بلند کرد و گفت:"جعبه به این بزرگی را نمی‌بینی؟"

آقای اداری که شلوارش را می‌تکاند، پرسید:"با منی؟" جواب شــنید: "نه، با تیرچراغ برقم. معلومه با توام. حواســت کجاســت؟" آقای اداری داد زد: "یه چیزی هم بدهکار شدیم؟! پیاده رو جای جعبه میــوه و موتوره؟" جوان گفت: "کلانتر محلی؟"

آقای اداری که قاطی کرده بود، برگشت به طــرف مرد جــوان و یقــه‌اش را گرفت. پیرمردی از تــوی مغازه آمد بیرون که لابد کمک کند. مــردم که در رفت و آمد بودند، جمع شدند. هر دو به هم چشم غرّه می‌رفتند و همدیگــر را هُل می‌دادنــد. مردم که جمع شــده بودند نگاه می‌کردند. بعضی‌ها هم با موبایل هایشــان با دقت وحوصله فیلم و عکس می‌گرفتند واظهــار نظر می‌کردند. پیرمردی که از توی مغازه آمده بود بیرون، پرید وســط و سعی کرد جدایشان کنــد. رو کرد به آقای اداری و گفــت:" مثل اینکه اول صبحــی اعصاب نداری ها!" آقای اداری فریاد کشــید: "معلومه که اعصاب ندارم! مگه واسه آدم اعصاب می‌مونه؟! نگاه کن!"(و با دست اشاره کرد بــه جعبه‌های میــوه داخل پیــاده رو) "کار خلاف



می‌کنن، طلبکار هم هستند!"

پیرمــرد لبخندی زورکــی زد و گفت: "حالا که طوری نشــده، شــما بفرمایید، بفرماییــد." و آقای اداری را راهــی کــرد. مــردم هم که چنــد دقیقه سرگرم شده بودند، پراکنده شدند. هنوز خیلی دور نشــده بود که نرســیده به چهارراه، پسربچه‌ای با دوچرخه پیچید جلویش. خودش را عقب کشــید و ایســتاد. قلبش توی سینه ضرب گرفت. دوچرخه ســوار کنترلش را از دست داد و پهن پیاده رو شد.

بعد در حالیکه سعی می‌کرد بلند شود، شلوار و پیراهــن خاکی‌اش را تکانــد و چپ چپ به آقــای اداری نگاه کرد. چیزی نگفت. احتمالا ترسید. چون آقای اداری بلندقد و چهارشانه و قــوی بــود و در آن لحظه‌ها چهره‌ای درهم و ترســناک داشت. آقای اداری دیگر خمیازه نمی‌کشــید. راه افتاد. بالاخره به اداره رسید؛ درب و داغان. پیش از اینکه وارد ســاختمان شــود، خودش را توی شیشه در ورودی دید. اول ایســتاد، و بعد برگشــت و ســرش را به شیشــه نزدیک کرد. اول به ســر و صورتش نگاهی انداخت، دســتی به سرش کشید و لباسش را برانــداز کرد. همه چیــز مرتب بود غیر از درون خودش. از پله‌ها رفت بالا. کمی دیرش شــده بود.

بقیه در صفحه ۶۳

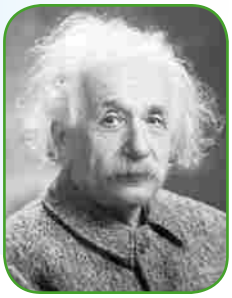
غرور خود را نگهدار، ولی برای او زیست نکن

● استیونس

حقایق عجیبی که نمی دانید

ما هر روز شاهد ماجراها و یا شنیدن اخباری از سراسر جهان هستیم که باورشان بسیار مشکل جلوه می کند. در اطراف ما اتفاقاتی رخ می دهند که هیچکس انتظارشان را نداشته و تصورشان را نمی کرده است. این گونه رویدادها و حقایق تنها مختص به دوره ما نیستند و از گذشته نیز وجود داشته اند. علی رغم آنکه بیشتر موارد در کتاب های درسی و یا اطلاعات عمومی گفته شده، اما حقایقی درباره افراد و یا جهان وجود دارد که کمتر کسی از آن ها آگاه است. ما در این صفحه قصد داریم ۱۴ خقیقت جالب، عجیب، و کمتر شنیده شده را برای شما باز گو کنیم.

ریاست جمهوری اینشتین



در ۱۷ نوامبر سال ۱۹۵۲ میلادی، نخست‌وزیر رژیم غاصب صهیونیستی به صورت رسمی پیشنهاد ریاست جمهوری سرزمینهای اشغالی را به آلبرت اینشتین ارائه کرد. با این حال دانشمند آلمانی پیشنهاد را رد کرد و اظهار داشت که علاقه ای به انجام این کار ندارد!

کیسه های آرد به عنوان لباس



در دهه ۱۹۳۰ میلادی هنگامی که مردم آمریکا حال و روز چندان مناسبی نداشتند، بانوان هم با انتخابهای متعددی برای پوشیدن لباس روبه رو نبودند. آنها باید خلاقیت به خرج می دادند و بنابراین تصمیم گرفتند به وسیله کیسه های کتانی آرد برای خود و اطرافیانشان لباس بدوزند. هنگامی که تولید کنندگان به فراگیر شدن این مسئله پی بردند، کیسه های آرد خود را با الگوها، طرح ها و نقش های مختلف تولید کردند. روی برخی از کیسه ها حتی دستور شستشو و یا دوخت لباس نیز حک شده بود.

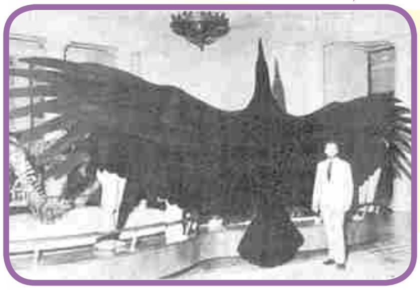
پیام اضطراری



در سال ۱۹۴۸ میلادی، کشتیهایی که در حال عبور از مالزی بودند، پیغامهای اضطراری عجیبی دریافت کردند.

کشتیهای آمریکایی با سیگنال هایی از سوی یک کشتی هلندی مواجه شدند. پیغام به این شرح بود: "تمام افسران به همراه کاپیتان مرده اند. احتمالا تمام کارکنان کشته شده اند؛ من در حال مرگ هستم." اما هنگامی که کشتی ها برای نجات آن ها به محل مراجعه کردند، تمام خدمه و افسران را مرده و در حالتی شبیه به یخ زدن پیدا کردند. در چهره های آن ها ترس و وحشت زیادی وجود داشت و دست هایشان نیز به صورت کشیده قرار گرفته بود. حتی سگ آن ها نیز به همین شکل جانش را از دست داده بود. نکته ترسناک این بود که هیچ جراحتی روی بدن آن ها دیده نمی شد.

بزرگترین پرنده



فسیل «پرنده نقره ای عظیم» با نام علمی «ARGENTAVIS MAGNIFICENS» در سال ۱۹۷۹ میلادی در کشور آرژانتین پیدا شد. پژوهشگران اعلام کردند که این پرنده ۶ میلیون سال قبل روی کره زمین می زیسته است. طول بالهای جانور به ۶ تا ۸ متر می رسیده و ارتفاع آن نیز ۲ متر برآورد شده است.

دلیل استفاده از اثر انگشت



دو فردی که در تصویر مشاهده می کنید، دلیل استفاده ما از اثر انگشت هستند. آن ها هر دو یک اسم داشتند، به یک زندان فرستاده شدند و عجیب تر آنکه هیچگاه قبل از آن همدیگر را ندیده بودند. چهره آن ها علی رغم عدم وجود هیچ گونه ارتباط فامیلی، با یکدیگر یکسان بود و به همین دلیل برای شناسایی آن ها از اثر انگشت استفاده شد.

محل جام مقدس



در بنای تاریخی شفرد در استافورد شایر انگلستان، سنگ نوشته ای عجیب دیده می شود:

D O U O S V A V V M

هیچکس نمی داند چه فردی آن را در این محل قرار داده و معنی عبارت نوشته شده چیست. با این حال بسیاری اعتقاد دارند که این پیغام توسط شوالیه های معبد نوشته شده تا از این طریق محل قرارگیری جام مقدس پیدا شود.

بیدارباش قدیمی



قبل از آنکه ساعت های زنگ دار اختراع شوند، افرادی به نام «KNOCKER UPPER» وجود داشتند که کارشان بیدار کردن افراد بود. به این ترتیب مردم می توانستند به موقع به کارهای خود برسند. آن ها با استفاده از چوب و یا نخود به شیشه ها ضربه می زدند تا افراد را بیدار کنند.

زیبایی دردناک



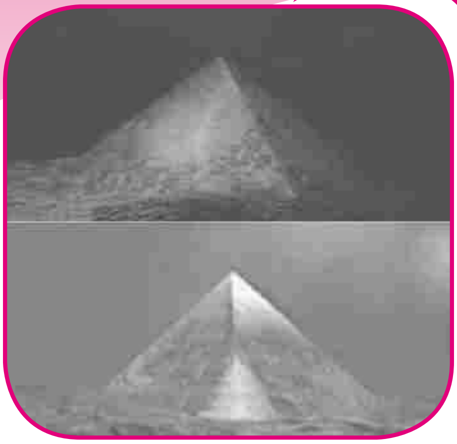
در گذشته بانوان چینی پاهای خود را می بستند و به این ترتیب از رشد آن ها جلوگیری می شد. این کار به این دلیل انجام می گرفت که داشتن پاهای کوچک به عنوان مظهر زیبایی و زنانگی به شمار می رفت و همین امر سبب می شد که پاهای آن ها بد فرم شوند.

●اوین دایر



اختراع فتوشاپ

هر زمان که جوزف استالین از مرگ و یا ناپدید شدن یک نفر مطلع می شد، دستور می داد تصویر آن را از تمام عکس هایی که با او گرفته پاک کنند. بنابراین روتوش عکس به این شکل آغاز شد.



هرم های کریستالی

دانشمندان با استفاده از فناوری انعکاس صدا موفق شدند دو هرم غول پیکر را در عمق ۱۸۳۰ متری دریا پیدا کنند که به نظر می رسد که آن ها از کریستال ضخیم ساخته شده اند و اندازه آن ها از هرم جیزه در مصر نیز بزرگ تر است.



خواب عجیب

این باور وجود دارد که برخی اجساد افراد مقدس تجزیه نمی شوند. قدیمی ترین جسد سالم باقی مانده به «سیسیلیای مقدس» تعلق دارد. او ۱۷۷ سال پس از میلاد مسیح کشته شد و اکنون بدنش بسیار شبیه به همان ۱۷۰۰ سال پیش جلوه می کند. این موضوع تمام قانون های طبیعت را زیر سوال برده است اما واقعیت ماجرا هنوز مشخص نیست.



ترسناک ترین ها

مومیایی های گوآناخوآتو، ترسناکترین مومیایی ها در جهان هستند. حالت چهره نشان می دهد که آن ها یا به صورت زنده زنده دفن شده و یا آن که بر اثر شکنجه کشته شده اند.



مبارزه یک میمون

آلبرت مار مدت کوتاهی قبل از شروع جنگ جهانی اول، یک میمون آفریقایی به نام جکی را پیدا کرد. هنگامی که جنگ آغاز گشت، آلبرت به صورت داوطلبانه راهی نبرد شد و جکی را نیز با خودش برد. این حیوان بامزه نه تنها سربازان دیگر را سرگرم می کرد، بلکه هنگام نزدیک شدن دشمن آن ها را مطلع و حتی در مبارزات نیز شرکت داشت. البته پس از اتمام خدمت او، به جکی مدال شجاعت داده شد و این میمون تا سال ۱۹۲۱ میلادی در کنار صاحبش زندگی کرد.



جاودانه بودن

راسپوتین چهره سرشناس روسی، در طول زندگی خود بارها از سوء قصدهای مختلف جان سالم به در برد. مسموم شدن، چاقو خوردن و مورد اصابت گلوله قرار گرفتن، همه در یک شب برای وی اتفاق افتادند و کسانی که این کارها را انجام داده بودند، تصور کردند که وی واقعا جاودانه است؛ تا زمانی که آن ها راسپوتین را پس از شلیک چند باره به او در رودخانه نوا انداختند و چند روز بعد جسد وی از آب بیرون آورده شد.

سهراب صفادار

پرستار بچه ویژه



آیا به دنبال شغل به عنوان پرستار بچه هستید؟ یک خانواده مرفّه شش نفره در لندن خواهان یک پرستار بچه با شرایط ویژه است و آگهی آن هم خیلی سر و صدا کرده است. حقوق سالانه تعیین شده برای این شغل مبلغ ۱۳۰ هزار دلار است، این فرد باید حداقل ۱۵ سال سابقه در این زمینه داشته باشد، همچنین دارای تحصیلات در زمینه روانشناسی کودک باشد. این پرستار باید در همان خانه زندگی کند و شغل به صورت ۲۴ ساعته است. مادر خانواده می گوید: "ما شرایط خاصی برای فرزندانمان داریم. آنها در خانه تحصیل می کنند و نیازمند مراقبت دائمی هستند. یعنی حتی وقتی معلمشان در حال تدریس است باید پرستار مراقب آنها باشد". این زوج دارای ۴ فرزند دو، پنج، هفت و پانزده ساله هستند. شش روز هفته و از ساعت ۷ صبح تا ۸ شب کار و مدام بین خانه هایشان در لندن، باربادوس، کیپ تاون و آتلانتا سفر می کنند. بنابراین پرستار باید بتواند مدام با آنها سفر کند، شاید حتی سه بار در هفته به سفرهای خارج از کشور بروند که به بچه‌ها بستگی دارد. از دیگر شرایط واجب این پرستار، این است که دوره دفاع شخصی گذرانده باشد و اگر اینطور نیست با هزینه خود آنها در کلاس ثبت نام کند. از جمله مزایای دیگر این شغل علاوه بر درآمد بسیار بالایش، غذاهای خانواده است که توسط یک سرآشپز حرفه‌ای تهیه می‌شود. همچنین چندین خودروی لوکس و گرانقیمت در اختیار اوست از جمله یک دستگاه پورشه، یک رنجرروور و همچنین یک مازراتی که مخصوص جابجایی فرزندان است. این شرایط خاص برای این شغل ویژه سبب شده که بیش از ۱۰۰۰ نفر از نقاط مختلف دنیا برای این آگهی اقدام کنند و فرم بفرستند. این خانواده اعلام کرده که تنها تعداد معدودی از آنها مشخصات و پیش نیازهای لازم را دارند. هنوز مشخص نیست چه کسی پرستار ویژه این خانواده خاص خواهد شد، اما دستیابی به آن آرزوی خیلی از افراد است.

هتل قرن هفدهم





قطعاً اگر در یک خانه با سقفی سرسبز به تماشای مناظر زیبای طبیعت نروژ بنشینید احساس شادمانی خواهید داشت. مزرعه‌ای متعلق به قرن هفدهم میلادی که در حومه **واگا** در نروژ قرار دارد، اخیراً به یک هتل دوست داشتنی با مناظر جذّاب تبدیل شده است. میهمانان هتل به فضایی دلنشین و گرم که گویی از داخل یک فیلم سینمایی بیرون کشیده شده است دعوت می‌شوند. تپه‌های سرسبز اطراف مزرعه را در بر گرفته‌اند که خود نیز دارای درختان و باغچه‌های زیبایی است. هر کدام از اتاقها دیوارهای چوبی دارند که یک سقف سبز آنها را پوشانده است. طراحی قدیمی اما خوشایند داخل این هتل شامل استفاده از تنها درختان در دیوارها و ترکیب آن با مبلمان قدیمی نروژی است که خیلی از آنها نیز به قرن هفدهم تعلق دارند. صبحانه‌ای که هر روز برای میهمانان سرو می‌شود شامل نان و مرباهای خانگی است. بعد از صبحانه می‌توان در فضای زیبای بیرون قدم زد یا به فعالیتهای دیگر در منطقه مانند بالا رفتن از ارتفاعات اطراف، اسب سواری، غارنوردی و یا گردش در پارک ملی "**راوندان**" پرداخت. این مزرعه که دیگر کاربری گذشته را نداشت، به مکانی ایده‌آل برای عاشقان طبیعت تبدیل شده است. در عصری که همگان به دنبال هتلهای لوکس با فضا و امکانات مدرن هستند، عده‌ای ترجیح می‌دهند در فضایی گرم و صمیمی و دور از شلوغی‌های دنیای امروز تعطیلات خود را سپری کنند. البته امکانات رفاهی و دسترسی به تلویزیون و اینترنت در تمام قسمتهای هتل فراهم است.



سیّارک بیگانه

حضور یک شیء ناشناس که اطراف منظومه شمسی در حال چرخش است کنجکاوی بسیاری از دانشمندان و ستاره شناسان را برانگیخت و از تمامی ایستگاههای فضایی خواسته شد که سعی کنند مشاهدات خود را با دیگران نیز به اشتراک بگذارند تا بتوانند اطلاعات بیشتری از آن کسب کنند. مشاهدات نشان داد که این شیء یک سیّارک سرگردان است، اما ابعاد و شکل آن



کروی نبوده و کشیده است و همین موضوع در ابتدا باعث سردرگمی ستاره شناسان شده بود. بعد از چند روز ناسا تایید کرد که این اولین شیء است که از منظومه‌ای دیگر به سمت منظومه شمسی آمده و عرض آن حدود ۴۰۰ متر است. این سیّارک که نام "**اویماما**" را برایش انتخاب کرده‌اند، یک سیّارک سنگی است و شکل کشیده آن سبب شده بود که بسیاری تصور کنند یک سفینه فضایی متعلق به بیگانگان است. اکنون که مشخص شد این سیّارک از منظومه ستاره‌ای دیگری آمده است، می‌تواند اطلاعات بسیار ارزشمندی درباره نحوه شکل گیری و حتی عناصر موجود در منظومه‌های دیگر در اختیار دانشمندان قرار دهد. اولین بار این شیء در اواخر اکتبر رصد شد و در ۱۴ نوامبر بالاخره هویت واقعی آن مشخص شد. چندین دهه است که دانشمندان ادعا می کنند سیّارکهای سرگردان در تمام فضا وجود دارند و فقط در داخل منظومه‌های گردش نمی کنند و اکنون توانسته‌اند یک مدرک واقعی از این ادعا به دست بیاورند. در حال حاضر این سیّارک حدود ۱۲۴ میلیون سال نوری از زمین فاصله دارد و احتمالاً از سنگ و فلز ساخته شده است.

ساختمان پلاستیکی

مردم شهر **بوردو** در فرانسه، از دیدن اینکه یکی از ساختمانهای تاریخی شهر توسط انبوهی از کیسه‌های پلاستیکی و زباله پر شده است شوکه شدند. البته این کار، در واقع طرح جدید و خلاقانه یک تیم هنری به نام "**لوزین تراپوس**" است



که برای افزایش آگاهی و توجه به تغییرات آب و هوا و زباله‌های پلاستیکی اجرا شد. این طرح که به مناسبت یک فستیوال هفتگی در بوردو انجام شده است، "**پلاستیکهایی که میانشان زندگی می کنیم**" نام دارد. با وجود اینکه سال گذشته قانونی در فرانسه وضع شد که استفاده از کیسه‌های پلاستیکی یکبار مصرف را ممنوع می کرد، همچنان استفاده از آنها در فرانسه عمومیت دارد. این تیم هنری سعی داشتند راهی پیدا کنند تا پیامشان برای همه مردم قابل درک باشد. آنها کیسه‌های پلاستیکی متعددی را با هوا پر کردند سپس تمام پنجره‌های این ساختمان تاریخی را با آنها پوشاندند و در پشت پنجره‌ها نیز چراغهایی قرار دادند که نورشان به کیسه‌های پلاستیکی می‌تابید. به این ترتیب حتی هنگام شب نیز پنجره‌های این ساختمان پر از کیسه‌های پلاستیکی بودند که همگی به وضوح دیده می‌شدند. شکل نهایی این طرح مانند این بود که تمام این ساختمان پر از کیسه زباله شده است و از انبوه زباله در حال انفجار است! بیش از ۳۰ نفر در این پروژه داوطلب بودند و جمع آوری هزاران کیسه پلاستیکی و بازیافتی ماهها زمان برد. این طرح برای مدت ۴ روز اجرا شد و بعد از آن کیسه‌های جمع آوری و برای بازیافت ارسال شدند، اما یکی از تاثیر گذارترین و جالب‌ترین طرحها دراین حوزه انتخاب شد.

فیلهای آزاد

آیا فیلها در دادگاه باید مانند یک فرد قانونی حساب شوند؟ شکایت جدیدی که توسط تیم NHRP یا "پروژه حقوق جانداران غیر انسان" ارائه شده است، نظر مثبت به این سوال دارد. ماجرا از این قرار است که آنها ادعا دارند که سه فیل متعلق به یک باغ وحش سیار در ایالت **کانتیکت** فعالیت دارد، باید از حق بدیهی خود که آزادی جسمی است برخوردار شوند و به جای کار در باغ‌وحش به یک مرکز نگهداری از حیوانات منتقل شوند. این فیلها بولا، کارن، و مینی نام دارند و به مسافران سواری می‌دهند، در سیرکها و شهربازیها نمایش اجرا می‌کنند و بعضی افراد در فیلمها و یا مراسم عروسی از آنها استفاده می‌کنند. سن این فیلها بین ۳۳ تا ۵۰ سال است و در ۳۰ سال گذشته در مالکیّت باغ وحش بوده‌اند. اما این تیم اظهار کرده که بر اساس گزارشات اداره کشاورزی آمریکا، بیش از ۵۰ بار گزارش شده است که این باغ وحش حتی ابتدایی‌ترین امکانات و نگهداری از این جانوران را انجام نداده است. بسیاری از موارد شامل گزارشات مردمی بوده است که فیلها غمگین یا مریض بوده‌اند و حتی یکی از آنها فیلها را "**ستاره‌های ناامید**" خوانده بود. به دنبال گزارشات تیم NHRP خواستار آزادی حیوانات و نگهداری از آنها در یک مرکز مجهز شده است تا بتوانند از حق آزادی خود برخوردار باشند. آنها تاکید دارند که این شکایت در خصوص شرایط حیوانات نیست، بلکه حق آنها را می‌خواهد. در سوی دیگر مسئول باغ‌وحش اعلام کرده که آنها حق ندارند فیلها را از خانواده شان و خانه شان که این باغ وحش است جدا کنند. تیم NHRP معتقد است که به دنبال فعالیتها و پیشرفتهای اخیر در زمینه حفاظت از حیوانات، وقت آن رسیده است که آزادی نیز جزء حقوق رسمی آنها شناخته و در هر جای دنیا اعمال شود. آنها حتی با قانونی که اجازه می‌دهد حیوانات در اختیار و تملک افراد باشند مخالف هستند. باید دید پرونده این فیلها چه سرانجامی دارد چون



علیرغم صحت شرایط اعلام شده، اگر پرونده رای به آزادی فیلها بدهد خیلی از مالکان حیوانات مانند حیوانات خانگی نیز قانوناً نمی‌توانند آنها را نزد خود نگه دارند.

کامیون تسلا

بالاخره بعد از اخبار متعدد و شایعات مختلف، شاهد ظهور کامیون شرکت تسلا هستیم. شرکت تسلا به تازگی از کامیون الکتریک خود رونمایی کرد. کامیونهای امروزی از سوختهای فسیلی استفاده می کنند که حجم دود و آلاینده‌های بسیاری را وارد هوا می کنند، اما شرکت تسلا نشان داد که راه حلی برای این موضوع پیدا کرده است. از جمله بارزترین ویژگیهای کامیون الکتریک تسلا، مسافتی است که در هر بار شارژ کامل می‌تواند طی کند که حدود ۸۰۵ کیلومتر است و چون کامیونهای باری همواره مسیرهای طولانی



را طی می کنند و نمی‌توانند مداوم سوختگیری کنند، مسافت طی شده بسیار اهمیت دارد. از دیگر خصوصیات این کامیون، شتاب گیری خوب آن است که زمانی که به تریلر متصل نباشد می‌تواند در مدت ۵ ثانیه سرعتش را از صفر به ۱۰۰ کیلومتر در ساعت برساند. تسلا اعلام کرده که اگر کامیون حامل یک بار ۳۶ تنی باشد، می‌تواند در مدت ۲۰ ثانیه سرعتش را از صفر به ۱۰۰ کیلومتر در ساعت برساند که این مورد نیز در کامیونهای دیزلی نزدیک به یک دقیقه زمان می‌برد. تسلا از سیستم هدایت فرمان متفاوتی در آن استفاده کرده که دقت و امنیت رانندگی‌اش بسیار بالا برده است. همچنین سیستم ترمز کامیون هم علاوه بر عملکرد شگفت انگیزی که دارد، ۹۸ درصد از نیروی محرکه کامیون را دوباره به باتری برمی گرداند. با وجود مسافت طی شده بالای این کامیون، تسلا خبر از تولید مگاشارژرهای جدیدی داده است که کامیونها می‌توانند با ۳۰ دقیقه شارژ توسط آنها، ۶۴۰ کیلومتر دیگر را طی کنند.



بهترین وسیله برای کاهش دشمنان، ازدیاد دوستان است ● دوباژاک

رازهای ناشنیده

از: اعظم نوری

ببینید همسرتان به چه پشتیبانی نیاز دارد

یادمـان نـرود مردان مانند ما نیـاز مداوم به گفتن "دوسـتت دارم" ندارند، بلکه آرامش و استقبال ما از ورود او بـه خانـه و همچنین صبوریمان در اعلام کم و کاسـتیهای زندگی بهترین دوسـتت دارم ها برای اوست.

اشتباهاتش را بپذیریم و اگر حس تفریح و گفت‌وگو ندارد، بپذیریم که او فشار کاری زیادی داشته و اگر اشتباهی کرده مدام به رویش نیاوریم، بدبین نشویم و بپذیریم که او برای رفاه و آرامش زندگیمان تلاش می کند، هرچند اگـر در ذهنمان بگوییم وظیفه‌اش است و ما هم تلاش می کنیم!

قدردان باشیم

بگوییـم "من به تو افتخار می کنم" انرژی زیادی که در این کلام اسـت و بی شک کمتر از یک بمب عمل نمی کند، بلکه باعث می شـود دو برابر این انرژی به خودتان منتقل شود.

زن زندگی من، آرامش روانم

زنـان هم بافت شـخصیتی متفاوتـی دارند و باد درد دل کردن تخلیه می شـوند که بانگاه و گوش کردن حرفهایشـان توسط شما حس آرامش را می گیرند. پس حتی اگر توان لازم را ندارید سـعی کنید با او به گفت‌وگوی مفصلی بپردازید، شـنونده خوب بودن سبب می شود او به آرامشی که دنبالش بوده برسد. زنان بسـیار نیازمند حس پشـتیبانی شما در مقابل هر امری حتی مسـائل ساده هستند و بهتر است این موضوع را بیشـتر توضیح بدهیم؛ مثلا در میهمانی که گرفته‌اید و غذا کمی شـور شـده و این موضوع را همه می دانند و همسرتان بسیار متاثر و خجالت زده اسـت پس شما فداکاری کنید و با جمله‌ای همچون "همسـر عزیزم همیشه دستپختهای باب دلی داره، اگر میهمانی امشـب کم و کاستی داشته عذرخواهی می کنم" از همسرتان حمایت کنید.

بدون همسرتان به گردش یا مسافرتی نروید و یا اگر مسافرت کاری پیش آمد در طول سفر با او در تماس باشید، چون تماس شما آرامش اوست و این کار شما استرس و دلواپسی های او را کم می کند.

زنان درست برعکس مردان نیازمند شنیدن کلمه "دوستت دارم" هستند، آنها روحیه‌ای لطیف دارند و این ظرافت ویژگی خلقتی اوسـت و ابراز علاقه شما آرامش زندگی خودتان است.

میوه دلمان را چه کنیم؟

هیچـگاه، هیچـگاه از همدیگر مقابـل فرزندتان بد نگوییـد، حتی با کلمه‌ای، زیرا دید فرزندان از شـما یک شکل است و برای او پدر و مادر دوست داشتنی هستند. پس افکار ذهنی او را خراب نکنید و بگذارید همیشـه قهرمان زندگیشان بمانید و بدانید بدگویی شما از یکدیگر آسیبش به سمت خودتان می آید.

روزانه دهها بار به او بگویید "دوستت دارم"، "به تو افتخـار می کنم"، "من همیشـه مراقب تو می مانم" هیچگاه عکس این جملات را به او نگوییم. این جملات مخصوص کودکان نیسـت، حتـی اگر فرزندانمان نوجوان و جوان باشـند، شنیدن این کلمات از سمت شما آرامش و بی نیازی را به همراه می آورد. هیچگاه به او نگوییم "این کارها چیست که انجام می دهی؟" و یا "من دیگر پدر و مادر تو نیستم" و..

اشتباهات فرزندانمان را ببخشیم و یادمان باشد این اشتباهات هستند که به ما درس می دهند و به او هم درس می دهد. تصـورات مداوم منفی و منفی گرایی از بسـیاری کارها، کاری اشتباه است و او را از آینده دور می کند.

بگذارید نوآوری کند، شـاید در برخی از رفتارها با ما هم فکر نباشد، بگذارید ایده هایش را در کارهای شـخصی‌اش بـه کار بگیرد. دیکته کـردن کارها از سـوی شـما هیچ وقت تحول و اتفـاق خاصی برای او بـه وجود نمـی آورد. یادمان نرود اندیشـمندان و مخترعـان زیادی به دلیـل انجام کارهای خلاف قواعد، به راههای مفیدی رسیده‌اند. اگر می خواهید بچه‌تان از قوانین خانواده شـما اطاعت کند، لطفا درخواسـت خود را صریح و واضح بگویید و سعی کنید دو راه انتخاب برای او بگذارید. مثلا بگویید "خودت این کار را می کنی یا من هم کمکت کنم؟"

به یاد داشـته باشـیم همه ما انسانها اگر بدیهایی داریـم خوبیهایی هم داریم، بیـان خوبی هایمان سـبب می شـود تا در ناخودآگاه آنها را گسترش دهیـم و ریشـه محبـت و اصالـت خانواده گیمان محکمتر شود.

یادمان باشـد هر گاه تغییر را از خودمان شروع کنیم بهترین روز و سال زندگیمان شروع می شود و سالها و روزهای بهتری ادامه ورقم می خورد.



یک راه ساده

حـال که به این تفکرات رسـیده‌ایم یکی از راههای حل مسـأله، تفکر در رفتار تک تک افراد خانواده و خودمان است به طوری که به دور از رفتار دیگران، خودمان را قضاوت کنیم و برای بهبودی روابطمان بکوشـیم و یادمـان باشـد که "فقط حـق قضاوت خودمان را داریم"



مشکلات را می توان نابود کرد

در کتاب آسمانی، در خصوص مشکلات چنین آمده اسـت که "**آنچه از نیکی‌ها به تو می‌رسد از طرف خداسـت و آنچه از بدی به تو می‌رسـد از سـوی خود توسـت**" (نسـاء آیه ۷۹). در این صورت اگر خـدا خوب اسـت و همه چیز را خـدا آفریده پس همـه چیز خوب اسـت و خداونـد نمی تواند عامل بدی و شـرارت باشد. بنابراین آنچه ما تحت عنوان مشـکلات، طبقه بندی و نامگذاری کرده‌ایم از کجا نشات می گیرد؟

پاسخ کاملا آشکار است. هنگامی که معتقدیم از خدا جدا هسـتیم، ذهن ما این احساس جدایی را تجربه می کند و به ما می گوید که مشـکل داریم. مشـکلی که توسـط عقاید ما به وجود می آید و در ذهنمان شکل می گیرد، سبب می شود احساس کنیم در اطراف ما آرامش و عشق وجود ندارد. این عقاید می تواند در جسم ما ظاهر شود و ما جستجو برای راه حل را آغاز می کنیم.

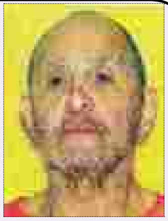
اشکال در کجاست؟

حقیقت این است، خداوند فقط مظهر پاکی و زیبایی اسـت و در همـه جا حضـور دارد و ما تنها کاری که کرده‌ایـم این اسـت که در ذهـن خود، خویش را از خداوند، جدا کرده‌ایم. اگر چه ما از مشـکلاتمان رنج می بریم اما باید بدانیم هر چیزی که به آن برچسب مشکل زده‌ایم، توهمی بیش نیست.

اکنـون می توانید اهمیت این نکته را درک کنید که چرا مشکلات را زاییده ذهن خود می دانیم. **ذهن ما همان‌طور که می تواند شر و بدی را در خود به‌وجود آورد، ایـن قدرت و توانایی را نیز دارد که آنها را ایجاد نکند، حتی اگر روش این کار را ندانند.** اعتقادات ما به گونه‌ای شـکل گرفته‌اند که به جای تمرکز بر توانایی خود، بـه برطرف کردن مشکل، بر خود مشکل تمرکز می کنیم.

علی ملکی

اعدامی از مرگ رهید



مراسم اعدام یک تبهکار به دلیل ناکامی مسئولان اجرای حکم در پیدا کردن رگ برای تزریق سم، ناتمام ماند و زندانی با چشمانی اشکبار به سلولش بازگشت.

این مرد میانسال ۶۹ ساله که "آلوا" نام دارد، از ۲۰ سال قبل در صف اعدامی‌ها قرار داشت، تا اینکه چندی پیش در حالیکه به دلیل مشکلات تنفسی و سرطان در وضعیت جسمانی مطلوبی قرار نداشت، به اتاق اعدام در زندان "اوهایو" انتقال یافت. اما با اینکه پزشکان بیش از ۸۰ دقیقه برای پیدا کردن رگ در بدنش تلاش کردند، موفق به رگ گیری از وی نشدند و به همین خاطر اجرای حکم را ممکن ندانستند و آن را رسماً لغو کردند. این مرد که در جریان سرقت خودرویی مرتکب جنایت شده بود، به اعدام از طریق تزریق سم محکوم شد، ولی اجرای این حکم هر بار به دلایلی سالها به تعویق افتاد و وی در حال حاضر در بازداشت به سر می‌برد و می گوید، مرگ طبیعی حق من است نه اعدام!

خارج کردن چوب از شکم!

جراحان هندی یک توده یک کیلوگرمی چوب و پلاستیک را از شکم یک پسر ۱۶ ساله خارج کردند که باعث بروز درد شدید و دائمی در این بیمار شده بود.







این پسر نوجوان به نوعی اعتیاد به جویدن دانه‌های پلاستیکی و تکه‌های چوب مبتلا است و پزشکان پس از آن که برای پیدا کردن علت درد، دوربین اندوسکوپی را وارد معده "آرجون" کردند، متوجه نوعی وسواس عجیب در او شدند و دریافتند این نوجوان به بیماری پیکا مبتلا است. بنابراین جراحان دو عمل جراحی روی آرجون انجام داده و تاکنون توانسته‌اند ۳۰۰ گرم از این توده را از شکم او خارج کنند. اما برای خارج کردن باقی این مواد انجام دست کم سه جراحی دیگر لازم است. به رغم مصرف این مواد غیرخوراکی، آرجون هیچ وقت از بروز مشکل و ناراحتی گلایه نکرده بود اما یک سال و نیم پیش برای اولین بار در ناحیه شکم خود احساس درد کرد و این درد به مرور زمان تشدید شد. او به تدریج دچار مشکل تنفسی شد و دست از خوردن کشید و پس از اینکه ظرف هفت روز ۱۵ کیلوگرم از وزنش را از دست داد، در بیمارستان بستری شد. بعد از اندوسکوپی معلوم شد که توده پلاستیکی به گونه‌ای مسیر روده کوچک را مسدود کرده که حتی یک قطره آب هم از دستگاه گوارش او عبور نمی کند. پزشکان یک توده سیاه جامد به وزن یک کیلوگرم را از داخل معده و روده آرجون خارج کردند.

دره کوچک و دره بزرگ!

دیتا دادرز، ۷۱ ساله، اهل پوئرتو پرینسسا جزیره ای دور افتاده در فیلیپین، چهار سال پیش با شروع یکباره دردی در سوراخها و پره های بینی خود به پزشک مراجعه کرد.



پزشکان به اشتباه بیماری او را سینوزیت تشخیص دادند و او که مادر شش فرزند است، با تجویز پزشکان تحت مداوای دارویی برای درمان علایم سینوزیت قرار گرفت، اما پس از چندین باری که برای ویزیت به پزشک مراجعه کرد، علایم سینوزیت به یکباره شدت گرفت و بسیار وخیم شد و بیمار مجبور به انجام عمل جراحی شد. اما با وجود مراقبت های پزشکی و دارویی مختلف، غده ای غیر طبیعی در صورتش شروع به رشد کرد و به مرور بزرگتر و سبب تغییر شکل و دفرمه شدن زیاد صورتش شد. اینجا بود که تازه پزشکان بیماری او را نوعی پاپیلوما تشخیص داده و توصیه بر بازسازی صورت از طریق جراحی پلاستیک کردند، اما نگرانند که این عمل بسیار ریسک پذیر خواهد بود. وی از آن به بعد معالجات زیادی برای درمان بیماری‌اش انجام داد ولی هیچیک رشد تومور را متوقف نکرده و این غده روز به روز بزرگتر شده است. رشد آن به قدری سریع بوده که فرم صورت او را کاملا تخریب کرده و صورت "دیتا" به بدترین نحو ممکن آسیب دیده و استخوانهای صورتش به دلیل فشاری که رشد غده بر آنها وارد می آورد، شکسته‌اند. البته وی همچنان در بیمارستان به سر می برد و در انتظار تصمیم نهایی متخصصین و تحت درمان دارویی برای کنترل درد و رشد تومور است.

امیدواری پس از ۱۴ سال تلاش

دختر جوانی که با صورتی غیرعادی به دنیا آمده بود پس از ۱۸ سال جراحی سخت و نفسگیر به شرایط عادی بازگشت و به درخواست ازدواج پسر مورد علاقه‌اش جواب مثبت داد.

این دختر جوان که "کودی هیل" نام دارد، به دلیل ابتلا به بیماری مادرزادی، صورتی بدشکل داشت و این در حالی بود که پزشکان شهر "نورتها مشایر" از معالجه‌اش عاجز مانده بودند و او هم از زندگی ناامید شده بود، تا اینکه با اعلام آمادگی پزشکی آمریکایی در شهر نیویورک، به عنوان داوطلب برای معالجه وی بعد از ۱۴ سال تحت ۱۸ عمل جراحی نفسگیر قرار گرفت و سرانجام این دختر ناامید توانست به شرایط عادی بازگردد.



البته از آنجا که این دختر ۲۵ ساله عاشق پسر همسایه هم بود، پس از پایان دوره درمانش به درخواست ازدواج او پاسخ مثبت داد و آنها هفته قبل در مراسمی باشکوه و با شرکت دکتر معالج دختر و خانواده‌اش با یکدیگر ازدواج کردند.

آنکه ثروت را باخت، زیاد باخته ولی آنکه شهامت را باخت پاک باخته است

● سروانتس

پاورقی

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست



۴

مصطفی گلیاری

جور دیگر باید دید

دختر ماورائی

این قصه را سارا، خواهر ثریّا برایم تعریف کرد. خود ثریّا از یک ماه و نیم پیش در خانه تحریم شده است. او حق ندارد گوشی داشته باشد. پدرش دستور داده هر نوع ارتباطی برای ثریّا ممنوع است، چه با گوشی و تلفن ثابت، چه با کامپیوتر و اینترنت و ایمیل و دستور داده که ثریّا اجازه ندارد از خانه بیرون برود یا جلو در خانه با همسایه و دوست و آشنا حرف بزند. ثریّا خودش را باخته و افسرده شده است. از اهل خانه خجالت می‌کشد. خود را در اتاقش که در نیم‌طبقه سوم است، حبس کرده و فقط برای دست و رو شستن و توالت و حمام از اتاقش بیرون می‌آید. او یک خواهر و سه برادر دارد که همگی از او کوچکترند. خواهرش در یک سازمان معتبر شغل خوبی دارد. نامزد عقدی او که فامیل نزدیک است، شغلی معتبر و خوش درآمد دارد. قرار است اولهای بهار عروسی کنند. بزرگترین برادرش در مغازه پدرش کار می‌کند. او هم نامزدی شیرین سخن دارد که دل از اهل خانه برده. دو برادر دیگرش دانش‌آموزند. ثریّا دیپلم ردّی است. ظاهراً کودن و کم‌هوش نیست و زیاد کتاب می‌خواند. دو سه سال است که گاهی چیزهای کوتاهی می‌نویسد. خودش معتقد است نیرویی مرموز او را وادار می‌کند خود کار بردارد و روی کاغذ کلماتی بنویسد که به اختیار و از فکر خودش نیست.

ثریّا از کلاس پنجم دبستان به بعد، از مدرسه متنفّر شد. در اول راهنمایی و اول دبیرستان رفوزه شد. معلمهایش به مادرش پیشنهاد کرده بودند به جای اینکه ثریّا را بیهوده به مدرسه بیاورند، او را به کلاسهای خانه‌داری و آشپزی و گلدوزی و شیرینی‌پزی بفرستند و زود شوهرش بدهند. روزی ثریّا پیش سارا اعتراف کرده بود که "تو از من خوشگلتری اما من چاق و زشتم برای همین خجالت می‌کشیدم بیام مدرسه. حکمت چاقی و زشتی من این بود که درس رو ول کنم و برم سمت علوم غریبه!"

جور دیگر: هنوز معلوم نیست که ثریّا چه کرده که در خانه با تحریمهایی زندگی می‌کند اما می‌دانیم که به او گفته‌اند تلفن نزند، از خانه هم بیرون نرود. ثریّا با خودش می‌گوید: "حالا که منو تحریم کردن و دارن مجازاتم می‌کنن، دیگه خودم خودم رو مجازات نکنم و دامنه تحریمها رو بیشتر نکنم." و خودش را در اتاقش حبس نمی‌کند. کسانی که جور دیگر نمی‌بینند، وقتی که دیگران آنها را مجازات می‌کنند، خودشان هم برای مجازات کردن و آزردن خودشان آستین بالا می‌زنند و وقتی که برای مثال می‌گویند حق نداری تلفن بزنی، خودشان شام نخوردن را هم به این مجازات اضافه می‌کنند. ثریّا در جور دیگر، با خودش لج نمی‌کند و با جمع خانواده می‌جوشد و محبت آنها را جلب می‌کند. ثریّا در جور دیگر به چاقی خودش به شکل منفی نگاه نمی‌کند. او افراد دارای اضافه وزنی مثل بهاره رهنما را نگاه می‌کند که ظاهرشان در پرتو نگاه پر از اعتماد به‌نفسشان دیده نمی‌شود. ثریّا در جوری دیگر خودش را قبول دارد و می‌داند "تنِ آدمی شریف است به جان آدمیّت".

جور دیگر: ثریّا می‌داند که خرافات و اعتقاد به سرنوشت، دشمن پیشرفت و فعالیت است. او می‌داند کسی که به سرنوشت معتقد است، به این معنی است که هر اتفاقی که برایش بیفتد، آن را دستور سرنوشت می‌داند برای همین برای بهبود وضعیت خودش تلاش نمی‌کند و می‌گوید این خواست خداست و من نمی‌توانم در برابر سرنوشتی که خدا برایم نوشته، کاری کنم. ثریّا می‌داند که خداوند عادل است و هرگز بنده خودش را به گمراهی و تباهی و رنج نمی‌اندازد. و با این تفکّر نتیجه می‌گیرد: "**هرچه کنی به خود کنی / گر همه نیک و بد کنی**" بنابراین خودش سرنوشتش را می‌نویسد.

حالا ببینیم کار ثریّا با اعتقاد به سرنوشت و خرافات به کجا کشید:

ثریّا قبل از تحریم ساعتها پای تلفن می‌نشست و به دفتر مجله‌ها و شبکه‌های رادیویی زنگ می‌زد. او دختری پر حرف بود که صدای زیبا و دلنشینی دارد. در این تلفنهای تقریباً شبانه‌روزی با چند آقا آشنا شد که برای دختران خرافی و متوهّم دندانی تیز داشتند. ثریّا با آنها از سیاست و جامعه بحث می‌کرد ضمناً نوشته‌های کوتاهش را می‌خواند و توضیح می‌داد که این شعرها را نیرویی غیبی به او الهام می‌کند. آن آقایان در همان روزهای اول از او می‌پرسیدند: چه شکلی هستی؟ ثریّا می‌گفت: "سفیدم اما نه به سفیدی خواهرم. یه خورده هم تپل هستم، صورتم گرده، چشمام درشته، دماغم عمل نمی‌خواد، لبام پُفکیه. امکان نداره از خونه برم بیرون و مردا دنبالم نیفتن یا متلک نگن و قربون صدقه‌م نرن. وقتی منتظر تاکسی هستم ماشینا هی برام بوق می‌زنن. آخرش سوار یه تاکسی می‌شم و عقب می‌شینم. یه خورده بعد راننده از آینه نگاه می‌کنه و می‌گه خوشگله بیا بشین جلو! بعد توقف می‌کنه و می‌خواد منو با زور و اصرار ببره جلو. منم با زحمت زیاد فرار می‌کنم."

بین آن آقایان، مردی بود که اسمش را می‌گذارم نریمان. به ثریّا گفته بود با تمام ناشرها دوست است و می‌تواند نوشته‌های کوتاه او را در یک مجموعه شعر چاپ کند. و گفته بود "تو فروغ ثانی هستی. تو نیروهای ماورائی داری و به نظر میاد با ارواح کریمه در ارتباطی." ثریّا از این حرفها سرمست می‌شد و سر ذوق می‌آمد. تقریباً هر روز حس می‌کرد آن نیروی مرموز در روح و در انگشتهای دست راستش حلول می‌کند و کلماتی می‌نویسد. نریمان از او خواست همه نوشته‌هایش را به دفتر او ببرد تا ترتیب چاپش را بدهد.

ثریّا ساعت هشت صبح به آدرسی که نریمان داده بود، رفت. وقتی داخل شد، فهمید آنجا یک آرایشگاه زنانه است که یک اتاقش را به نریمان داده‌اند و بیشتر به مکان می‌مانست تا دفتر کارِ یک ادیب. نریمان نزدیک به هفتاد سال داشت وَ ثریّا اعتماد کرد و وارد آن مکان شد. نریمان ثریّا را برانداز کرد و گفت: "تو کجات تپله اقلاً صد و سی کیلویی. صورتت درازه نه گرد. چشمات باباقوریه نه درشت... کاش خواهرت رو هم آورده بودی اما تو هم خوبی، کاچی به از هیچی!" و خواست به ثریّا دست درازی کند. وقتی که شورش را در آورد، ثریّا او را محکم هل داد. چاقی او اینجا به دردش خورد. نریمان افتاد و ناله‌اش در آمد. ثریّا کمی ناسزا بارش کرد و رفت. در راه برگشت برای راننده مسافرکش تعریف کرد که نریمان چه قصدی داشت. راننده به او گفت "تو که می‌خواستی شعراتو چاپ کنی چرا پیش خودم نیومدی؟ ما جد و آبادمون ناشر بوده." و ماشین را به بیراهه برد و گفت: "دفترمون یه خورده دوره!" ثریّا متوجه اطرافش نبود و ورّاجی می‌کرد و از آن نیروی مرموز حرف می‌زد که کلماتش را به او الهام می‌کند. آخرش راننده در جایی خلوت توقف کرد و کنار ثریّا نشست. با اولین دست درازی دوزاری ثریّا افتاد و فرار کرد.

جور دیگر: ثریّا در تاکسی به راننده نگاه نمی‌کند. با او حرف نمی‌زند. او برای درددل کردن سوار نشده پس حرف زدن با راننده ممنوع است. ثریّا می‌داند که اگر استعدادی در شاعری داشته باشد، خودش شکفته می‌شود و اگر اشعارش را پیش ناشر ببرد، آن را چاپ می‌کنند. وقتی که تلفنی با مردی حرف می‌زند و آن مرد از قیافه و قد و بالای او می‌پرسد، ثریّا جور دیگر می‌بیند و می‌فهمد آن مرد قصد و غرضی دارد برای همین دیگر به او زنگ نمی‌زند. ثریّا جور دیگر است و می‌داند طبق قانونِ "از کوزه همان برون تراود که در اوست"، شعر گفتن و اهل هنر بودن به ذوق و استعداد ذاتی شخص ربط دارد و مثل رومی‌های دو سه هزار سال پیش فکر نمی‌کند که هفت فرشته به اسم موز به هنرمندان الهام می‌کنند. او دختر قرن بیست و یکم است و

علمی فکر می‌کند. ثریّا جور دیگر است و می‌داند وقتی مردی در تعریف کردن اغراق می‌کند و او را ادامه فروغ می‌داند، دارد دروغ می‌گوید و نیّت دیگری دارد. ثریّا می‌داند که اگر شعرش در حد فروغ بود، تا حالا مثل توپ صدا کرده بود و ناشرها دفترش را می‌قاپیدند. ثریّا می‌داند اگر خودش را گول بزند، دیگران هم می‌توانند گولش بزنند. او جور دیگر می‌بیند و می‌داند وقتی مردی به او می‌گوید ساعت هشت صبح بیا خونه، قصد خاصی دارد و نمی‌رود. اگر هم برود و ببیند آنجا مکان است نه دفتر کار، داخل نمی‌شود. ثریّا جور دیگر است و همه جا و برای همه کس سفره دلش را باز نمی‌کند و ورّاج نیست. ثریّا از اشتباهاتش درس می‌گیرد و دیگر آنها را تکرار نمی‌کند... ثریّا برای چاپ شدن نوشته‌هایش اشتیاق شدیدی داشت. او می‌خواست کتابی منتشر کند تا پیش خانواده فخر بفروشد و کاستی‌هایی را که فکر می‌کند دارد، بپوشاند. او پس از ماجرای نریمان باز هم به خیلی جاها تلفن می‌کرد و ساعتها حرف می‌زد. در این زنگ زدن‌ها با خانم دکتری به اسم دکتر خندان آشنا شد. او گفته بود متخصّص مغز و اعصاب است که مدتی است نتیجه گرفته روح و روان آدم با دارو و علم جدید پزشکی درمان نمی‌شود. این حرف در ثریّا اثر کرد و به دفتر خانم دکتر خندان رفت. او زنی سی و سه‌چهار ساله و خوش‌آرایش و رنگین‌پوش بود که می‌توانست با کفش پاشنه بیست سانتی فوتبال بزند و تعادلش به هم نخورد. دفتر کارش محل فال قهوه و کف‌بینی و بحث درباره نیروهای ماورائی بود. او با خوشرویی ثریّا را پذیرفت و با دیدن خطوط کف دستش به او مژده داد که به‌زودی کتابش منتشر خواهد شد. ضمناً مردی با ویژگی‌های ماورائی در سرنوشتش نشسته و منتظر اشاره‌ای است که به خواستگاری اش بیاید. و روز بعد او را با مردی آشنا کرد و گفت این همان مرد است. داریوش جلو مترو با ثریّا قرار گذاشت و با هم داخل قطار شلوغ شدند. داریوش لب به تحسین ثریّا باز کرد و گفت عمری است دنبال دختری با مشخصات او می‌گردد. مترو شلوغ بود و نفهمیدیم چه شد که ثریّا با آرنج به شکم داریوش کوفت و او را انداخت و از مترو گریخت.

جور دیگر: ثریّا موضوع خرافات را برای خودش حل کرده و یک فالگیر و طلسم نویس را به پزشکان متخصص اعصاب و روانشناس و روانپزشک ترجیح نمی‌دهد. او می‌داند فال گرفتن برای تفنّن است نه برای تصمیم گیری و پیش‌بینی. اگر کسی ادعا کرد که پزشک است و وعده‌های غیرعادی داد، ثریّا جور دیگر نگاه می‌کند و اسم او را در گوگل سرچ می‌کند تا ببیند واقعاً پزشک است یا از نیرنگ بازانی است که خود را متخصص معرفی می‌کنند. ثریّا حواسش هست که وقتی که دکتر خندان به او وعده چاپ کتاب و ازدواج داد، از او بپرسد روی چه حسابی از چاپ و ازدواج حرف می‌زنی؟ ثریّا جور دیگر به ازدواج نگاه می‌کند و هرگز در متروی شلوغ با خواستگارش قرار نمی‌گذارد. قانونی هست که می‌گوید هر چیزی سر جای خودش نباشد، غلط است. جای خواستگاری در متروی شلوغ نیست پس آن خواستگاری غلط است. ثریّا این را هم می‌داند که انتخاب کسی برای ازدواج به مقدماتی نیاز دارد که یکی از آنها شناخت است. وقتی که داریوش گفت عمری است در آرزوی دختری مثل تو هستم، روی چه شناختی این را می‌گوید؟ آیا منظورش ظاهر ثریّاست؟ چه بسیارند دخترانی که ظاهری مثل ثریّا دارند پس چرا داریوش عمری است دنبال کسی با ظاهر ثریّا می‌گردد؟ ناچار او دروغگوست و قصدش همان بوده که در متروی شلوغ اتفاق افتاد و ما آن را ندیدیم.

ثریّا هنوز در اشتیاق چاپ شدن نوشته‌هایش له‌له می‌زد. او همچنان معتقد بود که آن نوشته‌ها تراوش مغز او نیست و از عالم ماورا به او الهام می‌شود. یک روز صبح به خواهرش سارا گفت: "دیشب خواب دیدم. یه تیکه از ماه جدا شد و اومد سمت من. جلو پنجره اتاقم واستاد و گفت یه آدرس بهت میدم برو اونجا. یه آقایی هست که سالهاست از آدمها منزوی شده. دفترت رو بهش بده. خودش چاپش می‌کنه. این آدرس رو فراموش نکن: خیابون شریعتی، بن‌بست آذر، پلاک ۱۴" سارا به حرف ثریّا اهمیت نداد چون گوشش از توهّمات ثریّا پر بود. ثریّا به اداره پست زنگ زد و خوابش را توضیح داد و پرسید آیا چنین آدرسی در اداره پست ثبت شده؟ اپراتور به جای جواب، ارتباط را قطع کرد. ثریّا مانتو مقنعه‌اش را پوشید و تصمیم گرفت از اول شریعتی تا آخرش را برود و بن‌بست آذر پلاک ۱۴ را پیدا کند. بعد از سه روز در یکی از کوچه‌ها بن‌بستی پیدا کرد که پلاک چهارده داشت ولی اسمش آذر نبود. مردی از اهالی آنجا وقتی که سرگردانی او را دید، پرسید "همشیره دنبال چه آدرسی هستی؟" ثریّا داستان الهامات غیبی و چاپ کتاب و خوابی را که دیده بود، برای آن مرد تعریف کرد و گفت "آدرس رو پیدا کردم ولی اسمش آذر نیست." آن مرد گفت: "اسم قدیم این کوچه آذر بود. شماره پلاکهاش هم عوض شده..." و خانه‌ای را نشان داد و ادامه داد: "قبلاً اینجا پلاک چهارده بود." ثریّا سر از پا نشناخت و زنگ آن خانه را زد. مرد گفت: "کسی خونه نیست. بذار برات باز کنم." و کلید انداخت و در را باز کرد. ثریّا آنقدر در توهّمش غرق بود که چیزی نپرسید و شکی نکرد. داخل حیاط کوچکی شد. آن مرد هم داخل شد و در را بست. ثریّا پرسید: "اون مرد منزوی کجاس؟" مرد کلیددار گفت: "برو تو! منتظرته." ثریّا سمت در ورودی هال رفت و آن را نیمه‌باز کرد. مردّد بود که داخل شود. مرد کلیددار گفت برو تو دیگه! و بازویش را گرفت و خواست او را به داخل هل بدهد. ثریّا مقاومت کرد و درگیر شد و بالاخره توانست فرار کند. صورتش کبود بود. دکمه مانتویش افتاده بود.

جور دیگر: ثریّا می‌داند که خوابها ساخته ذهن ماست و به آن خواب اهمیت نمی‌دهد. او برای چاپ دفترش مشتاق بوده، و چون ناشری پیدا نشده بود که آن را منتشر کند و چون به هر دری که زده بود، با تهاجمی جنسی روبرو شده بود، آن خواب را می‌بیند تا بگوید ذهنت را از چاپ دفترت پاک کن تا به دردسرهای جدید نیفتی. چاپ دفترت به بن‌بست خورده. ثریّا آن خواب را باور نمی‌کند. چرا باور کند؟ اگر قرار بود چنین الهامی شود و آدرسی به او بدهند، آیا دهنده آدرس عقده داشته که در خیابان شریعتی به آن درازی بگوید برو بن‌بست آذر پلاک چهارده؟ آیا سادیسم داشته و به جای اینکه آدرس سر راست را بدهد، آدرسی داده که یا وجود ندارد یا پیدا کردنش مدتها دوندگی می‌خواهد؟ ثریّای جور دیگر، به این خواب از دید روانشناختی نگاه می‌کند نه با این دید که یک فرشته مأمور شده خوابی را به او تلقین کند. ثریّای جور دیگر خوب می‌داند که خرافات و عقاید غیرعلمی بلای جان جامعه است. مخصوصاً که این‌روزها گروههایی هستند که در راه ترویج خرافات و تحمیق مردم فعالیت می‌کنند. خداوند این هستی را بر اساس قانون علت و معلول آفریده. اگر چیزی بخواهد در هوا معلّق بماند یا بالا برود، باید چگالی آن چیز از هوا کمتر باشد پس هیچ مرتاضی نمی‌تواند بدون نیروهای بالابرنده از زمین بلند شود. هستی قانونمند است. اگر انسان روی قانون زمین پا بگذارد و بی‌توجه به قوانین هستی رفتار کند، به مشکلاتی می‌افتد. مثل ثریّا که در سیاهچاله توهّمات و خرافات خودش افتاده و پیشرفت نمی‌کند.

ثریّا از آن بن‌بست به خانه آمد و داستانش را برای سارا تعریف کرد. گمان کنم سارا پیش پدرش از ماجراهای ثریّا چیزهایی تعریف کرد. پدر آمد و روی کبود و مانتو دریده ثریّا را دید و فرمان تحریم او را صادر کرد. اگر ثریّا از آغاز به خرافات گرایش پیدا نمی‌کرد، متوهّم نمی‌شد و دنیا را از دریچه واقعیت نگاه می‌کرد و به جای اینکه روزی شانزده ساعت با تلفن حرف بزند و به مکان آرایشگاه و به بن‌بست مرد منزوی برود، وقتش را مفید به کار می‌برد و از قوانین هستی پیروی می‌کرد و حالا زنی خوشبخت و سالم بود. پدر ثریّا هم اگر جور دیگری به دخترش نگاه می‌کرد، متوجه مشکلاتش می‌شد و او را پیش مشاور می‌برد تا حالش بدتر نشود. و اگر رسانه‌ها به جای ترویج خرافاتی که در دنیای مجازی رایج است، ذهن مخاطبان خود را علمی بار می‌آوردند، ثریّا به چنین چاههایی نمی‌افتاد. دلم برایش می‌سوزد. یک ماه و نیم است از اتاقش بیرون نیامده و این در حالی است که صدای خنده خانواده‌اش و عروس و دامادشان در خانه می‌پیچید و ثریّا حرص می‌خورد.

ادامه دارد

آنچه سبب امنیت روح می‌شود ایمان است

● گارودی

قصه‌ی هفته

یکی اومد تو زندگیم که ...

مصطفی گلیاری



شکوه را دو سه سالی بود که می‌شناختم. گاهی یک بیت شعر از سروده‌های خودش برایم می‌فرستاد و نظر می‌خواست. آنها را یا اصلاح می‌کردم یا می‌گفتم قابل اصلاح نیستند. وقتهایی که آشوبی عاطفی داشت، شاعرتر می‌شد و تک‌بیت‌های خوبی می‌گفت. بیش از یک سال بود که دیگر بیت نمی‌فرستاد و از او بی‌خبر بودم. او دختری زنجانی است که حالا باید ۳۲ یا ۳۳ ساله باشد. آن روزها در تهران در مؤسسه‌ای فرهنگی کار می‌کرد. چند سال پیش هوای تهران و شرکت در انجمنهای ادبی به سرش زد و خانواده‌اش را قانع کرد که چون آرزویی جز این ندارد که در شاعری پیشرفت کند، باید به تهران مهاجرت کند و دنبال رشد ادبی‌اش باشد. آنها موافقت نمی‌کردند تا اینکه آن مؤسسه فرهنگی تقاضای استخدامش را پذیرفت و مادر شکوه که خودش هم اهل سرودن بود، همسرش را راضی کرد که جلو پیشرفت ادبی دخترشان را نگیرند. آنها پولی جور کردند و آپارتمان کوچکی در تهران برایش رهن کردند. مادرش دو ماه پیشش ماند و وقتی که خیالش تخت شد که شکوه بلد است گلیمش را از آب بکشد، او را تنها گذاشت و به زنجان برگشت. قصه این هفته را از روی بخشی از زندگی شکوه نوشته‌ام:

شکوه کامپیوترش را خاموش کرد. میزش را جمع و جور کرد و هر چیزی را سر جای خودش گذاشت. لامپ اتاق را کشت و با یک روز کاری سنگین خداحافظی کرد و از مؤسسه بیرون رفت. سوار ماشین کوچکش شد و سمت خانه راند. از عصر مضمونی وارد ذهنش شده بود. هنوز نتوانسته بود آن را در قالب وزن و قافیه و توصیف و تخیّل بریزد و بیتی نیکو بسازد. می‌خواست دلش را به دارِ قالی تشبیه کند و با خون دل نامه‌ای بنویسد و درِ آن نقش بزند. پشت چراغ قرمزها به فکر می‌رفت و کلمات را پس و پیش می‌کرد و طوری در ذهنش فرو می‌رفت که ماشین‌های پشت سری بوق می‌زدند که :خانم سبز شد راه بیفت!

شکوه می‌خواست قبل از یازده شب آن بیت را بسازد و در کانال شاعرانه منتشر کند. یک ماه پیش عضو این کانال شده بود. نزدیک به چهل نفر عضو داشت. برخی از اعضا مثل شکوه شاعران تازه کاری بودند که تک‌بیت‌های خود را برای اظهار نظر شاعران خبره‌تر در کانال منتشر می‌کردند. دو سه نفر هم بودند که سن و تجربه بیشتری داشتند و به اعضای کانال آموزش شاعری می‌دادند. غیر از شکوه چند دختر دیگر هم عضو بودند و همه با هم روابطی محترمانه داشتند. شکوه این کانال را بسی پسندیده بود و احساس امنیت می‌کرد... او یک سال و نیم پیش در یکی از این کانالها با زن سن‌بالایی به اسم **الیزابت** دوست بود و نزدیک بود به گردابی بیفتد که یک سرش جهنم و آن سرش هم جهنم بود.

ماجرایش از آنجا شروع شد که الیزابت با شکوه وارد رفت و آمد غیر مجازی شد و مهرداد و شکوه را با هم آشنا کرد. الیزابت گفته بود خاله مهرداد است و از تعریفهایی که الیزابت برای او کرده، مهرداد مشتاق شده شکوه را ملاقات کند شاید باعث خیر شود. الیزابت از دخترهای کافه‌رو بود. شکوه و مهرداد را هم در کافه با هم روبرو کرد. مهرداد جوانی سی ساله و اسپرت بود. الیزابت در معرفی مهرداد گفت شغل ندارد ولی از ارث پدری اوضاعش ردیف است. اهل شعر و مطالعه است. درباره شعر معاصر دارد تحقیق می‌کند تا کتابی بنویسد. مهرداد کم‌حرف بود و الیزابت به جایش زبان‌آوری می‌کرد. شکوه از مهرداد خوشش آمد و قرار شد همدیگر را بیشتر ببینند. پس از چند دیدار، الیزابت از شکوه دعوت کرد که برای عصرانه به خانه آنها برود.

آن روز شکوه هیجان زیادی داشت. در تهران اولین بار بود که به خانه‌ای می‌رفت. اعتماد به‌نفس نداشته‌اش را از دست داده بود. خجالت می‌کشید لباس و آرایشی دلبرانه داشته باشد. گاه حس می‌کرد خصلتهای مردانه‌ای هم دارد. دست به آچارش خوب بود. شاید چون مدتی بود تنها زندگی می‌کرد، کارهای مردانه هم یاد گرفته بود. آن روز با دلی پر دلهره و ظاهری رسمی سمت خانه الیزابت راه افتاد. سر راه گل خرید. ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و وارد ساختمان الیزابت شد. از بالا صدای دعوا و ناسزا می‌آمد. همسایه‌ها در راه‌پله جمع بودند. یکی از آنها پرسید: با خونه کی کار داری؟ شکوه گفت الیزابت. یکی دیگر گفت: "بدموقع اومدی. الیزابت و شوهرش جنگ جهانی راه انداختن! شکوه گفت الیزابت که شوهر نداره! مردی گفت: "اگه دوستش هستی چطور نمی‌دونی که مهرداد و الیزابت چهار ساله زن و شوهرن و هر شب دعوا دارن؟" آن یکی گفت: "وقتی که به جوون با یه پیرزن ازدواج کنه، همینه دیگه!" شکوه گفت "الیزابت خاله مهرداده." همه به او خندیدند.

آه... شکوه چه شانسی آورد! او خبر نداشت که مهرداد شوهر بدنهاد الیزابت است و الیزابتِ از او بدنهادتر برای اینکه رضایت شوهرش را جلب کند، قصد داشته شکوه را برای شوهرش ببرد. این ضربه مهیبی بود که به دل ساده و شاعرپیشه شکوه خورد و او را مدتی گریاند. برنامه جدیدش این بود که از مؤسسه به خانه بیاید و تا دل شب را با اشک بگذراند. آخرش از خدا خواست این غم را از دلش ببرد و او را به زندگی عادی برگرداند. تفألی هم بر حافظ زد و مصرع آخر را به فال نیک گرفت: "**شکر کان محنتِ بیرون ز شمار آخر شد**" و پس از مدتها متبسّم شد. حالا که شکوه خود را سبک می‌دید، تصمیم گرفت که دیگر هرگز به کسی دل نسپارد و وعده هیچ مردی را باور نکند و برای اینکه سرش گرم شود و در خانه به چیزهای بی‌خود فکر نکند، خانه‌اش را به ماهواره مجهز کرد.

شکوه از کانال شاعرانه لفت داده بود و تا مدتی وارد هیچ کانالی نشد ولی این آرزو که باید در شعر پیشرفت کند، غلبه کرد و در کانال شعر "منهای هیچ" عضو شد. مدیر کانال توضیح داده بود که "شعر باید به همه چیز بپردازد پس شعر منهای هیچ یعنی شعر به‌اضافه همه چیز!" آنجا با بیت‌های شکوه سختگیر بودند و مو را از ماست می‌کشیدند. آنها در

● جورج سانتیانا

تحسـین کردن بسی خسیس بودند و می‌مردند تا بگویند آفرین!... شکوه از این موضوع خوشحال بود چون می‌دانسـت تعریفهای بیجا او را درباره شـعر خودش متوهّم می کند و درجا خواهد زد.

شـکوه پشـت آخریـن چـراغ قرمز بـود. هنوز داشـت مضمون دل و دار قالـی را در کوره ذوقش می گداخت و چیزی دستش را نگرفته بود. ذوقش کور شـده بود انگار. چراغ سـبز شـد و ماشینی از کنارش گذشت. از آن ماشین ترانه‌ای ترکی پخش می‌شد: "از پنجره سنگ می آید / آن چشم خمار من خیـس می آید..." یاد دیار همزبانانش کرد و دلش گرفت. چشـمهایش خیس شدند. زیرلب به ترکی چیزی گفت. آن را دوباره تکرار کرد. رویش دقیق شد. لبخند زد و ماشین را کنار کشید. دفترش را باز کرد و آن کلمات ترکی را یادداشت کرد و چند بار آن را خواند. حس کرد حالش خیلی خوب اسـت. بیتی کـه در حلق ذوقش گیر کرده بود و نفسـش را بریـده بود، حالا روی کاغـذ چکیده بود. دنده را جاکرد و سمت خانه راند.

او حـالا یک دوبیتیِ ترکیِ خوب داشـت. ترجمه کوتاهی برایش نوشت و آن را در کانال شعر منهای هیچ گذاشـت و سمت گوشـی‌اش خرامید و وارد منهای هیچ شـد. اسـتادهای کانال درباره دوبیتی او سـکوت کـرده بودند اما بقیه اعضا از آن شـعر هیجان‌زده و احساسـاتی شـده بودند و تحسینش کـرده بودند. به ترکی با خـودش گفت یک کلمه استادها به تمام این تحسین‌ها می‌ارزد.

شـام را جلو تلویزیون خورد. مشـغول تماشـای فیلمی شـد که به زبان ترکی اسـتانبولی بود. نیمی از جمله‌های فیلم را می‌فهمید. داسـتانی عاشـقانه بود و به دل شـکوه نشست. پس از فیلم گوشی‌اش را بـا تردید برداشـت و به کانال سـر زد. چند نفر دیگر دوبیتی او را سـتوده بودند اما اسـتادها هنوز خامـوش بودند. گوشـی را گذاشـت و دفترش را برداشـت. مصرعی به ترکی نوشـت. از آن خیلی خوشش آمد. به خودش گفت: "آهای دختر انگار استعدادت تو دوبیتی ترکی خیلی خوبه!" تلویزیون اخبـار ترکی پخش می کرد. به نوشـته‌هایی که در اخبار بود، دقت کرد. فکری به سرش زد: "باید خط استانبولی یاد بگیرم و شعرهامو تو کانالهای آذری بذارم." و گوشی را برداشت تا آموزش الفبای ترکی را سـرچ کند. قبلش به شـعر منهای هیچ سر زد. یکی از اعضا از اسـتادها پرسـیده بـود چرا درباره این دوبیتـی زیبا نظر نمی‌دهید؟ یکی از اسـتادها جواب داده بود: "چون شعر ترکی مخاطب زیادی ندارد." شکوه سرخروی شد و در کانال نوشت: "به جمعیت زیادی که در ایران ترک هستن، جمعیت خیلی زیاد ترکیه رو اضافه کنین تا ببینین مخاطبان زبـان ترکی خیلی زیاد هسـتن. من تصمیم گرفتم خط ترکی یاد بگیرم و شـعرهامو برای ترک‌زبانها منتشـر کنم." یکی از استادها که عضو هیأت علمی دانشـگاه بود و تخلص شـعری بی‌پروا داشت، در خصوصی به شـکوه پیام داد و ضمن تأیید حرف او، گفت "من چندین سال تبریز زندگی کردم و ترکی و الفبایش را خوب بلدم و حاضرم به شـما آموزش بدهـم." و یک فایل برای او فرسـتاد که خودآموز الفبای اسـتانبولی بود. این‌طور بود که شـکوه وارد سـرودن دوبیتی‌های ترکی شـد. استاد بی‌پروا که در خصوصی با او بده‌بستـان ادبی داشت، پیشنهاد کرد که شـکوه به زبان استانبولی شعر بگوید و آنها را در کانالهای استانبولی زبانها منتشر کند و گفت: "دوسـتم آموزشـگاه زبان دارد. اگر مایل باشید، شـما را معرفی کنم تا با تخفیف مخصوص به شما استانبولی یاد بدهد."

شکوه از این پیشنهاد استقبال کرد. هفته‌ای دو جلسه به کلاس می‌رفت. پیشرفتش خوب بود چون شبها کانال استانبولی نگاه می کرد و مدام در حال تمرین بود. دوبیتی‌های تمیزی هم به ذهنش می‌رسید که وقتی آنها را برای استاد بی‌پروا می‌خواند، احسنت و مرحبا می‌شنید. این استاد بی‌پروالهجه‌ای کلاسیک داشت و از کلمات رسمی استفاده می کرد. وقتی که شکوه او را در آموزشگاه دید، از تیپش تعجب نکرد چون شبیه همان چیزی بود که خودش حدس زده بود: کت و شلوار و ته‌ریش و قیافه‌ای عبوس. استاد چهل و سه ساله بود و هنوز ازدواج نکرده بود. مثل شـکوه از خاندانش دور بود. هرگز با کسی دوست نبوده و همیشـه تنها زندگی کرده. او خودش را در کارش دفـن کرده بود، اما حالا بوی خوش عشـق می آمد!

برای استاد بی‌پروا بسی دشوار بود که بی‌پروا شود و به شکوه بگوید دلش در گیسوی مشکبوی او گرفتار شـده. او احساسـش را نسبت به شـکوه در قالب شـعر می گفت و برای شکوه می‌خواند. هفته‌های دو جلسـه‌ای هی آمدند و رفتند و استاد نتوانست راز دلش را با کلماتـی صریح ابراز کند. روزی که مثل حـالا پاییز بود، شـعری آذری گفت با این مضمون که "خودت را چرا به نشـنیدن می‌زنی تو که خوب می‌دانـی تویـی مخاطب من." و شـب آن را برای خصوصی شکوه فرسـتاد. شکوه آن را تحسین کرد و گفت کاش روزی برسـد که من هم مثل شما شعر بگویم. استاد بی‌پروا یکهو بی‌پروا شد و اقرار کرد که دلبسته او شده و اگر اجازه بدهد، خواستگاری کند و در چشـم برهم زدنی عروسی کنند. شکوه گفت چه بهتر از این که شوهری شاعر و استاد دانشگاه و متین و موقّر داشته باشم. اجازه می‌خواهم فکر کنم و آن را با خانواده‌ام در میان بگذارم.

لازم نبود شـکوه فکر کند چـون مطمئن بود که با اسـتاد بی‌پروا خوشبخت خواهد شد. او اهل شعر و ادبیات بود و مانع رشـد شـکوه نمی‌شد و کوشش می‌کرد ارتقایش بدهد. درسـت است که درآمد زیادی نداشت اما شـغلش دهن پرکن بود. همان شـب به مادرش زنگ زد و قصه را گفت. مادرش تلفـن را روی آیفون زد و گفت دوباره بگو. شـکوه دوباره گفت. همـه اهالی خانه با صدای بلند گفتند مبارک اسـت! اگر دسـت دل خودش بود، همان وقت شـب بـه او جواب مثبت مـی‌داد و می گفت فـردا برویم زنجـان از من خواسـتگاری کن ولی ترجیـح داد روی دلش پا بگذارد و صبور باشـد. و این صبوری نشـان داد کـه کارها لزوماً همان‌طور که ما می‌خواهیم، پیـش نمی‌رود. به قول خودمان یک سیب را هوا بیندازی، تا به دستت برگردد هزار تا چرخ می‌زند... هنوز پنج روز مانده بود تا شـکوه بله را به اسـتاد بگوید. آن روز به آموزشـگاه رفته بود تا اسـتاد را ببیند. استاد پیام داد که تب دارد و نمی‌تواند بیاید. شکوه متأثّر شد. استاد او را دلداری داد که یک تب معمولی اسـت و چیزی نیسـت و خداحافظی کردند. بعدش هم استاد شاید به دلیل تبی که داشـت، بی‌پروا شد و عاشقانه‌هایی نوشت که پر از آرایه های ادیبانه بود. وقت شـکوه خوش شد و به دفتر آموزشـگاه رفت و آن پیام را دوباره خواند و بـه رؤیا رفت. هنوز زیـاد در خیال غوطه نخـورده بود که آقایی وارد دفتر شـد و با فارسـی خیلی ضعیف پرسید اینجا مترجم ترکی استانبولی دارید؟ یکی از کارکنان شکوه را نشان داد. شکوه از خودش بیرون آمد. به آن مرد کت و شـلواری که کراوات قهوه‌ای بدرنگی داشت، نگاه کرد و پرسید چه کمکی می‌تونم بکنم؟ آن مرد خوشـحال شـد و توضیح داد که برای بسـتن قـرارداد تجاری به ایران آمده و مترجـم می‌خواهد و گفت پول خوبی هم می‌دهد. همکارانِ شـکوه او را تشـویق کردند که قبول کند و یـک هفته از محل کارش مرخصی بگیرد تا بتواند تمام روز در خدمت حقّی‌پاشا باشد. شـکوه این موضوع را با استاد هم در میان گذاشت. اسـتاد به او تبریک گفت و اطمینان داد که در این کار خواهد درخشید.

کار شـکوه با **حقّی‌پاشـا** از ده صبح تـا پنج عصر بود به مدت یک هفته. روز دوم وقتی که داشـتند ناهار می‌خوردند، شکوه یکی از شعرهایش را برای او خواند. حقّی‌پاشـا بی‌اختیار بلند شـد و دست زد و گفت ببخشـید که نتوانسـتم از ابراز احساسات خودداری کنم. شـکوه تشویق شد و یکی دیگر هم خوانـد. حقی‌پاشـا باز هم هیجان‌زده شـد و گفت: "اجداد من بارگاه داشتن و شاعرها اونجا رفت و آمد داشـتن و برای بیتهای خوبشون پاداش می گرفتن. من به یاد اون روزها از طرف اجدادم به شما پاداش می‌دم." و پس از ناهار به زرگری رفتند و دو سـکه طلا به او دستخوش داد.

روز ششم حقّی‌پاشا از شکوه پرسید تو که خیلی زیبا و برازنده هستی، چرا تا حالا ازدواج نکردی؟ شکوه گفت شـاید به‌زودی با استاد بی‌پروا ازدواج کنم و کمی درباره استاد حرف زد. حقّی‌پاشا گفت "احمق نشـو! زندگی کـردن با یه شـاعر عصاقورت داده

بقیه در صفحه ۶۵

تماشاگه راز

محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

چو بوی گل

خیال انگیز و جان پرور چو بوی گل سراپایی
نداری غیر از این عیبی که می‌دانی که زیبایی
من از دلبستگی‌های تو با آیینه دانستم
که بر دیدار طاقت سوز خود عاشق تر از مایی
به شمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را
تو شمع مجلس افروزی، تو ماه مجلس آرایی
منم ابر و تویی گلبن که می‌خندی چو می گریم
تویی مهر و منم اختر که می‌میرم چو می آیی
مه روشن میان اختران پنهان نمی‌ماند
میان شاخه‌های گل مشو پنهان که پیدایی
کسی از داغ و درد من نپرسد تا نپرسی تو
دلی بر حال زار من نبخشد تا نبخشایی
من آزرده دل را کس گره از کار نشاید
مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشایی
«رهی» تا وارهی از رنج هستی، ترک هستی کن
که با این ناتوانی‌ها به ترک جان توانایی

رهی معیری

نمونه شعر نو

ندانستی که گل...

ندانستی که گل حقیقت آفتاب است
نه درخت
در آفتاب بنشینیم
تا گل کنیم
چشمانت انگورها را به رسیدن می‌خواند
هزاران رنگ مردانهٔ مهاجم
هنوز خود را رنگ نمی‌دانند
و ما
جدا از یکدیگر
به نخستین تجربهٔ بهار خوابهایمان
رسیده‌ایم
ـ بهاری در بیداری آسمان زخمی شرق ـ
انسان بیان نشده
کلمات مه آلود را
در صبحهای متورّم حس
دفن می کند
و آسمان شرق بر بامهای ما
زخمش را از یاد برده است

احمدرضا احمدی

یا بمان...

بین بودن یا نبودن انتخابی بیش نیست
غیر از این باشد،مرا حاصل بجز تشویش نیست
یا بمان با من بخوان، آغاز کن این قصه را
یا برو دیگر نمان، این دل، دل درویش نیست
گاه مهمان می کنی شعری، خرابت می‌شوم
شور می گیرد مرا، حالم به دست خویش نیست
ناگهان سرد و خموشی، بی‌خبر از حال من
درد دارد این خموشی، کم ز زهر نیش نیست
چون بهاری، سرخوشی، مستی،نمی باری چرا؟
تازه کن حال دلم را، چون کویری بیش نیست

فاطمه کوهستانی

باران

می گفتم: بالان
می گفتند: باران کوچولو! باران!
و به خدا قسم از آسمان
فقط بالان می‌بالید!
باران می‌بارد
درست مثل بالان
ابرها
اما
هنوز با همان زبان همیشگی شان
حرف می‌زنند

حمیدرضا شکارسری

سه رباعی از اکبر بهداروند
تقدیم به مهندس علی بهداروند

۱)

مهتاب ز جاده‌های شیری آمد
خورشید ز غرفهٔ حریری آمد
در کوچهٔ صبح گرم بازی بودیم
تا چشم به هم زدیم پیری آمد

۲)

از گریه لبالبم به فریادم رس
چون دوزخی از تبم؛ به فریادم رس
خورشید از آسمان من کوچیده‌ست
تاریکترین شبم به فریادم رس

۳)

امشب هوس شراب گلگون کردم
لیلی شدم و هوای مجنون کردم
نام همه را به غیر نامت،ای عشق
چون خاطره‌ای ز سینه بیرون کردم

تقدیم به هموطنان شریف زلزله زده

خانه قلب

اگر چه خانهٔ قلبم ز توست توفانی
و باز خانه خرابیم بر تو ارزانی
در این دیار که باغ از سموم می‌سوزد
کجاست بارش لطف و درود بارانی؟
کویر تا به کویر است دیده را آشوب
کرانه تا به کرانه ست روح حیرانی
نه خاک جلوه فروشد به تاک آبستن
نه صبح می‌دمد از دوردست شبخوانی
ببین چگونه ز هم ای دریغ پاشیده ست
شب و ستاره و مهتاب و جمع و مهمانی؟
دودست منتظرم را رفیق و یاور باش
بخوان به عشق دلم را در این پریشانی
به کوچه باغ غزلهای سبز داوودی
ببر مرا تو از این شهر سرد عریانی
عزیز من چه نشستی که شانه‌ام خم شد
به زیر بار شب دل سیاه عصیانی

فتاح پادیاب ـ فومن

دلتنگ

این روزها
دلتنگ مشتی
رویای رنگی‌ام
در حسرت خوابی
پر از پرواز
در آرزوی طعم
یک لبخند
در انتظار
بوسهٔ مهتاب
آه
آیا کسی نیست
کودکی هایم را
صدا بزند؟

شهره عابد

یادها

خانه غمگین، ترانه غمگین تر
نفسم ذرّه ذرّه شد پرپر
کلماتم چقدر بی‌مصرف
شعر شادی نماند در دفتر
ابرهای جهان کم آوردند
پیش اشکم که می‌چکد یکسر
شاخه‌های شکسته‌ای دارم
که درختم، پر از جفای تبر
درِ میخانه همچنان بسته ست
زهر می‌ریزد از دل ساغر
ای صدای همیشه در باران
بی خیال تو نیستم دیگر
مرو از خاطرات من بیرون
یادهای مرا به یاد آور

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

تسلیت

باید برای خانه بگوییم تسلیت
ویران شدست لانه، بگوییم تسلیت
در سرزمین امن شما شانه‌ها شکست
سرها بدون شانه... بگوییم تسلیت
مرده کبوتری و دهان بازمانده بود
در انتظار دانه بگوییم تسلیت
جشن تولدی که عزای عزیز گشت
آوار شد شبانه بگوییم تسلیت
لرزید گل تمامی گلبرگهاش ریخت
در سردی زمانه بگوییم تسلیت
دیگر بهانه‌های غمِ بی‌شمار گشت
وقت است بی‌بهانه بگوییم تسلیت
ای هموطن شریک غمت گشته‌ایم ما
باید برای خانه بگوییم تسلیت

امین دانشی ـ مشهد

طاقت بیاور

برخیز و سر بر آور از آوار
سبز شو
ای خستهٔ آوارهای ناگهان
ای از تبار ققنوسهای بی‌پروا
این اولین و آخرین بلای رسیده نیست
طاقت بیاور
این سنگین بلای سخت را عزیز!
بالاتر از غمی
غم را رها کن بیا
این بوم شوم را
بپران از فراز باغ
اینک ببین
که از ویرانه ها
جوانه سرخ عشق
بیرون دمیده است

ثریا جولقانی ـ کرج

فراموشی

به فراموشی بیشتری نیاز دارم
پارکی در شهری مرزی ام
که قبل از این میدان مین بوده است
می ترسم
هر کسی را در آغوش بکشم
هزاران تکه شود

محمد عسکری ساج

جوانه های ادبی

❋ **خانم ترانه غفاری ـ تهران**

سروده اید:
امروز را
چون دیروزها
می سوزانم
شاید تو در غروب فردا
انتهای جاده‌ای
چشم به راه من
سرخ به دست ایستاده باشی
سوزاندن روز تعبیر مثبتی نیست، درحالی که از مضمون شعر پیداست که قصدتان برداشت مثبت از سوزاندن بوده است. تعبیر "سرخ به دست" هم مبهم است. به نظر می‌رسد واژه‌ای قبل از سرخ جا افتاده، مثلا "پرچم سرخ به دست". همچنان تمرین و مطالعه کنید.

❋ **خانم مریم ابوالی ـ تهران**

باید اشعار نیمایی و آزاد معاصران را به دقت بخوانید، سپس دست به قلم شوید.
روبه‌رویت نشسته‌ام چون اشک
بادوبغض و
پا به پای تاریکی...
این برش از شعر شما چندان گویا نیست و تصویر شفافی به مخاطب نمی‌دهد.

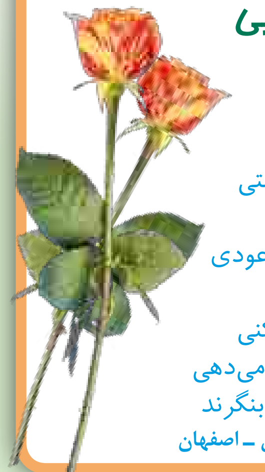
❋ **آقای بیژن حمیدی ـ اهواز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
وزن این بیت "فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است: دیدی‌ای دل = فاعلاتن
که غم عش = فعلاتن
ق دگر با = فعلاتن
رچه کرد = فعلات
چون بشد دل = فاعلاتن
بر و با یا = فعلاتن
ر وفادا = فعلاتن
ر چه کرد = فعلات

❋ **آقای سامان جوان فکر ـ ؟**

بیشتر از اینکه بنویسید، مطالعه کنید. تلاش شما برای رسیدن به مرزهای شعر قابل تحسین است، اما گاهی به زمین نثر می‌غلتید:
در کنار هم باشیم تا کم کم آب نشویم
یا: همه چیز در چشمان من و تو دیده می‌شود.

می آیی



می آیی
و پرچم عشق را
بر فراز
بلندترین قلهٔ هستی
می نشانی
تو آن عدالت موعودی
که زمین را
از ظلم خالی می کنی
و به همه آینه‌ای می‌دهی
تا عشق را در آن بنگرند

رویا شفیعی ـ اصفهان

حدیث دوست نگوییم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد • حافظ

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من دلم برای آن شب قشنگ / من دلم برای جاده‌ای که عاشقانه بود / آن سیاهی و سکوت / چشمک ستارههای دور، دور / من دلم برای "او" گرفته است!

زهرا برمکی

تو کمان کشیده و در کمین / که زنی به تیرم و من غمین / که همه غمم بود از همین / که خدای نکرده خطا کنی

پل شکسته

فاصله بسیار باریکی بین شوخی و توهین هست که در موارد زیادی دیده نمی‌شود و...

مریم همیشه تنها

در دام تو محبوسم، در دست تو مغلوبم / وز ذوق تو مدهوشم، در وصف تو حیرانم / دستی ز غمت بر دل، پایی ز پی‌ات در گل / با این همه صبرم هست، وز روی تو نتوانم / گویند مکن سعدی، جان در سر این سودا / گر جان برود شاید! من زنده به جانانم

حسین شهروز

تنها چیزی که تو زندگیم به صورت تخصصی بهش تسلط دارم، انتخاب آدمهای اشتباه برای دوست داشتنه!

معصومه خداداد

نتوان گفت که این قافله وامی‌ماند / خسته و خفته از این خیل جدا می‌ماند / این رهی نیست که از خاطره‌اش یاد کنید / این سفر همره تاریخ به جا می‌ماند / دانه و دام در این راه فراوان اما / مرغ دل سیر، زهر دام رها می‌ماند / می‌رسیم آخر و افسانه واماندن ما / همچو داغی به دل حادثه‌ها می‌ماند / بی‌صدا تر ز سکوتیم، ولی گاه خروش / نعره ماست که در گوش شما می‌ماند / بروید ای دلتان نیمه! که در شیوه ما / مرد با هر چه ستم، هر چه بلا می‌ماند

ستاره

وقتی بی‌رویا و بی‌هدف باشی، وقتی تنبل و بی‌اراده باشی، وقتی بی‌برنامه باشی، وقتی تنها باشی، وابسته میشی و هر کسی که از راه می‌رسه میشه فرشته و قهرمان

مهری خداداد

خداوندا: ما نامه ی خویش به گناه سیاه کردیم و تو موی ما به روزگار سپید کردی. ای خالق سیاه و سپید! فضل کن و سیاه کرده ی ما را به سپید کرده خویش ببخش

انتظار

حدیث دور شدن قطار، کس نمی‌داند / به غیر آن که مسافر درون آن دارد!

عباس عابد

متاسفانه بعضی‌ها قانون جذب را اشتباه تعریف می کنند! قانون جذب نمی گوید تو هر چیزی را بخواهی جذب خواهی کرد، بلکه می گوید: تو همان چیزی را جذب می کنی که هستی! (آن چیزی که در جستن آنی آنی!)

زهرا عظیمی

حواست پیش من باشه همیشه / پا تو از زندگیم بیرون نذاری / تو آغوش تو میشه زندگی کرد / واسه دوس داشتن اندازه نداری...

مصطفی کاظمی

تمام دغدغه‌های چهار سالگی‌ام را اگر جمع کنم، به اندازه یک ساعت دلواپسیهای چهل سالگی‌ام نیست

لیلا گل

لی کیو آن یو ـ بنیانگذار سنگاپور جدید: در قرن گذشته سنگاپور دچار فلاکت و بدبختی بود، فقر، بیماری، فساد و جرم بیداد می کرد، مناصب دولتی به کسانی که بالاترین قیمتها را پیشنهاد می کردند، فروخته می‌شد، پلیس دختر کان را برای روسپیگری می‌ربود و درآمد سارقان وخودفروشان را با آنان تقسیم می کرد، قضات احکام خود را می‌فروختند و همه می گفتند اصلاحات ناممکن است، اما من به معلمها روی آوردم، آنان هم در فلاکت بودند! و من به آنها بالاترین حقوقها را پرداختم و به ایشان گفتم: من موسسات دولتی را می‌سازم، شما برای من انسان بسازید، و اینگونه بود که سنگاپور به کشوری متمدن و قدرتمند تبدیل شد

ر.محبی



پیام یک هنرمند خلاق با مجسمه های یخی: زندگی کوتاه است، بدنکنیم به یکدیگر...

نوشین رئوف

ناب‌هایی متفاوت

لیلی ـ ایلام: آهای... لیلی... به قصه خودت برگرد، اینجا مجنون به همه لیلی‌ها محرم است!

فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه: بزرگترین هدیه‌ای که می‌توانید به کسی بدهید: وقت، توجه، عشق و علاقه تان است، اعتماد و احترام در زندگی راحت از دست می‌رود، اما خیلی سخت برمی گردد.

کوروش راهدوست: دوری را دیده بودم، اما فاصله را احساس نکرده بودم، فریاد را شنیده بودم، اما غم را ندیده بودم

زهرا مظهری ـ تهران: نمی‌دونم چرا شب من و تو رو ندیده / دلم گرفته از شب اینطوری ما رو دیده

عادل حیدری ـ آبادان: بی‌خبر از حال همدیگر خوابیدن چه سود / بر مزار مردگان خویش نالیدن چه سود / زنده را تا زنده است باید به فریادش رسید / ورنه بر سنگ مزارش آب پاشیدن چه سود...

بدون نام: عاقبت خاک شود حسن جمال من و تو / خوب و بد می گذرد وای به حال من و تو

بدون نام: کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز / به جرات کرد روزی بال و پر باز / ولیکن مادرش آواز سر داد / که در اینجا نکن پرواز آغاز / در این شهر از گل و بلبل خبر نیست در اینجا سخت، دشوار است پرواز / همین بس که بدانی هست اینجا / دیار ریزگرد است، شهر اهواز

بیگدلی: تکیه بده، اما به شانه‌های کسی که اگر خوابت برد، سرت را روی زمین نگذارد

پرویز غفارالدینی ـ رشت: آدم تا یتیم نشه نمی‌دونه یتیمی یعنی چه، تا مریض نشه، نمی‌دونه مریضی یعنی چه و تا بی‌پول نشه، نمی‌دونه بی‌پولی یعنی چه...

خداکرم ـ اصفهان: دو پیشرفت مهم را کسی نمی‌تواند انکار کند، یکی ۴۰ سال بزرگتر شویم و دیگر چند میلیون به دارایی هایمان اضافه کردیم

رضا درویش ـ فیروزکوه: زندگی دو نیمه است، نیمه اول در آرزوی نیمه دوم، نیمه دوم در حسرت نیمه اول

رزا مختاری ـ تهران: وقتی نباشی تمام پنجشنبه‌ها به یک اندازه دلتنگ خواهند شد، و تو از خواب تمام شهر خواهی گذشت... تن این خیابان لگدمال آرزوهای زیادیست، و گوشهایش پر از وعده‌های قورت داده ی یتیم، چرا هر پنجشنبه نیمکتهای خالی، پررنگ تر می‌شوند؟ چقدر دو نفره‌ها این روزها غمگینند.

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

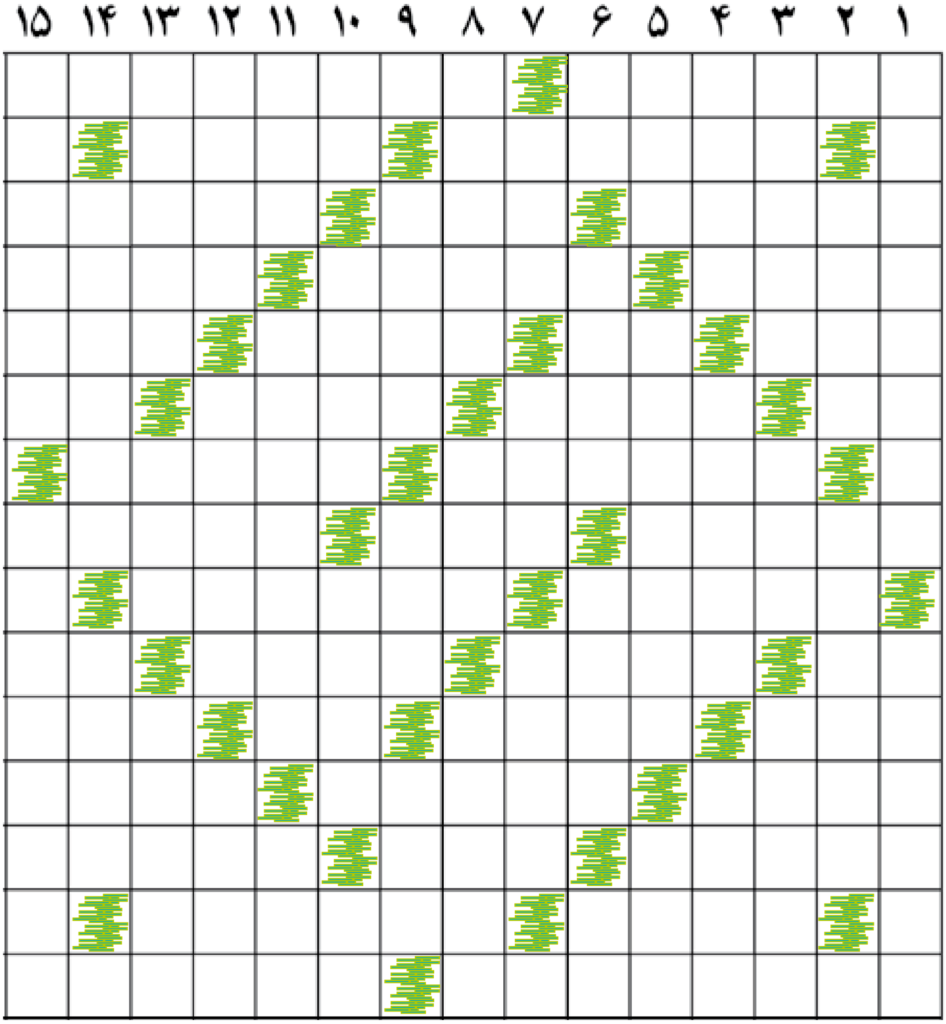
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۶۱

۱ـ معصومه پوریوسف ـ آبادان
۲ـ اصلان سلمانی ـ شهر قدس
۳ـ داوود سجادی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (هـ) چه تعداد است؟



افقی:

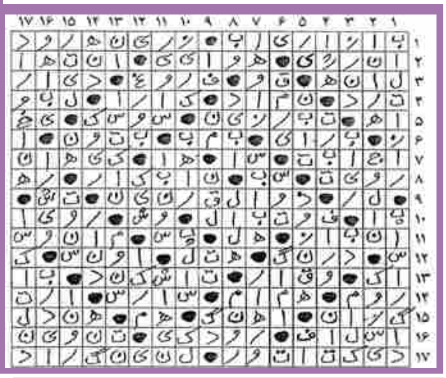
۱. شاخه‌ای از علم فیزیک ـ نقاشی سنتی معمول در شرق
۲. بلندترین قله سلسله جبال البرز ـ نام دیگر گیاه جنجل
۳. علم درست ادا کردن حروف و کلمات قرآن ـ واحد سنجش الکتریسیته ـ بالاتر، نخبه
٤. خبر دادن از وقت نماز ـ ثلاثه‌اش را در مصر بجویید ـ نوعی فعل
۵. از پرندگان ـ قیمت بازاری ـ سخن پردازی ـ بسیار خوردن
۶. دریا ـ جاوید ـ غذایی از گوشت ـ شگرد کار
۷. مال، دارایی ـ از شهرهای ژاپن
۸. کشتیبان ـ لوله گوارشی ـ بیتوته کردن
۹. شهر بین راهی ـ مرغ خانگی
۱۰. ستون بدن ـ رده ـ متدین ـ سر به انگلیسی
۱۱. گندم سوده ـ بخشنده ـ مملو ـ خراسان قدیم
۱۲. تندرست ـ نوعی راه رفتن نه تند نه آرام ـ هلاک شده
۱۳. کفش ورزشی پارچه‌ای ـ چاقی ـ نخ بافتنی
۱٤. یزدان ـ آنکه به یاد آورد
۱۵. شب آخر ماه قمری ـ نام باغ افلاطون

عمودی:

۱. جهش، دگرگونی آنی ـ مخترع ماشین حساب
۲. خوره ـ ولایت ها
۳. گردشها، زمانها ـ کریم ـ جمع دلیل
٤. شهری در استان اردبیل ـ فرمانده قشون ـ علامت تفریق
۵. حافظه ـ امیر ـ موی گردن اسب
۶. کجاست ـ اشاره ـ هیزم ـ پوز
۷. فرزندزاده ـ کشت بارانی ـ استانی در جنوب
۸. مماشات ـ شکلی هندسی ـ ماده‌ای سیاه رنگ شبیه به قیر که اجساد مردگان را با آن آغشته می کردند تا از تجزیه شدن آن جلوگیری کنند
۹. ماشین جنگی ـ اسب قاصد ـ رودی در سیبری
۱۰. متضاد ماده ـ خانه زمستانی ـ اتاق قطار ـ تصدیق روسی
۱۱. گلی معطر ـ بیماری فراموشی ـ شیرینی کرمانشاه
۱۲. عتاب کردن ـ درخشان ـ پناهگاه
۱۳. به کمال رسیدن ـ معدن ـ سرکش
۱٤. سوره هفتاد و هفتم قرآن کریم با پنجاه آیه ـ گیاهی است شبیه به ریحان
۱۵. کشف ماری کوری ـ جزیره‌ای در جنوب

غیر ممکن‌ها را ممکن کردن نوعی لذت است
• والت دیزنی





حل جدولهای شماره ۳۷۶۱

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (۱) چه تعداد است؟

نوعی مثنوی – از جانوران منقرض شده – نوسانات فرعی صدا – سازوبرگ اسب – از چاشنی ها – اشاره به دور – زبان – رسیدگی با دقت – افترا – رود آرام – غذای رقیق – حکومت نظامیان – خراب

مرکز ویتنام – میوه خورشتی

نزدیک – ظاهر – آسایش – ماهی کنسروی – پهلوان – پیشوند نفی

خیس – عمل – مصراع – واحد شمارش چهارپایان – بی گناه – چاپ روی پارچه

غرغر – تصدیق روسی – غذای درون قوطی – پول ژاپن – نان شب مانده – قایق مسابقه‌ای

مساوی – کوتاه گویی – حرف انتخاب – همه – ویتامین انعقادی – تیر پیکان دار – بوی رطوبت – حرف فاصله

باقی – ممانعت – علم حکومت کردن – آراستگی – ساکن ده و آبادی

رود مرزی – شکم بند لاغری – مرض – کثرت باوری

داستان بلند – کبد – بی نام و نشان – بالا به فرنگی – دندانه سوهان – حرف درد – واحد سطح – بس – تپه

جمع ملک – موهای پلک چشم – عرف – رنگارنگ

به استثنای – میوه خوب – همسایه – پرستیدنی عهد جاهلیت – نمونه خروار – پدر ترک – ظلم

قهوه‌ای کم رنگ – سپهر – ضد ماده – خاک سرخ – خاندان – تن پوش مرغ – اساس – پیشوندی است

پوستین دوز – پولک ماهی – روز آمد کردن – سرمایه

نوعی بافت گیاهی – تصدیق انگلیسی

امانتدار – سرگردان – حرف ندا – نخبه

بعد – تلخ

نفس خسته – از غلات – گلی معطر – شهری در عربستان

دلیری – نگاه خیره – علف هرزه

شهر بادگیرها – دفعه – واحد سرعت مافوق صوت

سطل آب کشی از چاه

جدول سودوکو ۳۷۷۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۲		۷				۳
۶					۴	۲	۸	
	۱	۷	۵	۲				۴
۷			۲			۵	۶	
	۹			۸	۵			
۵	۲						۳	۹
		۵	۴			۸		۱
۹				۱	۷			
۱		۳			۲	۹		۶

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار





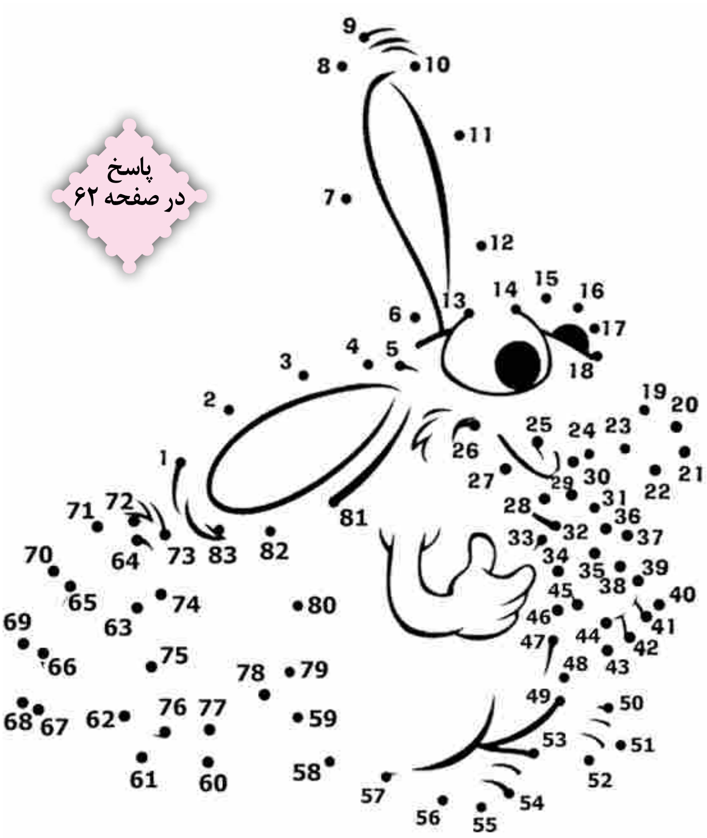
یازده اختلاف در تصویر بچه در سخوان

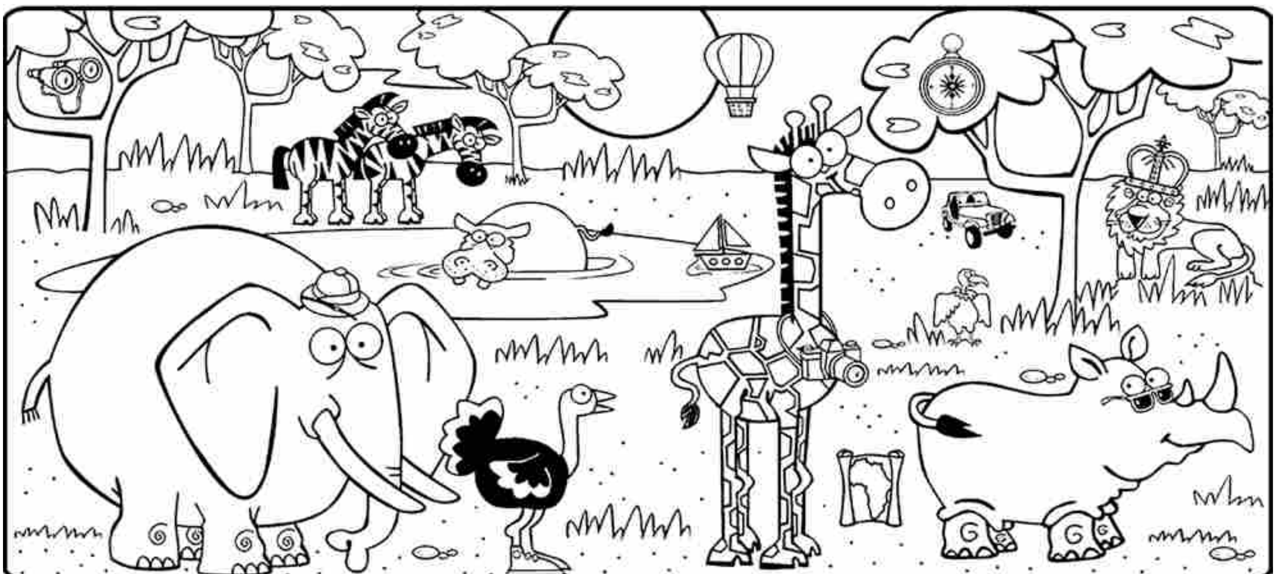
خانواده برای گذران تعطیلات به طبیعت رفته و اکنون وقت صرف ناهار است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، یازده اختلاف وجود دارد.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۸۳ به هم وصل کنید.

پاسخ در صفحه ۶۲







شکلهای پنهان در تصویر جنگل حیوانات

در اینجا یک جنگل را می بینید که حیوانات مختلفی زندگی می کنند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. البته پیدا کردن این شکلها بسیار ساده است و این بار مخصوص کودکان طراحی شده اند. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پر اهمیت ترین کارها نباید قربانی کارهای کم اهمیت شود • گــوته

یک سرگذشت

خواهران عاشق

پدر و مادرم که تاکنون چنین بحرانی در زندگی نداشتند حسابی بهم ریخته بودند. از طرفی پای آبرویشان در میان بود چرا که به یک خانواده معتبر پاسخ مثبت داده بودند و آنها مقدمات اولیه مراسم را آغاز کرده بودند



-برق ثروت و ظاهر دیگران انقدر چشماتون رو گرفته که وجود و آینده من رو فراموش کردین. با خودتون نگفتین که اگه اول "فریبا" به خونه بخت بره مردم درباره من چی میگن؟ فکر نمی کنن که حتماً من مشکلی دارم که به عنوان دختر بزرگتر باید سر جام بشینم و دختر کوچیکتر شوهر کنه؟

چند قطره اشک از گونه هایم سرازیر شد و دیگر نتوانستم ادامه بدهم. پدرم که انتظار شنیدن این حرفها را از من نداشت، فوری رشته کلام را به دست گرفت و گفت:" تو دختر عاقل و منطقی هستی. فکر می کردیم که خوشبختی فریبا برات از هرچیزی مهمتره. نمی‌دونستم که قراره این واکنش رو نشون بدی"!

با تندی گفتم:" بله، این ایراد من بود که همیشه عاقلانه رفتار کردم، اما شما هم سهل انگاری کردین. در این مورد دیگه نمی‌تونم و نمی‌خوام عاقلانه رفتار کنم. اگه این ازدواج سر بگیره، من دیگه هیچ خواستگاری رو قبول نمی کنم و بعد از تموم شدن درسم از خونه میرم و زندگی مستقلی رو برای خودم شروع می کنم"!

پدر و مادر با حیرت و هاج و واج نگاهم می کردند. دیگر چیزی نگفتم و در حالیکه بغض گلویم را به سختی می‌فشرد، به اتاقم رفتم.

***

خانواده‌ای نبودیم که با مشکلات چندانی مواجه باشیم و همواره سعی می کردیم حد و حدود خودمان را به خوبی بشناسیم و از گلیم خود پا را فراتر نگذاریم. پدر و مادرم بیست و پنج سالی بود که ازدواج کرده بودند و از همدیگر راضی بودند. من و خواهرم ثمره عشق آنها بودیم.

پدرم هرجا می‌نشست می گفت:" خدا بهمون دو تا دختر داده که هر دو تحصیلکرده و فهمیده و با شعورن!" مادرم هم در تایید حرفهای پدرم می گفت:" دخترای من خانم و باهوش و مهربون و کدبانو هستن. گاهی اصلا نمیذارن من توی خونه دست به سیاه و سفید بزنم. میگن بیست سال زحمتشون رو کشیدم و حالا نوبت اوناست که قبل از رفتن به خونه شوهر توی خونه پدرشون کار کنن"!

من و فریبا دو سال با هم اختلاف سنی داشتیم. از زمانی که وارد بیست سالگی شدیم حضور خواستگارها هم آغاز شد، اما ترجیح می‌دادیم که روی درس و دانشگاه تمرکز کنیم و بعد به فکر شوهر کردن بیفتیم تا اینکه برای خواهر کوچکترم خواستگار خوبی آمد. چون می‌دانستم خانواده‌ام در این زمینه سنتی فکر می کنند و تا من ازدواج نکنم خواهرم را به خانه بخت نمی‌فرستند خیالم راحت بود اما پس از اینکه "آراد" ۲۷ ساله و تحصیلکرده همراه خانواده‌اش که بسیار متمول و سرشناس بودند به خواستگاری فریبا آمدند، نظر خانواده‌ام تغییر کرد.

در همان جلسه خواستگاری پدرم گفت:" فریبا خواهر بزرگتری داره و تا زمانی که اون به خونه بخت نرفته ما خیال نداریم دختر کوچیکتر رو روانه خونه بخت کنیم"!

اولین جلسه خواستگاری با بلاتکلیفی به پایان رسید و تصور ما این بود که آنها خواستگاری را دنبال نکنند اما پس از چند روز پدر و مادر آراد به خانه ما آمدند و گفتند:" آراد خیلی به فریباجان علاقه‌مند شده. در ضمن اختلاف سنی دو تا دخترتون کمه و ازدواج فریبا جان تبعات بدی برای دختر بزرگترتون نخواهد داشت"!

اصرارهای خانواده آراد چه حضوری و چه تلفنی ادامه داشت. در این میان اتفاق دیگری هم افتاد و آن این بود که فریبا که کنجکاو شده بود، به دانشگاه آراد رفته و او را دیده بود و با او صحبت هم کرده بود! فریبا با توجه به خصوصیات آراد و خانواده‌اش عقیده داشت که دیگر خواستگاری از این بهتر برای او نخواهد آمد و نباید این بخت خوش را از او بگیریم!

پدرم هم در این میان با چند بزرگتر مشورت کرده بود و آنها هم گفته بودند:" به دور از عقل و منطقه که یه شانس نقد و آماده رو پس بزنیم و منتظر یه شانس نسیه باشیم و به این ترتیب بود که پدر و مادرم بدون در نظر گرفتن شرایط من با ازدواج فریبا و آراد موافقت کردند!

وقتی دیدم موضوع ازدواج فریبا و آراد جدی است، با قاطعیت اعلام کردم که دیگر هیچ خواستگاری به خانه‌مان نیاید و از آن پس علاوه بر فریبا با پدر و مادرم هم سرسنگین شدم و حتی موقع غذاخوردن هم همراهی شان نمی کردم.

پدر و مادرم که تاکنون چنین بحرانی در زند گی نداشتند حسابی بهم ریخته بودند. از طرفی پای آبرویشان در میان بود چرا که به یک خانواده معتبر پاسخ مثبت داده بودند و آنها مقدمات اولیه مراسم را آغاز کرده بودند و تمام فامیل هم در جریان قرار گرفته بودند. از طرفی فریبا هم حسابی به آراد علاقه‌مند و به او دلبسته بود و از طرفی می‌دانستند که من تهدیدم را عملی خواهم کرد و پس از پایان دانشگاهم از آن خانه خواهم رفت!

بیش از هر چیزی از پدر و مادرم دلخور بودم. ترس و دلهره من برایشان اهمیتی نداشت. از واکنشهای اطرافیان هم واهمه داشتم که قطعا تصور می کردند دچار چه مشکلی شده‌ام که از کنارم با بی‌تفاوتی گذشته‌اند و دختر کوچکتر را شوهر داده‌اند و همین مسئله باعث شد که هر روز از خانواده‌ام دورتر شوم.

پدرم که تا از قبل از آمدن آراد مخالف سرسخت ازدواج دختر کوچکتر خانواده بود، می گفت:" الان

دیگه سن کمتر و بیشتر بین خواهرها و برادرها توی یه خانواده ملاک نیست. در ضمن مطمئن باش که اگه کسی خواهان ازدواج با تو باشه و خصوصیات تو رو پسندیده باشه، محاله که فقط به این خاطر که تو خواهر بزرگتری و خواهر کوچیکتر قبلا ازدواج کرده، از تصمیم خودش صرف نظر کنه!" پدر می‌خواست مرا آرام کند و من هربار در جوابش می گفتم: "ثروت آراد و پدرش شما رو توی گرفتن این تصمیم مصمم کرد. برق زندگی مرفه اونا چشمتون رو طوری گرفته که من و احساساتم رو نادیده گرفتین و دراین میان به شدت از فریبا هم رنجیده خاطر بودم. او می‌دانست که من چقدر دوستش دارم ولی حالا او با این عشق و عاشقی‌اش غرور مرا جریحه دار کرده بود!

***

-می دونی آبجی، من به هیچ عنوان حاضر به ازدواجی نیستم که نتیجه اون دلخوری یا افسردگی تو باشه، چرا که نه این ازدواج به دل من می‌شینه و نه تو زندگی احساس خوشی و راحتی بهم دست میده. اگه تو راضی نباشی بهت قول میدم که دیگه حتی اسمی از آراد نیارم...

مستقیم به چشمان اشک آلود فریبا نگاه کردم. او بعد از دو ماه کشمکش و نزدیک شدن به موعد عقدو عروسی‌اش به اتاقم آمده بود تا تنهایی با من حرف بزند و بگوید که اگر من راضی به این ازدواج نباشم بدون معطلی از این ازدواج صرف‌نظر خواهد کرد.

دلم آتش گرفته بود. به چشمان بارانی فریبا که نگاه می کردم نرمتر می‌شدم و انگار دلم دیگر سرسختی قبل را نداشت. تصور نمی کردم که فریبا بخواهد غرورش را زیر پا بگذارد و با من حرف بزند. تصور نمی کردم که فریبا بخواهد به خاطر نارضایتی من قید آراد را بزند. حس خوبی پیدا کرده بودم. حس می کردم که فریبا به من احترام می گذارد. صورت فریبا عین قرص ماه بود. لحظه‌ای او را در لباس سفید عروسی تصور کردم و سپس دستانش را در دستانم گرفتم صورتش را غرق بوسه کردم!

***

ازدواج فریبا و آراد به خوبی و میمنت سر گرفت، اما در این مراسم اتفاق دیگری هم افتاد؛ من هم نیمه گمشده‌ام را پیدا کردم.

پنج ماه بعد از ازدواج فریبا، من هم به خانه بخت رفتم. تنها کسانی که در این میان شاکی بودند پدر و مادرم بودند، چرا که برگزاری دو مراسم ازدواج آن هم به صورت مفصل اگرچه برای آنها شادی و خوشحالی می‌آورد، زحمت فراوانی نیز ایجاد کرده بود تا جایی که مادرم هشدار داد از این پس هرگونه میهمانی و جمع شدن اهل فامیل باید در خانه خودمان باشد و پدر و مادرمان تنها به عنوان میهمان شناخته خواهند شد و بس!



تربیت کودک

انسانها باید به خاطر عزت نفس درونیشان، خلاف نکنند. من اگر خلاف نمی کنم به این دلیل است که برای خودم احترام قائل هستم. اگر از چراغ قرمز عبور کنم ولو اینکه پلیس هم حضور نداشته باشد، به خودم توهین شده است و من تحقیر می‌شوم چون قانون شکسته می‌شود. این عزت نفس است و به عامل بیرونی ربطی ندارد بلکه وابسته به یک عامل درونی است. روشهای تربیتی همگی تربیت درونی هستند. هنجارهای تربیتی امروزی در تربیت بیرونی وجود دارند و روشهای صحیح و فرهنگسازی در تربیت درونی هستند. هنجارها را به جای فرهنگ نگذاریم و به دنبال فرهنگ تعلیم و تربیت در جامعه‌مان باشیم.

در تربیت درونی کودک قدرتمند می‌شود. قدرت معنوی است اما در تربیت بیرونی کودک زورمند می‌شود. و ما بچه را طوری تربیت می کنیم که زورمند بار بیایند. قدرت از درون می آید و زور عامل بیرونی است مثل پول، زیبایی، قدرت جسمی، مقام و... اینها همه عوامل بیرونی و زورمداری است. در حالی که قدرت فکر درونی است مثل صبر، بخشش و... بچه‌های ما از درون باید شرطی شوند. تشویق و تنبیه باید از درون باشد و قدرت را از درون خودشان باید پیدا کنند و درون متصل به بالا است. هماهنگی جسم و روح و هماهنگی مادیت و معنویت، الگوی کودکی است که ما به آن فکر می کنیم و تلاش می کنیم که بچه‌های ما در این مسیر رشد کنند.

همچنین یکی از آموزه های مخربی که به ما یاد داده‌اند و حالا ما به بچه‌هایمان می آموزیم، بازی رسیدن به نتیجه است. ما از کودکی یاد گرفته‌ایم که هر کاری باید نتیجه ای داشته باشد، مثل نتیجه اخلاقی که از فیلمها یا انشاها توقع داریم. اصولا در بازی و هر کاری به نتیجه فکر می کنیم؛ در حالی که در زندگی فقط قرار نیست به جایی برسیم چون زندگی یک حرکت است. تلاش در زندگی ولذت بردن از فرآیند این حرکت مهم است، نه الزاما رسیدن به جایی.

علی بهمن پور

تفاوت

امیر کبیر در ایران و میجی در ژاپن، همزمان اصلاحات را آغاز کردند. آیا می‌دانید آرامگاه امیر کبیر کجاست؟

امیر کبیر صدر اعظم ایران در زمان ناصر الدین شاه که با دسیسه‌هاي یک سري وطن فروش در حمام فین کاشان به قتل رسید در شهر کربلا به خاک سپرده شد. این که چرا او را به کربلا بردند براي خیلی‌ها سوال است. اما چیزي که بیش از همه مایه تأسف است این است که بیشتر ایرانیها نمي دانند مزار این اسطوره تاریخ کجاست.

امروزه با سفرهاي متعدد مردم به عراق و کربلا جاي بسي تاسف است که حتي يكي از کسانی که از عراق بر می گردند، نمی‌دانند که امیر کبیر هم در آنجا دفن بوده. آیا فکر نمي کنید که همین عراقیها به ما خواهند خندید که چطور مردي را که بسیاري از داشته‌هاي امروزمان را مدیون اوهستیم فراموش کرده‌ایم؟

این بزرگمرد مدت نخست وزیری خود را هر شب از جهل و خرافات مردم ایران می گریست.

آری امیر کبیر و میجی امپراتور ژاپن برنامه اصلاحات خود را همزمان آغاز کردند. برنامه اصلاحات امیر کبیر بسیار مفصل‌تر از میجی بود. مردم ژاپن با میجی همراهی کردند، مطالعه کردند، کار کردند، منافع مردم را بر منافع خود برتری دادند، تا امروز ژاپن سومین کشور دنیا از نظر اقتصادی و بهترین کشور دنیا در تمام پارامترهای زندگی باشد. به گونه ای که شخصی که به وی تلقین شده است "به هر کجا روی آسمان همین رنگ است" هنگامی که وارد ژاپن می شود و در ژاپن می گردد بسیار شگفت زده می شود و باور نمی کند که بشریت به این اندازه به تمدن، ادب، مسولیت پذیری، نظم، پیشرفت و آرامش دست یافته باشد. لکن درباریان و حتی برخی مردم ایران با جهل و خرافات بسیار عمیق ۱۱۸۸ روز امیر کبیر را گریاندند. به شکلی که مرگ در حمام فین را بر نخست وزیری این مردم برتری می داد. سالانه ۳۰ میلیون ژاپنی به آرامگاه میجی در توکیو می‌روند و از اصلاحات او سپاسگزاری می کنند. ولی مردم ایران حتی نمی دانند که آرامگاه امیر کبیر روبروی صحن امام حسین(ع) در کربلاست و هرساله چند میلیون نفر از مردم ایران از کربلا بازدید می کنند ولی چند نفر هم به آرامگاه امیر کبیر که درست درحجره جنوب شرقی روبروی صحن امام حسین(ع) است سر نمی‌زنند؟!

محمود جعفری کوهبنانی

خوشبختی یعنی نسبت به کوچکترین نعمتها هم شکر گزار باشیم

• هرشل



سیامک صفری، راوی غم‌نومه

اتفاقاً آدم غمگینی نیستم

سیامک صفری بازیگر تئاتر و تلویزیون است. علاوه بر دو دهه فعالیت در سطح اول بازیگری تئاتر، به تدریس بازیگری تئاتر در کلاس‌های آموزشی نیز می‌پردازد. صفری دارای مدرک کارشناسی ارشد کارگردانی تئاتر است. با او به گفت‌وگو نشستیم تا علاوه بر دل‌مشغولی این روزهایش و کاراکترهای عجیبی که مشغول خلق‌شان است، سری هم به تهرانی که صفری می‌شناسد بزنیم و از علایق او بپرسیم.

◆ بعد از آخرین کارتان "لامبورگینی" می‌خواهید سراغ تئاتر دیگری رفته‌اید؟

فعلاً کاری را شروع نکرده‌ام ولی تئاتر بخشی از ذهن من است. الان دارم روی متن کار می‌کنم. گرچه به نظرم چندان خوش نمی‌نشیند امافکر می‌کنم چیزی در آن هست که می‌شود دراماتیزه‌اش کرد؛ اسمش را هم گذاشته‌ام "انتحاری". موضوع ربط دارد به انتخاب یک آدم؛ آدمی که دلش بخواهد چیزی را بغل کند و منفجر شود! این بغل کردن یک بمب باید خیلی دراماتیک باشد. اینکه مغز یک آدم چطور می‌تواند کار کند که بتواند چنین حرکتی انجام دهد؟ کمی درگیر آن هستم و همینطور یادداشتهایی می‌نویسم که هیچکدام تاکنون به دردم نخورده است. درواقع باید بگویم مزخرف نوشته‌ام! البته متن دیگری هم دارم که مدتها پیش نوشته بودمش، اما آن را دوباره خواندم و دیدم چقدر ساده‌لوحانه نوشته شده است! این روزها در حال بازنویسی آن هستم که باعث شده کمی از آن خوشم بیاید.

◆ موضوع این نمایشنامه دوم چیست؟

داستان بر محور یک پرسوناژ می‌گردد که خصوصیاتی آشنا دارد که با واژه‌هایی می‌توان توصیفشان کرد که ما در جامعه‌مان خوب آن را می‌شناسیم: آدم "کلّاش" یا کلاهبردار. این روزها با اینجور آدمها زیاد سر و کار داریم. شخصیّت نمایش هم چنین موجودی است که در واقع معاشش بر دروغ و کلاهبرداری و جعلی بودن همه‌چیز استوار است و بر این اساس زندگی‌اش را پیش می‌برد که پایان خیلی عجیبی هم دارد، اسمش را گذاشته‌ام "کروکودیل".

◆ هم گورخوابها که دستمایه کار قبلی‌تان شد و هم این دو متنی که اشاره کردید درباره مسائل ملموسی هستند که شاید بتوان اسمشان را سهل و ممتنع گذاشت، یعنی در عین نزدیکی، دور هم هستند. ما همه کلاشها و گورخوابها و انتحاری‌ها را می‌شناسیم و درباره‌شان زیاد شنیده‌ایم اما اینکه واقعا یک آدمی را ببینیم که واقعا حاضر است به خودش بمب وصل کند و خود را برای هدفی بکشد عجیب است.

بله؛ مثلا همانطور که گفتم الان لحن آن نمایش "انتحاری" را پیدا نکرده‌ام. یکی از دلایلش این است که با این طرز تلقی یک آدم از دنیا و اساساً جهان ذهنی آدمی که چنین رفتاری می‌کند بی‌ارتباطم و نمی‌دانم چیست. خیلی برایم عجیب است و نمی‌فهممش و برای همین در آن گیر کرده‌ام.

◆ در "لامبورگینی" نمایی از شهر تهران را می‌دیدیم که انگار یکیجی از موارد عجیب و غریب است؛ چیزهایی که شاید هنوز هیچ درباره آنها نمی‌دانیم. شما تهران را چطور می‌بینید؟



تهران جزء شهرهای کلان دنیاست. در همه جا وقتی شهری بزرگ به وجود می‌آید مسائل و مصائب و بحرانهای خودش را دارد. زندگی شهری در شهرهای بزرگ در همه جای جهان ویژگی‌های خاص خودش را دارد؛ در نیویورک هم این مصائب وجود دارد. در هر شهر بزرگی در اروپا و آسیای دور آدمهایی که به واسطه بودن در آن شهر رنج می‌کشند را می‌بینی که زیادند. یعنی له می‌شوند و کنار گذاشته می‌شوند؛ دیده نمی‌شوند، تحقیر می‌شوند، حتی از شهر جارو می‌شوند. بیماری روحی یکی از مضامینی است که خیلی دوست دارم رویش کار کنم. اساساً بیماری مالِ زندگی شهری است؛ بخصوص شهرهای کلانِ و بزرگ با مناسبات پیچیده خودش که همه چیز را در خودش دارد. بیماری روحی که زمینه بسیاری از بیماری‌های جسمی مثل سرطان و... می‌شود. خیلی‌ها به‌هرحال چهارتا قرصی که برای متعادل کردن ذهن است می‌خورند؛ برای اینکه بتوانند تحمل کنند و زندگی‌شان را ادامه دهند. بالاخره آدم را آرام و ظاهراً قوی و تحملش را بیشتر می‌کند. این مسائل برای این نوع زندگی شهری است و فقط هم مختص تهران نیست. اما ویژگی‌های تهران مثل هر شهر بزرگی خاص است؛ مولفه‌های شهرهای بزرگ باهم متفاوت است اما همه ناآرام بودن و دور بودن از آرامش را در نوع خودشان دارند.

◆ تهرانگردی هم می‌کنید؟

یعنی علّاف باشم و راه بروم؟ (می‌خندد) از این کارها کرده‌ام؛ اما نه توریستی. گردش در تهران برای من به نوعی جبر و اجبار است. در آن هستم و می‌چرخم. از غرب تا شرق و از جنوب گرفته تا شمال... اینجای تهران، آنجای تهران را زیر پا می‌گذارم، در بافتهای مرکزی و یا در حاشیه تهران می‌چرخم. اسمش را تهرانگردی نمی‌گذارم اما راهم می‌افتد که تهران را ببینم. من و تهران زیاد به پُست هم می‌خوریم.

◆ هنوز "غم‌نومه فریدون" به نویسندگی و کارگردانی پیمان قدیمی و آهنگسازی حسین علیزاده باصدای شمابه‌عنوان راوی در بازار موسیقی است؛ آلبومی شنیداری که حاصل پروسه‌ای سه، چهار ساله بود. قبلاً کار دوبله کرده‌اید؟

آلبوم "غم‌نومه‌ی فریدون" دوبله نیست؛ ضبط صداست. خود متن پایه است و فضاسازی می کند و تو درکش می کنی و تصاویرش را دریافت می کنی. درواقع حرفهایش اشاره به مردمی است که حالشان خوب نیست. یا یک جایی وقتی راوی می گوید "خوشحالم"، همانجا کلمات رنگ آمیزی می‌شود. درواقع خود متن به تو می گوید که اینجا این لحن را می‌طلبد یا این کلمات را این گونه بیان کن. برای همین در واقع این رابطه با متن است که برقرار می‌شود. متن رنگ آمیزی و فضاسازی و تصاویر خودش را دارد. آنها را گوینده باید خوب بگیرد و بفهمد و به کار بگیرد؛ اگر متوجهش نشود صدا در سطح می‌ماند. در واقع کیفیت زبان اینجا مهم می‌شود. ولی وقتی بازیگر با یک متن با چنین کیفیتی برخورد می کند و چنین متنی را می‌خواند، آن را به هر کجای دنیا که ببرد شنونده متوجه می‌شود که بازیگر اینجا دارد ناله می کند یا اینجا خوشحال شد؛ اینها را از آهنگ و لحن و رنگ صدا متوجه می‌شود.

غم‌نومه کاری پرستاره بود و چهره‌های شناخته شده زیادی را دور هم جمع کرد...

تیم ملی بود (می‌خندد)

حسین علیزاده در نشست خبری رونمایی "غم‌نومه‌ی فریدون" اشاره‌ای کرد مبنی بر اینکه صدای راوی (که اشاره به شما بود) آنقدر غم داشت که تصمیم گرفتیم راوی‌های دیگری هم به آلبوم اضافه کنیم...

(می‌خندد) که کمی زهرش را بگیرد؟!

خود به خود به سمت کاراکترهای غمگین نمی‌روید؟!

من کار کمدی زیاد بازی کرده‌ام و در بسیاری از کارها موقعیتهای کمدی را بازی کرده‌ام. شاید شخصیتی غمگین هم بوده‌ام اما با این حال کاراکترهایی را بازی کرده‌ام که مردم برایش می‌خندیدند. موقعیتهای کمدی را زیاد در تئاتر تجربه کردم. اما اینکه خودم غمگین باشم، نه.

در گشت و گذارهایی که در خیابانهای تهران دارید موسیقی گوش می‌دهید؟

یعنی اینکه در پیاده‌روی‌هایم هندزفری در گوشم باشد؟ نه! گوشی‌ام داغان است؛ نمی‌توانم! اتفاقاً بعضی وقتها که یادم می‌افتد و آدمهایی را می‌بینم که گوششان بدهکار هیچ‌چیز جز موسیقی که در گوششان می‌خواند نیست، می گویم خوش به‌حالشان چه حال خوبی دارند! این طرف یک نفر را دارند در خیابان می‌زنند او برای خودش همین‌طور راه می‌رود. اما من چون امکانات فنی‌اش را ندارم به جای اینکه آن موسیقی در گوشم باشد، مجبورم بد و بیراههای مردم به هم یا ازدحام و سر و صدا و صدای بوق ماشین‌ها را بیشتر بشنوم.

دل‌مشغولی‌تان چیست؟

دختر و پسرم مهمترین دل‌مشغولی‌های زندگی‌ام هستند.

مشکل جالب در نمایش اولیور توئیست

نوید یا سعید، مسأله این است!

علی کیانی موحد

زمانی بود که رقابت شدیدی بین اهالی تئاتر، سینما و تلویزیون وجود داشت. سینمایی‌ها معتقد بودند که بازیگران تئاتر در این عرصه موفق نمی‌شوند و نمی‌توانند با دوربین ارتباط خوبی برقرار کنند. تئاتریها معتقد بودند اهالی سینما نمی‌توانند به صورت زنده برای مخاطب به ایفای نقش بپردازند و به همین دلیل جلوی دوربین بازی می کنند و هرچقدر هم گاف دهند، با برداشت مجدد آن را از بین می‌برند. در واقع هر دوی این عزیزان هم به نوعی حق داشتند.

حضور بازیگران تئاتر در سینما و تلویزیون و موفقیتهای بی‌شمار آنها باعث شد که به اصطلاح مهاجرت معکوس هم صورت پذیرد و بسیاری از بازیگران مطرح تلویزیون و سینما بخواهند حضور در تئاتر را هم تجربه کنند. تجربه‌ای که برای بسیاری از آنها گران تمام شد و متوجه شدند سختی های حضور در تئاتر بسیار بیشتر از سینما و تلویزیون است.

هرچند برخی از آنها هم در تئاتر موفق بوده و امروز به هنرپیشه تئاتر تبدیل شده‌اند.

از سوی دیگر دیده نشدن و بهتر است بگوییم عدم شهرت در تئاتر باعث شد که بسیاری از تئاتری‌ها ریسک حضور در تلویزیون و سینما را بپذیرند، ریسکی که باعث جدایی بسیاری از آنها از دنیای تئاتر شد اما برخی هنوز وابستگی خود را حفظ کرده‌اند. "نوید محمدزاده" از بازیگران موفق چند سال گذشته است که سالها در تئاتر فعالیت داشت و جوایز متعددی هم کسب کرد و پس از آن با حضور در سینما، به چهره‌ای مطرح تبدیل شد. امروز حضور نوید محمدزاده در یک اثر سینمایی حداقل تضمین کننده بازگشت سرمایه به تهیه کننده است! یعنی آنقدر مخاطب برای محمدزاده وجود دارد که فروش فیلم را در گیشه تضمین کند. به همین دلیل هم بسیاری از تهیه کنندگان سینمایی برای حضور او در کارهایشان سرودست می‌شکنند.

البته باید به این نکته اشاره کرد که نوید محمدزاده ارتباط خود با تئاتر را هم حفظ کرده و هرسال در چند نمایش حضور دارد. احتیاج به گفتن نیست که اگر حضور محمدزاده در سینما تضمین فروش است پس در تئاتر موجبات خوشبختی تهیه کننده را فراهم می آورد. به همین دلیل هم بود که حسین پارسایی برای آخرین نمایشی که قرار بود روی صحنه ببرد، یعنی الیور توئیست، نقش اول مرد را به او سپرد و نقش اول زن هم برعهده مهناز افشار بود. تبلیغات وسیع در سطح شهر تهران و عکسهای محمدزاده و افشار و ثانیه شماری برای آغاز اجرا در ماه آبان آغاز شد. سرانجام روز افتتاحیه فرا رسید اما خبری از نوید محمدزاده نبود!

تماشاگرانی که برای تماشای تئاتر رفته بودند در شوک به سر می‌بردند، بویژه آنهایی که تئاتری نبوده و بازیگران تئاتر را نمی‌شناختند. به جای نوید محمدزاده یکی از بهترین بازیگران سالهای اخیر یعنی سعید چنگیزیان بازی می کرد و تماشاگران از خود می‌پرسیدند پس محمدزاده چه شد؟!



گویا فروش بلیتها آنقدر برای کارگردان و تهیه کننده اهمیت داشته که به این نتیجه رسیده کمی با مخاطبانش صادق نباشد! افرادی که حرفه‌ای تر اخبار را دنبال می کردند می‌دانستند نوید محمدزاده در استرالیا به سر می‌برد و قرار است برای بازی در "بدون تاریخ، بدون امضا" جایزه "آسیا پاسیفیک" را دریافت کند. آنها متعجب بودند چگونه قرار است نوید هم در استرالیا باشد و هم در تهران؟! یکی از عوامل تئاتر می گوید، ما به همه اعلام کرده بودیم که پانزده روز اول نوید نیست و قرار است از سعید استفاده کنیم اما گویا این همه شامل حال علاقه‌مندی که بلیت خریده نمی‌شد!

حضور همزمان یک بازیگر در سینما و تئاتر گاهی اوقات باعث این دردسرها می‌شود و از دیرباز طبیعی بود که بازیگرانی جانشین در نقشها حضور دارند، اما همیشه این موضوع را به اطلاع مخاطبان می‌رساندند نه اینکه در سکوت، کار را جلو ببرند و زمانی که قضیه لو رفت، یادشان بیفتد به مردم بگویند. به هرحال در روزهایی که بسیاری از تئاترها حتی خرج عوامل اجرایی را هم در نمی آورد، استفاده از این ترفندها برای فروش طبیعی است و البته نه چندان جوانمردانه!

بخش عمده تاریخ حدس است و بقیه تعصب • ویل دورانت

ژنهای خوب در دنیای هنر



ژن خوب در حوزه سیاست زاده شد و در این حوزه پا به وادی ادبیات گذاشت؛ اما نکته در این است که محدود به این عالم نماند و به تمام حوزه‌ها نفوذ کرد، ازجمله به دنیای سینما. درواقع ما که زمانی از این می‌نالیدیم که در سینمای این سامان هیچ چیز سر جای خودش نیست و مثلاً به جای ملزوماتی مانند سواد و توانایی و استعداد، توانایی جذب سرمایه و اسپانسر شروط لازم و کافی برای ورود به عالم فیلمسازی هستند، حالا ناچاریم فاکتور آقازادگی و گاه نسبت فامیلی نزدیک با عوامل موثر سینمایی را نیز به فاکتورهای لازم برای ساخت فیلم سینمایی بیفزاییم. نمونه می‌خواهید؟ نگاهی داشته باشید به تولیدات اغلب پرهزینه و بدون توجیه اقتصادی سالهای اخیر سینما که اغلب نامهایی آشنا را در مقام تهیه‌کننده دارند.

نقطه آغاز

درواقع باید گفت که بحث ورود آقازاده‌ها به سینما و شبکه نمایش خانگی با سرمایه‌گذاری سیدهادی رضوی در فصل اول سریال شهرزاد داغ شد. سیدهادی رضوی که خیلی‌ها او را به عنوان داماد محمد شریعتمداری می‌شناسند، در فصل اول سریال شهرزاد به همراه محمد امامی سرمایه‌گذاری این مجموعه شبکه نمایش خانگی پرطرفدار را برعهده داشت اما پس از انتشار عکسی از حسین شریعتمداری مدیر مسئول و سردبیر کیهان به عنوان یکی از مبارزان وابسته به حزب توده در یکی از قسمتهای این سریال، اختلافات رضوی با سازندگان سریال شهرزاد آغاز شد و در پایان با آنها قطع همکاری کرد. این نقطه آغاز بحث آقازادگی در سینما بود. بحثی که از فرط پرتعداد بودن می‌رود تا به نوعی سبک حضور در دنیای سینما تبدیل شود. یا شاید هم به یک ژانر؛ ژانر سینمای آقازاده‌ای با خصایص و ویژگی‌هایی مشابه چون سود تضمین‌شده تهیه‌کننده در زمان تولید، توجیه اقتصادی نازل، ارزش و اهمیت کیفی نازل و البته حواشی غیرسینمایی بی‌شمار از آن جمله که در فیلمهای آقازاده‌های سالهای اخیر دیده‌ایم.

باشگاه نوآمدگان

داماد محمد شریعتمداری اما در سینما تنها نیست. از چهره‌های شبیه به او می‌شود به علی حضرتی، فرزند الیاس حضرتی اشاره کرد؛ یا حمیدرضا عارف و یا جدیدترین نمونه این موضوع عباس نادران. علی حضرتی اما شاید در قیاس با رضوی هم آقازاده پرسابقه‌تری باشد. فرزند الیاس حضرتی نماینده خوشنام مجلس شورای اسلامی چند سالی است به تهیه فیلمهای سینمایی می‌پردازد. در حقیقت او نسبت به سایر اشخاصی که به واسطه رابطه خانوادگی با مسئولان نظام وارد سینما شده‌اند، در تهیه فیلمهای سینمایی و محصولات فرهنگی سابقه بیشتری دارد و تاکنون مسئولیت تولید چندین فیلم سینمایی ازجمله نیمرخ‌ها، خداحافظی طولانی، آخرین‌بار کی سحر را دیدی و یک قناری یک کلاغ را برعهده گرفته است. در مورد فیلمهای حضرتی، فارغ از مسائل مربوط به آقازادگی و نوع تهیه بودجه فیلم و موارد شائبه برانگیز باید به سلیقه خوب او در کار با سینماگران خوشنام اشاره کرد. سینماگرانی چون زنده یاد ایرج کریمی یا فرزاد موتمن.اما حمیدرضا عارف فرزند محمدرضا عارف در سینما حضور پرحاشیه تری داشته است. او که موفقیتی در زمینه‌های اقتصادی و مشاغل دولتی در سالهای جوانی را به ژن خوبی که دارد نسبت داده، در سینما البته نتوانسته چندان موفق باشد و فیلم فصل نرگس که او تهیه کنندگی‌اش را برعهده داشت، با وجود بازیگران سرشناس بسیاری که داشت، نه در جشنواره فیلم فجر مورد توجه قرار گرفت و نه در اکران عمومی توانست به درآمد بالایی دست یابد و در انتها تنها با ۲۳۱ میلیون تومان از پرده سینماها خداحافظی کرد...

در مدت معلوم!

جدیدترین نمونه ورود آقازاده‌ها به سینما باید عباس نادران باشد. ماجرای این تهیه‌کننده جوان وقتی آغاز شد که با گذشت چند روز از آغاز فیلمبرداری شاه‌کش به کارگردانی وحید امیرخانی، رسانه‌ها اعلام کردند که تهیه‌کنندگی این فیلم برعهده عباس نادران فرزند الیاس نادران نماینده سابق مجلس است. این خبر اگر چندسال قبل منتشر می‌شد شاید بازتاب چندانی نمی‌یافت، اما چون در دوسال اخیر بحث ورود آقازاده‌ها به سینما و شبکه نمایش خانگی بسیار داغ شده، این موضوع دامنگیر عباس نادران هم شد و وقتی رسانه‌ها اعلام کردند که فرزند الیاس نادران بجز سرمایه‌گذاری در یک مستند عاشورایی سابقه سرمایه‌گذاری در فیلمهای بلند سینمایی نداشته و به همین دلیل اصلاً مشخص نیست که براساس چه معیاری فیلمی با تهیه‌کنندگی او مجوز ساخت دریافت کرده است، این موضوع پرسروصدا شد. فرزند الیاس نادران، تاکنون هیچ سابقه‌ای در زمینه سرمایه‌گذاری در فیلمهای سینمایی نداشته و تنها یک مستند با نام **لبّیک** به کارگردانی وحید امیرخانی را در سال ۹۲ تهیه کرده که به راهپیمایی روز اربعین می‌پردازد و به همین دلیل مشخص نیست که چگونه سازمان سینمایی بدون توجه به قوانینی که وجود دارد، مجوز تهیه‌کنندگی وی را صادر کرده است.

یک بام و دو هوا

ماجرای اخیری را که سعید روستایی از سر گذرانده است یادمان نرفته. در حقیقت ماجرای نادران زمانی بیشتر جلوه می‌کند که به یاد آوریم در ماههای اخیر حواشی بسیاری برای فیلم متری شش و نیم سعید روستایی به وجود آمده بود و شورای پروانه ساخت و شورایعالی تهیه‌کنندگی به دلیل نداشتن سابقه تهیه‌کنندگی با تهیه‌کنندگی پیمان معادی در فیلم جدید سعید روستایی مخالفت کرده بود. اما همین شورای پروانه ساخت و شورایعالی تهیه‌کنندگی اجازه تهیه‌کنندگی دیگران را به سهولت صادر کرده است. آیا به نظرتان وقت آن نرسیده که سازمان سینمایی و شورایعالی تهیه‌کنندگان معیارهایشان را اعلام کنند و مثلاً بگویند که برای شخصی که تاکنون سابقه تهیه‌کنندگی و سرمایه‌گذاری در هیچ فیلم بلند سینمایی نداشته، چگونه مجوز تهیه‌کنندگی و پروانه ساخت صادر کرده‌اند؟ اگرچه این حقیقت که روابط عمومی سازمان سینمایی هیچ‌وقت خبر صدور پروانه ساخت شاه‌کش را اعلام نکرده، می‌تواند توجیهی باشد برای آنها که هرگونه تبعیض را در این بین انکار کنند؛ اما این نکته در نقطه مقابل با افزودن به پیچیدگی‌های شرایط تهیه کننده شاه‌کش توجیه‌ناپذیر بودن حضور در سمت تهیه‌کنندگی چنین فیلم بلاتکلیفی را آشکارتر پیش چشم می‌آورد.

پیش از این فرزندان سینماگران بیشتر به‌عنوان بازیگر راه ساده‌تری برای ورود به سینما داشتند، اما در سالهای اخیر این روند تغییر کرده و صندلی کارگردانی و تهیه‌کنندگی نیز به علایق آقازاده‌ها افزوده شده است. بعد از برادر معاونت سابق سینمایی روح‌الله شمقدری، علی حضرتی، سیدهادی رضوی و حمیدرضا عارف جدیدترین وابستگان افراد ذی‌نفوذ به سینما هستند؛ آن هم در شرایطی که یک فرد معمولی در بدو ورود به سینما با مسائل عجیبی مواجه است.

خاطرات بازغی از آژانس دوستی

بازغی که در سریال آژانس دوستی نقش "جواد" را بازی کرده است، آن را مهمترین نقش زندگی‌اش دانست و درباره چگونگی حضورش در این سریال گفت:

فراخوانی اعلام شده بود و من فرمی را پر کردم و بعد یک جلسه با آقای قریبیان صحبت کردم و ایشان از من تست گرفتند. پس از مدتی به من گفتند برای بازی در این نقش انتخاب شده‌ام. این سریال با یک گروه کارگردانی ساخته شد و من کار اولیه را با فرامرز قریبیان شروع کردم. وی اولین تجربه بازیگری‌اش در سریالی در چنین درجه از اقبال مردمی و با حضور بازیگرانی چون زنده‌یاد اسماعیل داورفر، مرحوم حسین پناهی، فردوس کاویانی و دیگران را تجربه‌ای بسیار ارزشمند و خاطره‌ای به یادماندنی و همراه با ترس و استرس توصیف کرد و گفت: حالا که فکر می کنم این موضوع کاملا طبیعی بود و قرار بود برای اولین بار بازی کنم و نقش مقابلم هم مثلا فردوس کاویانی عزیز بود. اما به مرور آنقدر در این کار غرق و با مجموعه همراه شدم که آن ترس از بین رفت و جایش را محبت و احترام گرفت. به



مرور در کنار این بزرگان آموختم و آموخته‌های آنان برای ادامه مسیر بازیگری تا همین روزها همراه من هست و خواهد بود.

بازغی درباره روند تولید "آژانس دوستی"، نیز گفت: نزدیک دو سال و نیم درگیر این کار بودم. آن زمان وضعیت تولید با حالا بسیار متفاوت بود. ساعتهای کاری و تصویربرداری کمتر بود و تولید روند طولانی‌تری داشت. از ابتدا قرار بود این مجموعه در چند قسمت محدود ساخته شود اما استقبال مردم به حدی بود که ۶۵ قسمت جدید به کار اضافه شد و طبیعتا با این شرایط روند تولید و ساخت این مجموعه هم طولانی‌تر شد. هرچند من آن روزها، گذشت زمان را حس نمی کردم.

این بازیگر در پایان ضمن تاکید بر اینکه لحظه لحظه این مجموعه برای وی خاطره است، ادامه داد: این مجموعه احوالات حال خوش آن روزهای من را ساخت. من آن زمان ۲۳ سال داشتم و تا ۲۵ سالگی در این مجموعه بازی کردم. روز اول تصور می کردم که در مقابل افرادی مثل مرحوم اسماعیل داورفر نمی‌توانم بازی کنم و می‌دانستم که شکستم حتمی است، اما تک تک این افراد طوری با من رفتار کردند که خودم را باور کردم. بسیار به من محبت کردند و دلگرمی دادند. گفتند نگران نباش همه چیز به راحتی پیش می‌رود، راحت‌تر از آنچه تصور کنی و واقعا پیش رفت. دلگرمی این اساتید بهترین خاطره من در این کار بود. با بازی‌های خودشان کمک کردند تا بازی من دیده و بهتر شود. چقدر دلم برای آن روزها تنگ شده است.

تمجید کروز از فرهادی

"همه می‌دانند" عنوان فیلم جدید اصغر فرهادی است که البته کسی چیز زیادی درباره آن نمی‌داند. فقط تا اینجای کار می‌دانیم که بازیگران سرشناسی چون خاویر باردم، پنه‌لوپه کروز و ریکاردو دارین در آن نقش آفرینی می کنند بنابراین هر خبر و اظهارنظری درباره این فیلم توجه علاقه‌مندان سینما را به خود جلب می کند. در یکی از این اظهارنظرهای کمیاب پنه‌لوپه کروز در جشنواره فیلم ونیز با نشریه ویک درباره "همه می‌دانند" و اصغر فرهادی صحبت کرد. کروز در این گفت‌وگو درباره فرهادی گفت:

"به نظر من او یک نابغه است. می توان چیزهای بسیاری از او آموخت برای همین من بی‌صبرانه منتظر بازگشت به صحنه فیلمبرداری این فیلم هستم. او با وقت گذاشتن، حقیقت را از دل تک تک صحنه‌ها بیرون می کشد."



بادنیای مجازی



رامبد با این عکس در کنار همسرش در یک جشنواره خارجی برای همه آرزوی سلامتی و حال خوش کرد و ضمن اعلام همدردی با مردم زلزله زده کرمانشاه، از پخش مجدد خندوانه از عید نوروز خبر داد



خاطره بازی بهاره رهنما با عکسی قدیمی و بیست ساله در کنار رضا ایرانمنش، مانی کسرائیان، نیما رئیسی و سروش صحت



لیلی رشیدی و احترام برومند، مادر و دختر خوش اخلاق سینما، در اکران خصوصی فیلم "وقتی برگشتم" که احترام خانم بعد از سالهادر آن هنرنمایی کرده است



این عکس نسبتاً قدیمی استاد عزت الله انتظامی و عزیزانش، از جمله پسرش استاد مجید انتظامی را در جشن تولد ۹۰ سالگی ایشان (۴ سال پیش) نشان می‌دهد

داستان‌های پلیسی معمایی



مهرناز عضو جدید خاندان میناوند بود و در عمارت بزرگ میناوند ساکن شده بود. او عروس این خانواده بود و طبق رسمی که داشتند، یکی از واحدهای جادار و دلبازِ عمارت به او و شوهرش حامد اختصاص یافته بود. میناوندها از مالکان قدیمی بودند که در تهران تجارتخانه و کارخانه‌هایی داشتند. جد آنها هشتاد سال پیش از زادگاهش به تهران مهاجرت کرده بود و دم و دستگاهی که امروز تنها پسر او حاج غفار و نوه‌هایش از آن بهره‌مند هستند، حاصل شمّ اقتصادی و هوش بالای میناوند بزرگ بود. او وصیت کرده بود که چون اتحاد و پیش هم بودن رمز شادی و موفقیت است، همه خانواده چه دختر چه پسر در عمارت بزرگی که در شمیرانات داشتند، زندگی کنند. عروس و دامادها هم این را با اشتیاق می‌پذیرفتند چون آنجا واحدهایی زیبا و مجهز داشت که در فضای سبز بزرگی ساخته شده بود. سند هر یک از واحدها پس از ازدواج یکی از پسرها یا دخترها، به نامش می‌شد ضمن اینکه مقرری ماهانه هم به او تعلق می‌گرفت.

امروز حاج غفار که تنها پسر میناوند بزرگ است، ریاست فامیل را به عهده دارد و همه چیز به نام اوست. او که مردی تقریباً عبوس و جدی است، با ورود مهرناز به خانواده، نشان داد که از این عروس بیشتر از عروسهای دیگر خوشش می‌آید. مهرناز دختری زیبا و ساده‌دل بود که احساساتش را صادقانه بروز می‌داد و روحیه‌ای شاد و مؤدب داشت و چند ماه بعد ثابت کرد که لیاقتش را دارد که حاج غفار به او توجه مخصوص کند: مهرناز باردار و بچه‌اش پسر بود در حالی که همه عروسهای خانواده پشت سر هم دختر زاییده بودند. می‌گویند وقتی که سپیده خانم که سر خدمتکار آنجا بود، برگه سونوگرافی را برای حاج غفار برد و مژده داد که بچه پسر است، حاج غفار از شادی و با صدای بلند صلوات فرستاده و یک سکه طلا به او انعام داده بود. فرزندان تمام پسرهایش دختر بودند و حالا که همسر پسر کوچکش پسری باردار بود، حس می‌کرد به بزرگترین آرزویش رسیده.

هفته بعد حاج غفار فرمان داد جشن بگیرند و به مبارکی آن جنین که اسمش را گذاشته بود میلاد، شکرانه بدهند. شب جشن، حاج غفار پسرش حامد و عروسش مهرناز را بالای مجلس نشاند و اعلام کرد میلاد وارث اوست و پس از ولادتش او را جانشین خودش معرفی خواهد کرد و اموالش را به نامش خواهد زد. اهل فامیل کادوهایی به مهرناز تقدیم کردند و به حامد و مهرناز تبریکها گفتند. جاری‌هایش به ترتیب آمدند و به عروس مبارکباد گفتند و برای میلاد آرزوهای خیر کردند: الهی همیشه سالم باشه، الهی خنده از لبش دور نشه، الهی پولدار و با لیاقت بشه / الهی ادامه دهنده نسل میناوند باشه، الهی مثل اجدادش خیرخواه و متدین بشه... لیلی که قبل از مهرناز کوچکترین جاری بود، آخرین کسی بود که به شکم مهرناز دست کشید و هدیه‌اش را داد و دعای خیرش را کرد. اگر آدم باهوشی در آن لحظه به لیلی دقت می‌کرد، می‌فهمید که لبهایش نازک شده و پره‌های دماغش باز شده‌اند و صدایش کمی می‌لرزد و اینها برای کسی که زبان بدن بلد است، مفهوم خاصی داشت: حسادت!

تا قبل از اینکه مهرناز وارد آن خاندان شود، لیلی جایگاه خوبی داشت. نوعروس بود و نازش را می‌خریدند. وقتی که باردار شد، پروانه‌هایی که دور شمع وجودش می‌چرخیدند، بیشتر شد و روزی که جواب سونوگرافی لیلی را آوردند و فهمیدند جنینش دختر است، کسی مشتاق نبود خبرش را برای حاج غفار ببرد. پروانه‌ها هم پر کشیدند و شمع چشمهای لیلی تنها ماند. حتی رفتار شوهرش محمود هم سرد شد و حالا که مهرناز جنینی مذکر در خود داشت، تاج سر همه شده بود. درست مثل اینکه یک شاه بعد از سالها صاحب پسر شود.

می‌گویند اولین گناه، غرور بود که شیطان گفت من به آدم سجده نمی‌کنم. دومین گناه حسادت بود که قابیل به هابیل حسادت کرد و سومین گناه را که قتل بود، مرتکب شد و چهارمین گناه مخفی کردن جرم و دروغ گفتن بود. حالا حسادت وارد این قصه شده و ببینیم آتش حسادت کدام خرمن را خواهد سوخت.

شب لیلی از محمود پرسید: "من زشت و بدهیکلم؟" محمود سرش را از لپ‌تاپ به سوی او گرداند و گفت: "تو جزو زنهای خوشگل به حساب میای. چرا اینو پرسیدی؟" لیلی گفت: "حس می‌کنم دیگه منو دوست نداری." محمود روی صندلی چرخدارش به سوی او چرخید و گفت: "دوست دارم. فکرای بد نکن." لیلی گفت: "حق دارم فکرای بد کنم... مگه پسر و دختر شدن بچه دست منه که همه دارن مهرنازو روی سرشون می‌ذارن و به من محل نمی‌کنن؟ مگه دختر گل نازنین ما چه گناهی کرده که پسر نشده؟" محمود گفت: "فکرای بد نکن! به نظر تو حاج غفار حق نداره یه نوه پسری داشته باشه و خیالش راحت باشه که اسمش باقی می‌مونه؟" لیلی گفت: "حق داره ولی اینکه مهرناز بشه سوگلی و من و جاری‌های دیگه‌م بشیم ننه سیاهه، خیلی بی‌انصافیه. همه ثروت حاج غفار رفت تو جیب حامد و مهرناز! از فردا باید جلو حامد دست دراز کنی و جیره بگیری." محمود گفت: "اینا فکرای شیطانه... صلوات بفرست و انرژی سیاه شیطان رو از خودت دور کن." لیلی گفت: "من هیچ ضدیتی با مهرناز ندارم. خیلی هم خوشحالم که جاری من شده چون یه صداقت و سادگی خوبی تو وجودش هست. دوستش دارم و دلم نمیاد یه ریزه غمگین بشه. مشکل من با این قانون پسرسالاری خاندان میناونده. دیگه دوره پسر کاکل زری گذشته." محمود او را به آرامش دعوت کرد و اطمینان داد که وقتی میلاد متولد شود، هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. اما آیا واقعاً خودش هم اینطور فکر می‌کرد؟

محمود چند ماه بود که با زنی به نام مرجان روابطی مخفیانه داشت. مرجان زنی زیرک و دلربا بود و توانسته بود فرمان محمود را به دست بگیرد و او را به سود خود برقصاند. او به محمود تلقین کرده بود که حامد و مهرناز رگ خواب حاج غفار را دزدیده‌اند و اگر محمود کاری نکند، حاج غفار تمام اختیارات خود را به حامد می‌دهد. محمود اما طبق توصیه‌های مرجان حسادت خودش را بروز نمی‌داد حتی از تصمیم حاج غفار و از حامد و مهرناز حمایت می‌کرد و گاهی برادران دیگرش علیه تصمیم حاج غفار تیکه می‌انداختند. محمود به آنها یادآوری می‌کرد که همگی از یک خون هستند و فرقی نمی‌کند کی رئیس باشد. حالا هم که زن خودش می‌خواست علیه حامد و مهرناز حرفی بزند، جلوش را گرفته بود تا کسی نفهمد در سر خودش چه فکرهایی موج می‌زند. وقتی که لیلی فهمید شوهرش دوست ندارد علیه برادرش و زنش حرف بزند، ماست ریخته را با مهارت جمع کرد و نشان داد مخالفتش با مهرناز نیست و فقط با افکار قدیمی پسرسالاری مخالف است.

یک ماه بعد، تولد حاج غفار بود و قرار شد در باغی که نزدیک جنوب تهران داشتند، جشن بزرگی برگزار کنند. دو روز قبل از جشن، لیلی به دیدن

روح خود را زیبا کنید، تا شخصیت بیرونی شما زیبا شود

• سقراط

مهرناز رفت. در باز بود و داخل شد. آهسته در را بست و پاورچین سمت اتاقی رفت که صدای مهرناز از آن می‌آمد. انگار تلفنی با کسی حرف می‌زد و التماسهایی می‌کرد. گوش ایستاد و فهمید مهرناز قبل از ازدواج با مردی به اسم منوچهر دوست بوده و تا نامزدی هم جلو رفته بودند ولی منوچهر که به دلیل اعتیاد منطق درستی نداشت، به مهرناز سوءظن پیدا کرد و با دعواکات کردند. حالا دوباره سر و کله منوچهر پیدا شده بود و مهرناز را تهدید می‌کرد که پیش خاندان میناوند آبرویش را خواهد برد. وقتی که مهرناز با گریه گوشی را گذاشت، لیلی خودش را نشان داد. بند دل مهرناز پاره شد. لیلی مختصر و مفید به او فهماند که همه چیز را شنیده. مهرناز دستهای او را بوسید و گفت: "من کنیزت هستم و تا عمر دارم بهت خدمت می‌کنم. به هرچی که بهش اعتقاد داری، قسمت میدم رازم رو فاش نکنی. اونم رازی که خیلی وقته تموم شده." لیلی گفت: "تموم نشده. همین حالا بود که داشتین دل و قلوه توزیع می‌فرمودین!" مهرناز به پایش افتاد: "التماست می‌کنم خواهری کن!" آخرش لیلی به او گفت رازش را فاش نمی‌کند به‌شرطی که از این به بعد هرچه که لیلی گفت، مهرناز بگوید چشم. مهرناز گفت چشم و لیلی اولین دستورش را داد: "حق نداری به جشن بیای! به شوهرت هم میگی تنهات بذاره و خودش بره جشن!" مهرناز گفت: "حتی اگرم نخوام به جشن بیام، منو به زور می‌برن." لیلی گفت: "خود دانی! اگه توی جشن ببینمت، چهره پلیدت رو جلو همه آشکار می‌کنم و می‌گم هنوز با منوچهر رابطه داری." مهرناز که خیلی ترسیده بود، گفت: "بهونه میارم که حالم خوب نیست... می‌گم دکترم گفته جای بچه شل شده و ماشین سواری خطر داره."

عصری که قرار بود به باغ بروند، مهرناز به حامد گفت حالش برای شرکت کردن در جشن مناسب نیست. حامد گفت پس من هم نمی‌روم. مهرناز او را قسم داد که حتماً برود و کاری نکند که دیگران فکر کنند زنت باعث شده در تولد حاج غفار شرکت نکنی و به او اطمینان داد که اگر تنها باشد و استراحت کند، برایش بهتر است.

بزودی مجتمع میناوند خالی و خلوت شد. این اولین بار بود که مهرناز در چنان جای بزرگی تنها می‌ماند. بااینکه زن شجاعی بود، آن شب می‌ترسید. قسمت دست به دست شرایط داد و منوچهر هم زنگ زد و قوز بالاقوز شد. منوچهر تهدید می‌کرد که اگر همین حالا دو میلیون به حسابم نریزی، به عمارت میناوند می‌آیم و آبروریزی می‌کنم. مهرناز قبول کرد و به عابربانک رفت. سیستم خارج از سرویس بود و نتوانست انتقال وجه بدهد. به خانه برگشت. کمی بعد منوچهر زنگ زد که چه شد؟ مهرناز گفت عابربانک خراب بود. منوچهر تهدیدش را تکرار کرد و گفت خمار است و اگر پول دستش نرسد، خون می‌ریزد. و گفت: "میام دم خونه‌تون. تو خونه به این بزرگی حتما پول هست." مهرناز قسمش داد آبروریزی نکند و وقتی که رسید، سر کوچه باشد تا پول را برایش ببرد. منوچهر گفت: "معطلم نکنی! داره بارون میاد. منم خمارم و طاقت سرما و بارون رو ندارم یهو ممکنه قاتی کنم و داد بکشم!"

به جشن برویم ببینیم آنجا چه خبر است: شادی و پایکوبی بود. دو نفر هم غایب بودند: مهرناز در عمارت میناوند که درحال گذراندن شب طولانی زجر بود، و لیلی که در یکی از اتاقهای باغ از دخترش پرستاری می‌کرد. آن شب یکهو دخترش بدحال شد و لیلی او را به اتاق خلوت برد. به تجویز یکی از مهمانان که پزشک بود، داروهایی برایش خریدند و به او سرم زدند. و دیگر کسی سراغش نیامد و همه به جشن برگشتند. حیف بود جشن را ترک کنند چون مدام قرعه‌کشی می‌کردند و به مهمانان هدایای خوبی تقدیم می‌شد. آن شب ماه کامل بود و در آسمانی نیمه‌ابر درخشش خوبی داشت و به آن جشن انرژی مثبت می‌افشاند. سر همه به جشن گرم بود و ندیدند لیلی سوار ماشینی شد. انگار لیلی آن ماشین را قبلاً اجیر کرده بود. راننده با بیشترین سرعتی که امکانش بود، لیلی را نزدیک کوچه عمارت میناوند پیاده کرد. لیلی مردی را دید که از عمارت بیرون آمد. برقی از آسمان جهید و صورت مرد را روشن کرد. از توصیفی که مهرناز برایش کرده بود، حدس زد منوچهر است. لیلی پس از رفتن منوچهر، داخل عمارت شد و چند لحظه بعد شتابان بیرون آمد و سوار ماشین شد و به شهناز که جاری بزرگش بود، زنگ زد و گفت: "دلم واسه مهرناز شور می‌زنه. هرچی بهش زنگ می‌زنم، آنتن نمیده..." رعد عظیمی غرید و جاری صدایش را نشنید. لیلی حرفش را دوباره تکرار کرد و در ادامه گفت: "اگه دخترم مریض نبود، حتماً می‌رفتم خونه و به مهرناز سر می‌زدم." شهناز به او آرامش داد که قرار نیست اتفاقی برای مهرناز بیفتد و بهتر است منفی بافی نکند و این جشن عالی را خراب نکند. و قول داد به مهرناز زنگ بزند. لیلی گوشی را کنار گذاشت و بارانی خیسش را در آورد و حالت خودش را طبیعی کرد و بی‌آنکه دیده شود، به باغ و به اتاق دخترش برگشت. سرعت چکیدن سرم را که خیلی آهسته کرده بود، تند کرد و به سالن جشن هم سری زد و خودش را به همه نشان داد.

***

روز بعد کاروان مهمانان به عمارت میناوند برگشتند و زیاد نگذشت که حامد فریاد واویلا کشید. مهرناز به طرزی فجیع کشته شده بود. چند بریدگی عمیق به سینه و شکمش خورده بود و او را تکه تکه کرده بودند. عمارت عزادار شد. فشار خون حاج غفار به ۲۱ رسید و اورژانس آمد و او را بردند. کسی باورش نمی‌شد که مهرناز و جنینش را کشته باشند. و پای دوست مشترک ما یعنی کاراگاه نوبخت به این ماجرا باز شد. او و دکتر رعنایی با دیدن صحنه قتل چهره درهم کشیدند و متأثر شدند. این از نوبخت و دکتر بعید بود چون بارها و بارها صحنه‌های جنایی دیده بودند و برایشان عادی شده بود ولی قتل مهرناز و جنینش بسی دلخراش بود و معلوم می‌شد قاتل کینه‌ای شدید داشته و با هر ضربه چاقو یکی از عقده‌هایش را خالی کرده بود. قاتل هجده بار به مقتول ضربه زده بود و مثل قصابها که شکم گوسفند را خالی می‌کنند، با مقتول رفتار کرده بود. همه جا خونی بود. نوبخت که دلش ریش شده بود، به خودش فشار آورد و از صحنه قتل عکس گرفت بعد حامد را احضار کرد و از او خواست آرامش و تمرکز داشته باشد تا به پیدا کردن قاتل کمک کند. و پرسید: "نگاه کنین ببینین چیزی هم سرقت شده؟" حامد سراغ پولها و جواهرات رفت و اعلام کرد ۲۰ میلیون پول و تمام جواهرات مهرناز سرقت شده.

در پرسش و پاسخ‌هایی که نوبخت با اهالی خانه کرد، شهناز با گریه گفت: "کاش دیشب به حرف لیلی گوش کرده بودم و به دلشوره‌ش اهمیت می‌دادم..." و تلفن لیلی را تعریف کرد. نوبخت از او خواست عین کلمات لیلی را بگوید. شهناز گفت: "من وسط جشن بودم... تمرکزم روی جشن بود ولی گوشی من روی ضبط خودکار مکالمه‌هاس. الان بهتون میدم خودتون گوش کنین." دکتر رعنایی پرسید: "چرا روی ضبط خودکار گذاشتین؟" شهناز گفت: "به یکی مشکوکم می‌خوام صداشو ضبط کنم... راستش به شوهرم مشکوکم. بعضی وقتا که بهش زنگ می‌زنم، از دور صدای زن میاد. می‌خوام ضبط کنم ببینم کیه." دکتر زیرلب گفت: "اینجا انگار همه به هم مشکوکن!"

نوبخت پس از شنیدن مکالمه لیلی و شهناز، لیلی را دوباره احضار کرد و گفت: "بعضی از خانمهای این ساختمون می‌گن شما به مقتول حسودیتون می‌شد... مدرکی هم دارم که شما یواشکی از جشن

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای آشفته‌بازار در آسایشگاه

ثریا گفت دو تا آرامبخش خورده ولی نیمه شب بیدار بود حتی وقتی که گروه نوبخت آمدند، هنوز نخوابیده بود. او دستهایش را شسته بود و گریم دستش پاک شده بود و دست جوانش به صورتش پیرش نمی‌آمد. و چون فاطمه گفته بود قاتل زنی جوان است، باتوجه به اینکه مدیر گفته بود آن شب هیچ زن جوانی در آسایشگاه نبوده، نوبخت به او مشکوک شد. گوش افراد پیر کمی سنگین است و وقتی که فاطمه تعریف کرد که ثریا حرفهای بابک و مادرش را خوب شنیده، نوبخت باز هم مشکوک شد که ثریا باید جوان باشد. اثر خونی که روی یقه فاطمه بود و خونی نبودن دست فاطمه نشان می‌دهد که پای یک نفر دیگر هم در میان است. برنده این معما: زهره کبیری با تلفن ۶۰۴۶(۰۰۰)۰۹۳۵ از اهواز غبارآلود و عزیز.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

زندگی رمانتیکی را در ذهن خود می‌پرورانید و در کنار آن هیچگاه دست از تلاش برنمی‌دارید، هرچند که خوب می‌دانید، لطف خدا با شما همراه است و فرد همراهی را کنارتان گذاشته تا همچنانکه شما به دیگران یاری می‌رسانید او هم یاری رسانتان باشد، در مورد رفع تفاوتهای اساسی که در ذهن دارید هم کمی به خودتان فرصت بدهید، صبوری کنید و انگیزه را از دست ندهید.

اردیبهشت

حواستان خوب به دنیای پیرامونتان هست، اما گاهی عواملی که از کنترل شما بیرون هستند تمام معادلات را بر هم می‌زنند و آنگاه شرایط به گونه‌ای پیش می‌رود که نتیجه‌اش هیچ معلوم نیست. البته می‌دانم که بزرگترین مشکل شما هیجاناتی هستند که می گویید نمی‌توانید کنترلشان کنید ولی مطمئن باشید وقتی بتوانید حرف زدنتان را کنترل کنید همه چیز رو به راه خواهد شد.

خرداد

این روزها آنچه ذهنتان را بیشتر از همیشه درگیر کرده تغییرات ناگهانی اوضاع هست، هرچند که خوب می‌دانید وقف پیدا کردن با شرایط کلید حل مشکلات شماست، اما اگر بخواهید همه چیز را تحت کنترل درآورید، کار نشدنی جلوه می کند والبته که این یک حقیقت است و هیچکس نمی‌تواند تمام اوضاع اطراف خودش را تحت کنترل درآورد!

تیر

جز واشخاصی هستید که وقتی با فردی با نوع تفکر خودتان روبرو می‌شوید، همه چیز را فراموش می کنید، اما بدانید آرامش شما بسته به سخت کوشی و نوع نگرشی است که به دنیای اطرافتان معنی می‌بخشد، هر چند که می‌دانید نگاه شما یک نگاه معمولی نیست و اگر صداقت را در مواجهه با واقعیات به کار ببرید کولاک خواهید کرد.

مرداد

در دنیایی که شما در ذهن خود ساخته اید، هیچ چیز سر جای خودش نیست و همه چیز به ضرر شما پیش خواهد رفت، اما از خودتان بپرسید، آیا بیش از حد حساس نشده اید؟ و اگر پاسختان مثبت است، بپذیرید که کلید گشایش قفلهایتان را یافته‌اید و اگر پاسخ شما منفی است، حداقل بگذارید اتفاقات روال طبیعی خود را طی کنند، همین!

شهریور

هر وقت که سعی کرده‌اید در زندگی‌تان تغییراتی ناگهانی را به کار ببندید، همه چیز به سرعت جابجا شده‌اند و این جابجایی قبل از هر کسی ذهن شما را هدف قرار می‌دهد، ولی وقتی توانستید با صبر که کلید رهایی شماست کنار بیایید، تجربه ثابت کرده که اوضاع آرام خواهد شد، پس از پیش داوری دور باشید تا همه چیز سر جای خودش قرار گیرد!

مهر

در شرایطی قرار دارید که به شدت نظر دیگران روی ذهن شما تاثیر می‌گذارد و این می‌تواند مثبت و منفی باشد، ولی بزرگترین وجه منفی آن این است که اعتماد به خودتان و ذهنتان را از دست می‌دهید، امّا نگران نباشید چون خوب می‌دانید که هراس امکان انتخاب درست را از شما می‌گیرد، پس روی قولهایی که به خودتان داده‌اید بایستید و نظاره گر شرایط مساعد باشید!

آبان

کارهای شما زیاد شده و به همین دلیل معتقدید که نمی‌توانید روی بخش عاطفی ذهنتان وقت بگذارید، ولی اگر خوب دقت کنید، هرچه بیشتر در یک موضوع غرق شوید، از راه اصلی زندگیتان دورتر می‌شوید در حالی که اگر حواستان باشد، در کوتاه مدت نقاط ضعف بسیاری را از خودتان دور کرده‌اید، پس بپذیرید که توکل و مثبت اندیشی همیشه جواب می‌دهد!

آذر

این روزها زمان خوبی است که در مورد مسایل عاطفی‌تان جدی تر فکر کنید، اما مواظب باشید که این نوع نگاه منجر به بروز تنشها و تشویش های همیشگی نشود و هرچند که اوضاع به وفق مرادتان نباشد، بپذیرید که فرصت دادن به زندگی می‌تواند راه بروز تغییرات بسیاری را پیش رویتان بگشاید، پس امیدوارم پیش داوری نکنید و آرام باشید.

دی

درست در مواقعی که همه چیز در حال پیشرفت است و ناممکن ها ممکن شده، وسوسه‌ای از درون شما را به عقب می کشد تا دوباره همه چیز را به دست امواج بسپارید و از آرامش دور شوید، پس با خودتان صادق باشید و بپذیرید که نرم وملایم عمل کردن قبل از هر کسی منافعش را شامل حال شما خواهد کرد، امتحان کنید!

بهمن

این درست است که توانایی و انعطاف پذیری شما بالاست و می‌توانید به تمام خواسته‌های رنگ واقعیت ببخشید، اما این نوع عملکرد نمی‌تواند همیشگی باشد و باید با توجه به شرایط ویژه این روزها به شکلی عمل کنید که علاوه بر حرکت به سمت خواسته ها، ایده آلها را هم با خود همراه کنید، چون یک حرکت غلط می‌تواند منجر به اشتباهی شود که بعد باید از آن درس بگیرید.

اسفند

اینکه این روزها احساس خوب و مثبتی دارید، لطف ویژه حضرت حق است و خوب می‌دانید که گاه در مسایلی نه راه پیش دارید و نه راه پس، اما گرفتن تصمیم با عجله دردی را درمان نمی کند و درچنین مواقعی بهتر است فرصت بیشتری به خودتان و زندگیتان بدهید و به نوعی عمل کنید که تا مدتهای طولانی آرامش شما ماندگار شود.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می‌کردند، لطفاً فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ودوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

روحش جدا نمی‌شود

ف.خ. ۱۳ ساله، دانش‌آموز، شهری زلزله‌زده

من کلاس هفتم هستم. در مدرسه دوستی داشتم که در زلزله به رحمت حق رفت. سه روز بعد از زلزله به خوابم آمد. قیافه و لباسش مثل همیشه بود. فقط نصف کاسه سرش کنده شده بود و یک پرنده کوچک و قرمز رنگ روی سرش نشسته بود و از مغزش می‌خورد. او به من گفت مرده‌ام اما روحم از بدنم جدا نمی‌شود و این پرنده مغزم را می‌خورد و عذاب می‌کشم. گفتم چرا روحت جدا نمی‌شود؟ گفت چون از دخل پدرم دزدی می‌کردم. برو به پدرم بگو مرا حلال کند تا روحم جدا شود. این خواب فکرم را پریشان کرده. مطمئن هستم که رفیقم اهل دزدی نبود. پدرش هم کارمند است و دخل ندارد. نمی‌دانم چکار کنم.

تعبیر:

[برای تعبیرش به جواب یک سؤال نیاز دارم: آیا خودتان هرگز حتی برای شوخی یواشکی چیزی برنداشته‌اید؟ جواب: حالا که فکرش را می‌کنم، یکی دو بار پول کش رفته‌ام. علتش هم این بود که پدرم پول اردوی مدرسه را نمی‌داد. می‌گفت اگر مجانی است برو و اگر پولی است پول ندارم. من هم شیطان گولم زد و از جیبش پول برداشتم. اصلاً هم متوجه نشد.] حالا خواب شما قابل تعبیر است: زلزله و مرگ رفیق‌تان در ناخودآگاه شما اثر کرده و احتمالاً این سؤال پیش آمده که آدم از فردایش خبر ندارد و ممکن است یکهو بمیرد. بعد این فکر پیش آمده که در مرگهای ناگهانی فرصت نداریم گذشته را جبران کنیم و اگر گناهی کرده باشیم، برایش مجازات می‌شویم. بعدش هر کار بدی که در گذشته کرده‌اید، در ناخودآگاه شما مرور می‌شود و سناریوی خواب نوشته می‌شود. رفیق شما نماد خودِ شماست. ناخودآگاه شما به شما می‌گوید باید پیش پدرتان اقرار کنید که دو بار پول کش رفته‌اید. [سؤال: آیا امکانش هست؟ جواب: اصلاً امکانش نیست چون اگر بداند به جیبش دست زده‌ام، تیکه بزرگه‌ام گوشم من است] چون سن شما در رده کودکان قرار می‌گیرد و هنوز تکلیف نشده‌اید، گناه شما برایتان منظور نمی‌شود به شرطی که تکرار نکنید. امیدوارم پدرتان اگر آهی در بساط دارد، از دادن پول ضروری به شما خودداری نکند. آمین!

قصه دو سنجاب

لاله ۱۶ ساله، دانش‌آموز، چوار نزدیک ایلام

خواب دیدم دو تا سنجاب دارم که در قفس بزرگی بودند که برای سنجابها خیلی مجلل بود. هرچه می‌خواستند، در قفس بود. بیرون از قفس چند سنجاب رفت و آمد می‌کردند. سنجاب نر نمی‌توانست از قفس بیرون بیاید اما سنجاب ماده به راحتی از قفس بیرون می‌آمد و اطراف قفس گردش می‌کرد. روزی سنجاب نر از سنجابهای دیگر کمک خواست و آنها میله‌های قفس را جویدند و سنجاب نر فرار کرد. وقتی که سنجاب ماده از گردش خودش به قفس برگشت و آن صحنه را دید، با صدای بلند گریه کرد. از صدای گریه‌اش بیدار شدم. چشمهایم از اشک خیس بودند.

تعبیر:

اگر این را واقعاً در خواب دیده باشید و ساخته تخیلات بیداری شما نباشد! تعبیرش این است که اگر با کسی دوست هستید، کار به جدایی ختم می‌شود چون آن سنجابها نماد دختر و پسرند. در این خواب دختر که شما باشید، برای پسر محدودیتهایی ایجاد کرده‌اید و اجازه نمی‌دهید حتی با دوستان پسر هم رفت و آمدی کند. و آخرش از این همه محدودیت خسته می‌شود و می‌گریزد. برای شما بهترین توصیه این است که شغل دانش‌آموزی برای شما اصل و از همه چیز حتی از احساسات شما مهمتر باشد. روابط زودرس حاصلی جز این ندارد که از زندگی عقب می‌مانید، قلبتان هم خواهد شکست. یاد این رباعی افتادم:

"گیرم که گرفتی سر زلفش در دست
با دوست نشستی دو سه روزی پیوست
این است خبر: یا تو شوی زو خسته
یا او دل نازک تو خواهد بشکست"

خردمند باشید و به راهی نروید که آخرش افسردگی است.

کفشم را جوید

فریبا میم. ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، همدان

خواب وحشتناکی دیدم. یک مارمولک کوچک و زرد رنگ وارد کفشم شد. دیدم سرش مثل خرگوش است و بدنش مثل مارمولک. از ترس جرأت هیچ حرکتی نداشتم. مارمولک شروع به جویدن کفشم کرد. من التماس می‌کردم که این کار را نکند. او به تمناهایم هیچ توجهی نداشت و با خونسردی کفشم را می‌جوید. بیدار شدم. باید بگویم که از مارمولک خیلی می‌ترسم.

تعبیر:

این خواب می‌گوید رقیبی دارید که همجنس شما ولی از شما قوی‌تر است. در این خواب کفش شما را می‌جود پس نتیجه می‌گیرم که او رقیب عشقی است [تأیید کرد]. در این خواب کفش نماد دوست پسر است. عاطفه‌ای که او به شما دارد پایدار و جدی نیست وگرنه مارمولک نمی‌توانست کفش را بجود. به همین علت است که سر مارمولک شبه خرگوش طراحی شده تا بتواند بجود. اگر عاطفه آن آقا به شما پایدار بود، مارمولک خواب شما دندانی برای جویدن نداشت. در خواب موفق شد کفش را بجود. شما هم از ترس هیچ کوششی نکردید و اینها یعنی روحیه شما برای مبارزه عاطفی ضعیف است.

دیگران را ببخشید به این علت که شما لیاقت آرامش را دارید • بودا

بازیکنان تیم ملی نوجوانان

نباید این تیم را رها کرد



طاها شریعتی و امیر حسین حسین‌زاده، بازیکنان شماره ۶ و ۷ تیم ملی نوجوانان ایران از زندگی حرفه‌ای خود در نوجوانی صحبت کردند. اگر به گذشته نگاه کنیم، باید چند بازیکن از این تیم به تیم ملی بزرگسالان راه پیدا کنند اما از صحبتهایشان معلوم است که علاوه بر فوتبال راه و رسم زندگی خوب و حرفه‌ای را هم یاد گرفتند. مدافع و هافبک تیم ملی نوجوانان از نخستین روزهای حضور در تیم ملی و دوری بلند مدت از خانواده و حتی کنار گذاشتن موبایل در اردوها گفتند اما تاکید کردند هیچ‌گاه به خاطر هدف بزرگ خود، به این مسائل اهمیت ندادند. شکست مقابل اسپانیا نه تنها پایان راه نبوده بلکه مقدمه‌ای برای داستان بلند این ستاره‌های نوجوان شده تا در سطح اول جهان فوتبال بازی کنند و بتوانند پرچم کشورشان ایران را در جام جهانی به اهتزاز در بیاورند.

شروع مسیر موفقیّت

شریعتی: حدود ۳-۴ سال قبل به تیم ملی زیر ۱۴ سال دعوت شدم. چند نفر از بازیکنان فعلی تیم نوجوانان در تیم ملی نونهالان حضور داشتند. هدایت تیم ملی نونهالان بر عهده حیدر شریفی بود که در مسابقات آسیایی چهارم شدیم و نتیجه خوبی نگرفتیم. وقتی به رده نوجوانان آمدیم، آقای حمید علیدوستی سرمربی تیم شد. حدود هفت، هشت ماه زیر نظر او کار کردیم که بنا به دلایلی جای خود را به آقای چمنیان داد. از وقتی آقای چمنیان سرمربی ما شد، تغییرات زیادی در ترکیب تیم به وجود آمد. توانستیم در مسابقات قهرمانی آسیا به فینال صعود کنیم که در فینال در ضربات پنالتی به عراق باختیم. در بازی با عراق مشخص شد توانایی ما از آنها کمتر است، اما بعد از آن بازیکنان خیلی خوبی به جمعمان اضافه شدند. همچنین تلاشمان را نسبت به گذشته بیشتر کردیم. هدف ما در مسابقات آسیایی رسیدن به فینال و قهرمانی بود اما در پنالتی باختیم. در جام جهانی هم می‌خواستیم به نیمه نهایی برسیم و حتی به حضور در فینال و قهرمانی هم فکر می کردیم. خیلی ها به ما گفتند شاید تیم خوبی باشید اما در جام جهانی موفق نخواهید شد. به یاد دارم یک نفر در مصاحبه‌ای به شوخی به الله‌یار صیّادمنش گفته بود شما در جام جهانی زنگ تفریح می شوید که او هم در جواب گفته بود ما سایر تیمها را به زنگ تفریح تبدیل می کنیم.

دلتنگ خانواده می‌شدیم اما...

شریعتی: ما نوجوان هستیم و قطعا دوری از خانواده و حضور در اردوهای بلند مدت روی بازیکنان تاثیر می گذارد. ما دلتنگ می‌شدیم اما جام جهانی میدانی بزرگ است و موفقیت در آن تنها هدف ما بود به همین علت تمام تمرکزمان را روی این مسئله گذاشته بودیم. شانس خوب ما این بود که تقریبا ۷۰ درصد بازیهای ما در مسابقات آسیایی در گوام برگزار شد. به همین علت به شرایط آب و هوایی آنجا عادت داشتیم. بازیهای ما در زمینی برگزار شد که پیشتر در مسابقات آسیایی سه بار در آن به مصاف حریفان رفته بودیم.

حسین‌زاده: من چون در مسابقات آسیایی نبودم شرایطم کمی فرق داشت. اولین بازی در جام جهانی از لحاظ آب و هوا و شرایط بازی برای من خیلی سخت بود اما خوشبختانه رفته، رفته عادت کردم.

در مسابقات پله پله پیش می‌رفتیم

شریعتی: ما پله، پله در مسابقات جلو رفتیم. یعنی قبل از بازی با گینه فقط به پیروزی در آن بازی فکر می کردیم. بعد از برد اول، تمرکزمان را فقط روی پله بعدی یعنی آلمان گذاشتیم. جلسات متعددی برای آنالیز آنها داشتیم و به نقاط ضعفشان پی بردیم. فهمیدیم که آنها دفاع فشرده‌ای ندارند و ما می توانیم در ضد حمله به آنها ضربه بزنیم که این کار را هم به خوبی در بازی انجام دادیم و حتی می توانستیم بیشتر از چهار گل به آنها بزنیم.

شریعتی: شاید می توانستیم با ترکیبی از بازیکنان نیمکت نشین مقابل کاستاریکا بازی کنیم. کاپیتان ما در آن بازی ۲ اخطاره شد و یونس دلفی هم اخطار اولش را مقابل کاستاریکا گرفت، ولی می‌خواستیم با یک نتیجه فوق العاده و با ۹ امتیاز کامل که در ۹۰ سال اخیر بی سابقه بوده، صعود کنیم.

حسین‌زاده: به نظر حضور بازیکنان اصلی مقابل کاستاریکا در شرایط تیم تاثیر گذار نبود چون ما بعد از بازی با کاستاریکا چهار روز برای ریکاوری فرصت داشتیم. علاوه بر این در بازی با کاستاریکا دو، سه بازیکنان اصلی از جمله محمد قادری و محمد شریفی استراحت کردند.

مکزیک به دنبال انتقام گرفتن بود

شریعتی: خوشبختانه قبل از شروع جام جهانی در بازی دوستانه مقابل مکزیک نتیجه خیلی خوبی کسب کرده بودیم. در کنفرانس قبل از بازی با مکزیک، سرمربی شان گفته بود خیلی خوشحال هستیم که ایران حریف ما است و این قرعه ای است که ما خودمان آن را انتخاب می کردیم. این صحبتها، انگیزه ما را زیاد کرد به همین علت توانستیم در دقایق اولیه بازی دو گل بزنیم. آنها رفته، رفته بهتر شدند و در دقایقی، بازی را کاملاً در اختیار داشتند، اما خوشبختانه در نهایت توانستیم آنها را شکست بدهیم.

حسین‌زاده: مکزیک تیم خوبی بود؛ آنها در گذشته قهرمان جهان شده بودند. با شکستی هم که در بازی دوستانه از ما خورده بودند، می خواستند هر طور شده ما را شکست بدهند و به نوعی انتقام بگیرند که خوشبختانه اینگونه نشد.

اسپانیا به زمین کوچی مسلط‌تر بود

حسین‌زاده: اولین بار بود که در ورزشگاه شهر کوچی بازی می کردیم اما اسپانیا در آن زمین بازی کرده بود و به آن زمین تسلط بیشتری داشتند.

شریعتی: برای بازی با اسپانیا به شهر کوچی سفر کردیم که از شرایط آب و هوایی بهتری برخوردار بود، اما باید در یک زمین جدید بازی می کردیم که حریفمان بازی قبلی‌اش را در آن انجام داده بود. نسبت به هدفمان پیش می‌رفتیم. می‌خواستیم اسپانیا را شکست دهیم و به نیمه نهایی برویم. آقای تاج از ما تشکر کرد و گفت که تا همین جا هم خوب کار کردیم. جلسات زیادی برای آنالیز اسپانیا داشتیم ولی آنها هم به خوبی ما را آنالیز کرده بودند. آقای چمنیان فقط راجع به مسائل فنی



امیرحسین حسین‌زاده

بـا ما صحبت نمی کرد بلکـه در مورد نظم تیمی و درسـت زندگی کـردن در اردوها هـم با ما بحث و گفت‌وگـو می کرد. قطعاً مـی توانیم از تجربیات بازیکنان گذشته کمک بگیریم و از کسانی که دچار این اتفاقات شدند درس عبرت بگیریم.

حسین‌زاده: همان طور که طاها گفت، اسپانیایی‌ها مـا را خیلی خوب آنالیـز کرده بودنـد و راههای رسیدن به گل ما را بسته بودند.

اسـپانیایی‌ها قبل از بـازی در اتاق آنالیز می‌خندیدند

شـریعتی: دو روز قبل از بازی در جلسات مختلف اسـپانیا را آنالیز کردیم و نسـبت به شرایط دفاعی و تهاجمی شـان آگاه بودیم. دو شب قبل از بازی با اسپانیا جلسه آنالیز هر دو تیم همزمان بود. آنها در اتاق روبرو با صدای بلند می خندیدند. آقای چمنیان به ما گفت، خنده‌های آنها از دو حالت خارج نیست. یا ایـن که تیم ما را کوچک می‌داننـد که این برای ما فرصت خوبی اسـت و می‌توانیم آنها را شکست بدهیم و یا اینکه از ما ترسـیده‌اند و سـعی می کنند انگیـزه خود را بالا ببرند کـه این هم برای ما خوب اسـت. برنامه ما ضد حمله بـود و تمرینات زیادی هم در این فـاز انجام داده بودیم. حتی فیفا تیم ما را به خاطر تاکتیک انتقـال از حمله به دفاع و از دفاع به حمله تحسـین کرده بود، اما در بازی نتوانستیم خوب موقعیت سازی کنیم. آنها تا توپ را از دست می دادند، سریع در نیمه خودشان جمع می‌شدند و فضاهای پشت سرشان را کاملاً می‌بستند.

حسین‌زاده: در بازیهای قبلی از جلو بودن دفاعهای کناری حریفان اسـتفاده می کردیم و ضد حمله می زدیم، اما در مقابل اسـپانیا دفاعهای کناری شـان خیلی جلو نمی آمدند و همین باعث شـد نتوانیم از ضد حملاتشان استفاده کنیم.

انگیزه ما برای موفقیت در آینده زیاد شد

شـریعتی: بعـد از باخت از اسـپانیا، انگیزه ما برای موفقیـت در آینـده و در رده جوانان زیاد شد. سنی که داریم سن خوبی است. این سن خیلی از استعدادها را نابود کـرد اما می‌توانیم نسـبت به کسـانی که این اتفاق برایشـان افتاده، موفق‌تر شویم و این سن را بگذرانیم و به نتیجه‌های خوبی در آینده برسیم. ما در این مسابقات فهمیدیم که می‌توانیم تیمهای بزرگ را شکست دهیم و این نکتـه خیلی بزرگی بود. بـه احتمال صددرصد در جـام جهانی ۲۰۲۲ پنج نفـر از بازیکن های آلمان در تیم بزرگسـالان بازی می کنند. فدراسیون باید بـه فکر ما باشـد. نباید این تیم را از دسـت بدهد. فدراسـیون با تدارک اردو، می‌تواند بچه ها را دور هم جمع کند و روی آنها نظارت داشته باشد. البته بچه‌ها هم باید تلاش کننـد. بازیکنان خیلی خوبی داریم و خوشبختانه ما با افراد خوبی کار می کنیم.

حسـین‌زاده: در این هشت ماه که با تیم ملی بودم، خیلی چیزهـا از آقای چمنیان یاد گرفتم. واقعاً یک مربی خوب و تاثیر گذار است در کار، زندگی و برنامه فوتبال ما و از همه نظر و همه چیز روی ما تاثیر گذار بود. چمنیان واقعاً مربی فوق العاده‌ای است.

به پیشنهادهای خارجی فکر نکردیم

شـریعتی: در جام جهانی صحبتهای زیادی شد که پیشـنهاد خارجی وجود دارد. سرپرسـت تیم با ما صحبت کـرد و گفت الان وقت این کارها نیسـت و بایـد صددرصـد تمرکزمان را روی مسـابقات بگذاریم و آماده شویم چون می‌دانستیم یک درصد فکر کردن به این چیزها شاید به تیم آسیب برساند. در حال حاضر در تیم سایپا شاگرد علی دایی هستم و خیلی افتخار می کنم که زیر نظر او کار می کنم. البته به دلیل حضور در اردوهای تیم ملی کمتر توانسـتم در تمرینات سـایپا شـرکت کنم ولی در تمرینهای محدودی که با تیم سایپا بودم خیلی چیزها یاد گرفتم و حـالا که از جام جهانی برگشـتیم تمام تمرکزم را روی تیم سایپا گذاشـته‌ام و در تمرینات حاضر می شـوم. الان هم متوجه شدم که به تیم ملی نوجوانان دعوت شده‌ایم. شـرایط اسـتقلال برای من مساعد نبود. از من خواسـتند قرارداد طولانی‌مدت ببندم. با مدیر برنامه‌هایم صحبت کردم ولی اسـتقلال به صورت خیلی جدی پیگیر قراردادم نشـد و سـایپا را انتخاب کردم. به طور صددرصد دوسـت داشتم در اسـتقلال بازی کنم. الان هم خودم را اسـتقلالی می‌دانـم. فکر نکنـم روزی که پرسـپولیس به من پیشنهاد بدهد، به این تیم بروم.

حسـین‌زاده: شـش، هفت سال اسـت که در تیم مقاومت تهران هستم. من همه چیزم را از مقاومت



طاها شریعتی

دارم. سـرمربی ما محمود انصـاری که از او خیلی تشـکر مـی کنم، من را بـه تیم ملـی معرفی کرد. مقاومـت خروجی های خوبی داشـته مثل محمد نادری کـه الان در تراکتور بازی می کند. مرتضی پورعلـی گنجی هم در مقاومت بازی کرده اسـت. من پرسپولیسی هستم اما برای من فرقی ندارد که در اسـتقلال بازی کنم یا پرسپولیس چون فوتبال حرفه‌ای جدای از این مسائل است (می‌خندد). اگر در استقلال بازی کنم به پرسپولیس گل می‌زنم.

امیدوارم در تیم ملی بزرگسالان بازی کنم

شـریعتی: کی‌روش در صفحـه اجتماعی‌اش به ما تبریـک گفت. کی‌روش با آقـای چمنیان صحبت کرده بود و تیم ما را تحسـین کردند. هدفمان این اسـت که در تیم ملی بزرگسـالان بازی کنیم. با ما هـم صحبت کردند و گفتند که اگر این راه را ادامه بدهید به تیم ملی بزرگسالان می‌رسید. امیدواریم برای تیم ملی بزرگسالان هم بازی کنیم.

حسین‌زاده: آنطور که فدراسیون قول داده است، گفتنـد که تیم‌ملی نوجوانان را نگه می‌داریم و روی این تیم برنامه‌ریزی کرده‌ایم. گفتند می‌خواهیم در سـال ۲۰۲۲ با این تیم در جام جهانی قطر شرکت کنیـم. امیدوارم پای قولهایی کـه داده‌اند بمانند و البته ما هم باید حداکثر تلاشمان را بکنیم.

درس و تحصیل

شریعتی: من سال سـوم دبیرستان هستم و در رشته تربیت بدنی تحصیل می کنم. یکی از امتحاناتم را هنوز نـداده‌ام. چون در تورنمنت چین بـودم و در امتحان حاضر نشـدم. واقعاً کار دشـواری اسـت که هم در تمرینات و اردوها شرکت کنیم و هم درس بخوانیم.

حسـین‌زاده: دوم دبیرستان هستم و رشته انسانی می خوانم. پنج تا از درس هایم را پاس نکردم. واقعاً نمی شود هم برای درس خواندن و هم روی فوتبال وقت گذاشت.

شـریعتی: وقتی در تیم ملی نونهالان بودیم، صحبت‌هایی شـد که برای بازیکنان تیم ملـی کلاس زبـان بگذارند ولی اتفاقی نیفتاد. الان در تیم ملی چنـد بازیکن می‌توانند دست و پا شکسته انگلیسی صحبت کنند.





ورزشی

بازگشت به چه قیمت؟

علیرضا هنرمنش



بدنه تیم ملی کشتی فرنگی ایران بعد از المپیک ۲۰۱۶ ریو، دستخوش تغییر و تحولات اساسی و بزرگی شد. تغییراتی که از راس کادر فنی، یعنی «محمد بنا» آغاز و به اکثر ملی پوشان المپیکی ختم شد.هر چند بسیاری از اهالی کشتی که طیف مخالفان فدراسیون را تشکیل می دادند، همچنان در انتظار تداوم شکست ها و زمین خوردن کشتی فرنگی بودند و تغییرات صورت گرفته را منتهی به سقوط بیشتر کشتی ایران می دانستند، اما علی اشکانی و همکارانش به عنوان متولیان جوان و تازه نفس تیم ملی، توانستند به خوبی از پس انتقادات و فراز و فرودها بر آمده و تا به امروز سیر صعودی را طی کنند... کادر فنی جدید تیم ملی کشتی فرنگی بلافاصله بعد از قبول مسئولیت، بدون هیچ ادعا و خواسته نامعقولی از فدراسیون، فقط به فکر پیشبرد اهداف تیم ملی بودند و به تنها چیزی که توجه نداشتند، اهداف و خواسته های شخصی بود. ضمن اینکه جوانان باانگیزه و فرنگی کاران پشت خط مانده و مغضوب کادر فنی قبلی نیز از سوی کادر فنی جدید به میدان آمدند و با انگیزه و روحیه دوچندان خود کمک بزرگی به رشد و موفقیت های اخیر کشتی فرنگی کردند.

درخشش ملی پوشان کشتی فرنگی در میادین مختلف آسیایی و جهانی باعث شد تا خلاء خداحافظی و خانه نشینی برخی از چهره های المپیکی هم کمتر به چشم بیاید و حتی در برخی اوقات به کلی فراموش شود. هر چند که هیچکس، افتخارات و موفقیت های تاریخی و بزرگ قهرمانانی مثل حمید سوریان، امید نوروزی و قاسم رضایی را فراموش نخواهد کرد و از این بزرگان همچنان به نیکی و بزرگی یاد می شود.اما **نکته اینجاست در روزهایی که کشتی فرنگی حرکت رو به جلوی خود را طی می کند و فرایند میدان دادن به جوانان و آینده سازان این رشته، نمره قبولی گرفته، همچنان از بازگشت احتمالی ستارگان پیشین تیم ملی صحبت می شود.** بازگشتی که از بعد از ناکامی در المپیک تا به امروز، هنوز عملی نشده و فقط در حد به راه انداختن موج خبری و تبلیغاتی است.

این موج های خبری حتی باعث شده بسیاری از پیشکسوتان و قهرمانان اسبق کشتی ایران نیز به بازگشت احتمالی ستارگان کشتی واکنش نشان دهند و متفق القول، بازگشت احساسی و بدون برنامه قهرمانان المپیکی را محکوم به سقوط و شکستی سنگین تر از المپیک بدانند.

در این خصوص «رحیم علی آبادی» عضو شورای فنی تیم های ملی کشتی فرنگی و نایب قهرمان المپیک ۱۹۷۲ مونیخ اظهار داشت: روی دیگر شادی و افتخار ورزش قهرمانی، بسیار بی رحم و غم انگیز است، یعنی در واقع رسم کشتی و هر ورزش قهرمانی این است که هر آمدنی یک رفتنی دارد. من به عنوان پیشکسوت کشتی در طول این سالیان شاهد اتفاقات مشابه فراوانی بودم و به شخصه بازگشت احساسی و غیر اصولی بسیاری از قهرمانان بزرگ و عنوان دار را دیدم که بعد از سالها دوری، دوباره سودای بازگشت به سرشان زد. البته این بازگشت ها که بیشتر تحت تاثیر اطرافیان صورت گرفت هم با ناکامی و سرخوردگی همراه شد.

وی ضمن توصیه به قهرمانان ارزنده و ملی کشتی فرنگی ایران تاکید کرد: امیدوارم قهرمانانی مثل سوریان و نوروزی در این خصوص تصمیم عاقلانه و منطقی را اتخاذ کنند. بازگشت آنها با ریسک بالا همراه است، چرا که آنها بعد المپیک ریو از اردوها و تمرینات و هر مصافی با رقبای داخلی و خارجی دور بودند. به نظر من **این قهرمانان باید با توجه به شرایط سنی خود و در پیش بودن المپیک ۲۰۲۰ توکیو، فرصت و میدان را به جوانان داده و البته با انتقال تجربیات خود به نسل جدید، به شکل دیگری به کشتی ایران کمک کنند.**

علی آبادی در پایان خطاب به برخی اطرافیان و دوستان این قهرمانان بزرگ نیز گفت: توصیه من به این افراد این است که اجازه دهند قهرمانان ملی ما همچنان بزرگ باشند و در اوج بمانند، چون آنچه مسلم است کشتی ایران با توجه به گفته بزرگان و پیشکسوتان این عرصه، متعلق به قهرمانان ارزشمندی مثل حمید سوریان و امید نوروزی است و سرنوشت و آینده این نفرات خواسته یا ناخواسته به کشتی گره خورده است. پس چه بهتر که آنها بتوانند در ادامه راه به خوبی عمل کنند تا مبادا با تصمیمات احساسی و اشتباه، مثل برخی از «نام های بزرگ» رفته رفته از اذهان و تاریخ ورزش ایران محو شوند.

دایی، باز هم درخشید

دایی در سال‌هایی که در تیم ملی قدرت گرفت، به ویژه پس از ۱۹۹۸ فرانسه تا ۲۰۰۶ حاکم مطلق بود و همه مربیان داخلی و خارجی چه به اجبار، چه به اختیار با او همکاری می کردند اما ۲۰۰۶ سال نحس دایی در فوتبال بود.وقایع جام جهانی آلمان و ایجاد چنددستگی در تیم ملی، دایی را در اقلیت قرار داده بود و او دیگر نفوذ سابق را نداشت. برانکو سرمربی وقت تیم ملی ایران هم وجاهت سابق را نداشت و کار آن‌قدر بیخ پیدا کرد که دایی در جام جهانی نیمکت‌نشین شد. اتفاقی بی‌سابقه در تمام سال‌هایی که دایی فوتبال بازی می کرد. او به ندرت طعم نیمکت‌نشینی را چشیده بود...

اتفاقات تلخ در جام جهانی ۲۰۰۶ برای دایی به شدت گران تمام شد. فضای مجازی در آن روزگار وسعت امروز را نداشت. گوشی‌ها هنوز هوشمند نشده بودند و اینترنت در کشور گسترش نیافته بود اما شوخی‌های پیامکی در گوشی‌های همراه باعث شد تا دایی در فضای مجازی سال ۲۰۰۶، تحقیر شود.آن روز هیچ کس تصور محبوبیت امروزی را از دایی نداشت و خیلی‌ها با خود می گفتند کار ستاره تمام است. او دیگر حتی در آسمان فوتبال چشمک هم نمی‌زند.

دایی در سال‌هایی که قاعدتاً باید از فوتبال محو می‌شد اما در عالم مربی گری دوباره مصر شد. او باز هم همان علی دایی زمین فوتبال شد که با سماجت تمرین می کرد و گل می‌زد.البته در مربیگری قصد نداریم کارنامه علی دایی را مرور کنیم. چون قهرمانی در جام‌حذفی پاسخگوی نیازها و بلندپروازی‌های دایی نیست. قهرمانی با سایپا هم کمی قدیمی است و شاید دایی دوست دارد در یک تاریخ جدیدتر و به‌روزتر با یک تیم که شاید نامش پرسپولیس باشد جشن قهرمانی بگیرد اما او امروز مرد اول فضای مجازی و حقیقی است.



آن‌هایی که دایی را در جام جهانی ۲۰۰۶ در پیامک‌های آن‌چنانی خجالت می‌دادند، حالا به دلیل استمرار در همراهی با مردم، کمک به زلزله‌زدگان و حضور به‌موقع در منطقه دایی را تحسین می‌کنند.

دایی حالا به چهره ای محبوب تبدیل شده که لایک‌خورش ملس است و همه او را دوست دارند.دوست داشتن دایی دیگر کار ساده‌ای شده اما او برای رسیدن به این نقطه و این درجه از محبوبیت خیلی تلاش کرد. اول از همه اینکه همیشه در کنار مردم باقی ماند و این بار چهره او را در ایستادن بالای سر کمک‌های مردمی در کرمانشاه هم دیدیم؛ او آن‌جا هم مردم را فراموش نکرد...

توپ زیر پای جادوگران!



محمد طاهری

یکی از موضوعاتی که سالهاست فوتبال ما درگیر آن هست و رسانه‌ها به صورت سربسته و در لفافه بدان اشاره کرده و در هفته‌های اخیر بیشتر به آن پرداخته‌اند، بحث جادوگری در فوتبال ایران است موضوعی که با بررسی شواهد موجود و حقایق میدانی به دست آمده وجود آن گذشته از واقعیت داشتنش در فوتبال ما قطعی به نظر می‌رسد و انکار آن چیزی را عوض نمی کند به طوری که در برنامه نود نیز جسته و گریخته و حتی به صورت مصداقی به آن پرداخته شد و به صورت مستقیم و غیرمستقیم انگشت اتهام به سمت بعضی مربیان نشانه رفت، اما آن چیز که بنده را به نوشتن این سطور راغب کرد، پاسخ به این سوال بود که حالا چه باید کرد؟

حتما در جریان هستید که کمیته اخلاق فدراسیون فوتبال در مواردی به برخی مصادیق ورود پیدا کرده و حتی احکامی نیز علیه مدیران تیمهایی نظیر گل گهر سیرجان و مشکی پوشان دیار خراسان (ابومسلم) صادر شد، اماقبلاً هم دیده‌ایم که برخورد چکشی و انضباطی با افراد اینچنینی دردی را دوا نکرده و نمی کند، چون مشکل اصلی از این است که برخی افراد شیاد و فرصت طلب، بعضاً با نقابهای خاص و به ظاهر مذهبی به برخی باشگاههای لیگ برتری و حتی رده‌های پایین تر نفوذ کرده و از کم خردی بعضی دست اندرکاران باشگاهها سوءاستفاده کرده و در شکلهای مختلف اقدام به اخاذی از آنان می کنند. البته در این که پدیده سحر و جادو وجود دارد، شکی نیست و حتی در کتب آسمانی هم در مواردی به آن اشاره شده است ولی موضوعی که بعید به نظر می‌رسد این است که نتایج مسابقات تحت تاثیر جادوی این افراد و به صورت غیرطبیعی تغییر کند و بحث این مقال این نیست، بلکه راه برخورد با این پدیده است و به اعتقاد بنده این روش هیچ گاه به نتیجه نخواهد رسید، ولی متاسفانه آن چیز که در حال حاضر پیاده می‌شود، بیشتر در غالب غوغاسالاری رسانه‌ای و هیاهو است و با برخی حرمت شکنی‌ها ـ نظیر آن چیز که در بازی فولاد و پارس جنوبی جم اتفاق افتاد ـ مشکلی حلی نمی‌شود. به اعتقاد بنده بهترین راه برخورد با این معضل، فرهنگ سازی و استفاده از مشاورین مذهبی با سواد و زبده است، تا با جلساتی که با مدیران و مربیان و بازیکنان گذاشته می‌شود، نسبت به آگاهسازی و تقویت اطلاعات دینی و بیان تفاوتهای میان توسل به خداوند با خرافات اقدام شود هرچند که همین حالا هم برخی از بازیکنان تصور می کنند به طور مثال همراه داشتن برخی دست نوشته ها برای آنهاشانس می آورد و حتی برای اثبات این موضوع دلیل و برهان هم می آورند. در حالی که کاش مدیران ورزشی کشور بدانند یکی از عواملی که در این بین به خرافه پرستی‌ها دامن می‌زند، کم سوادی بازیکنان ماست که مرز باریک بین خرافات و توسل را تشخیص نمی‌دهند و ناخودآگاه یک برداشت اشتباه را رواج می‌دهند و اینجاست که باید گفت هر اندازه این گونه حواشی آسیب زا در آرامش رسیدگی شود و حتی در صورتی که احکام قضایی صادر شده به صورت محرمانه ابلاغ شود، شاید! فوتبال ما با سرعت بیشتری از شرّ این پدیده زشت خلاص شود و روی آرامش را ببیند!

زلزله در بسکتبال



مهمترین خبر ورزشی هفته گذشته را باید استعفای محمود مشحون از ریاست فدراسیون بسکتبال دانست. رئیس ۷۶ساله فدراسیون بسکتبالی که دو سال پیش با مجوز هیأت دولت توانست بار دیگر کاندیدای انتخابات این فدراسیون شده و برای چندمین دوره متوالی، که آمارش از دست همه خارج شده، به کارش ادامه دهد. اما حالا با اجرای قانون منع استفاده از بازنشسته‌ها توسط هیات دولت، رئیس فدراسیون بسکتبال باید از سمتش کنار می رفت و او ابتدای هفته با نوشتن استعفا نامه، همه را شگفت زده کرد.

وی این اواخر به شدت از طرف اهالی بسکتبال مورد انتقاد واقع شده بود و هر کاری می کرد، مخالفانش به او ایراد می گرفتند. هرچند باید اعتراف کرد مشحون برای موفقیت بسکتبال ایران دست به تلاشهای فراوان زد اما این اواخر اشتباهات فاحشی هم در مدیریت خود داشت. **از جمله نقاط تاریک پرونده مشحون در این اواخر، قرارداش با درک بائرمن بود.** درک باوئرمن، شب سال نوی میلادی گذشته (۱۲ دی ۱۳۹۵)، بدون درگیر شدن با مشکل خاصی و بدون اعلام قبلی، ناگهان با یک تیم باشگاهی از آلمان به توافق رسید و طبق ادعای خودش با توجه به مفاد قراردادی که با فدراسیون بسکتبال ایران بسته بود، تیم ملی را ترک کرد. و البته حقوقش را هم دریافت کرد.

با رفتن مشحون، شگفتی بعد در بسکتبال رخ داد و تیم ملی کشورمان که همیشه جزء برترین‌های آسیا در این دو دهه اخیر بوده برابر عراق شکست را پذیرا شد تا شانس حضورش در جام جهانی بسیار کاهش یابد. و حالا به نظر می رسد رفتن رییس، بسکتبال را دچار بحران بزرگی خواهد کرد، هرچند بودنش هم این اواخر بحران زا بود...

میزبانی دردسرساز

علی کیانی موحد

پاسخ به این سوال شاید بسیار راحت باشد: برای چه میزبان مسابقه ورزشی می شویم؟ به طور حتم در توجیه این کار جملاتی می شنویم که شباهت بسیار به هم دارند. نشان دادن فرهنگمان به کشورهای دیگر، بالا بردن تجربه‌مان برای میزبانی دیگر مسابقات، راحت برگزار شدن مسابقه، استفاده از تماشاگران هموطن و... جملاتی که تمامی آنها درست به نظر می آید اما همیشه یک جای کار می لنگد!

مثلاً هفته گذشته تیم ملی بانوان فوتسال ایتالیا به تهران آمد تا دو بازی دوستانه با تیم ملی فوتسال بانوان ایران برگزار کند. تا اینجا اتفاق خوب و خوش آیندی افتاد اما نوع برگزاری و میزبانی مسابقه باعث شد به خود بگوییم چه اصراری برای برگزاری یک بازی دوستانه در ایران داریم؟ اولین موضوع این بود که تیم ملی ایتالیا رسما اعلام کرد بدون حجاب می خواهد بازی کند و به این ترتیب ورود آقایان ممنوع شد! مسئولان برگزاری در ابتدا می خواستند تماشاگر راه ندهند اما دلشان به رحم آمد و گفتند حضور بانوان ایرادی ندارد اما به شرطها و شروطها... آوردن گوشی موبایل ممنوع، عکاسی ممنوع، فیلمبرداری ممنوع، بوق زدن و تشویق زیاد ممنوع و چندین و چند ممنوع دیگر. خب اگر قرار بود این اتفاقها بیفتد، چه کاری بود بازی در تهران برگزار شود؟! مسابقه را در همان ایتالیا برگزار می کردید و این همه حاشیه برای خود و دیگران به وجود نمی آوردید.

از سوی دیگر بازیکنان تیم ملی فوتسال بانوان هم ناراحت هستند. اینکه برابر یکی از تیمهای خوب جهان بازی کردند اما حتی فیلم بازی وجود ندارد تا بخواهند بازی خود را تماشا کرده و یا آن را آنالیز کنند. بهتر است دوستان فدراسیون نشین، تجدید نظری درباره برگزاری مسابقات بانوان داشته باشند. یا برگزار نکنند یا حداقل استانداردهای جهانی را رعایت کنند.



برای آدم بهانه گیر همیشه بهانه وجود دارد

● ضرب المثل آلمانی

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

خواهر گلم، شیما جان، با تمام وجود خوشحالم که خداوند مرا نگه داشته تا سالروز تولد شما خواهران گلم را در خاطراتم و اکنون جشن بگیرم، با تمام وجود دوست دارم و ۵ آذر سالروز تولدت را به تو و همسر عزیزت و خواهرزاده گلم تبریک می گویم
علی ملکی

خواهر گلم، روز تولد انسان‌ها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی که به آنها عشق می‌ورزند حک شده است. ۹ آذر، سالروز تولدت مبارک
داداش حمید و زنداداش و آرشا

خاله مهربانم، تو قشنگترین و زیباترین فرشته زمینی برای من هستی، بسیار دوستت دارم، سالروز زمینی شدنت مبارک
طهورا باقری ـ مارلیک

دایی امید و زن دایی حدیث جان، روز پیوند آسمانی قلب هایتان مبارک. عشقتان تا ابد پایدار.
خواهرزاده‌ات معصومه بابائی.قم

دوست عزیزم، نسرین پناهی صوفیانی شب میلاد تو‌ای دوست برای دل من / شب میلاد همه خوبی هاست... ۱۴ آذر تولدت مبارک
دوست مهری خداداد صوفیانی

همسر عزیزم، علیرضا جان، تو را دوست دارم بدون آنکه علتش را بدانم، محبتی که دلیل داشته باشد یا احترام است و یا رویا. تو تکه‌ای از وجود منی، دلیلی نمی‌خواهد دوست داشتنت، سالروز یکی شدنمان مبارک
همسرت، سارا عباسی ـ همدان

سمیرا عزیزم، می دانم بارها و بارها تولدت را تبریک گفته اند، اما عشقی که من به همراه تبریکم روانه قلبت می کنم قابل قیاس نیست. روز میلاد تو، روز شکفتن غنچه‌های مهربانی ست، ۲۴ آبان ماه تولدت مبارک
همسرت قهرمان پورعلی ـ مراغه

آواجان، دختر نازم، نوه گلم، چه زیباست خندیدنت، چشمان خورشید تابانت را می‌بوسیم دوستت دارم خیلی زیاد، هجده آذر سالروز شکفتنت مبارک
مادربزرگ و پدربزرگت محمدعلی شهیدی پور

دختر عزیزم، زهرا جان، قدم نورسیده تان، زهره کوچولو را به شما وهمسر گرامیت سیدمصطفی عزیز مبارک باد می گویم و امیدواریم در کنار این گل نوشکفته زندگی پربرکتی داشته باشید
مادر فاطمه و پدرت عبدالرضا چشمی ـ قم

احمدرضای من، همسر خوبم، زیبای من خیلی دوستت دارم و هفتم آذر سی و هشتمین سالروز یکی شدنمان را به شما امید زندگیم تبریک می گویم
همسرت، لاله نورمند ـ گرگان

همسرعزیزم، امیرحسین جان، من بودم ودل بود و کناری وفراقی، این عشق کجا بود که ناگه به میان جست، دوستت دارم
همسرت، بهناز بهروزی ـ تهران

امیرمحمدم، پسر عزیزم، ای گل خوشبوی من، تو تک ستاره خانواده ای، تو امید زندگی ما هستی، ۹ آذر سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت هادی، مهتاب نوایی ـ تهران

همسر عزیزم، امید جان، بهترین و قشنگ‌ترین روزها را با تو آغاز کردم و تا پایان عمر با تو خواهم بود، همه هستی‌ام دوستت دارم ۹ آذر، سالروز تولدت مبارک
همسرت، سیما کاشی ـ سنندج

نداجان، دختر عزیزتر از جانمان چه زیباست روز قشنگ به دنیا آمدنت و چه زیباتر حضورت که آرامش دهنده قلبمان است ۱۰ آذر سالروز میلادت مبارک
پدر و مادر و برادرت، نیما جهانپور ـ شیراز

همسر عزیزم، با آمدنت دفتر زندگی‌ام رو به خوشبختی ورق خورد. چه خوب شد که به زندگی‌ام آمدی و چه خوبتر شد که همه دنیای من شدی، عاشقانه و صادقانه دوستت دارم، ۹ آذر تولدت را تبریک می گویم
جلیل قاسمی ـ تهران

دخترم، تو قشنگترین و زیباترین فرشته زمینی هستی، بسیار دوستت داریم، سالروز زمینی شدنت مبارک
مامان معصومه و داداش سعید و مابقی دوستدارانت ـ مارلیک

دختر گلم، آمنه جان، شما اگر برای تمام دنیا یکی باشید برای مایک دنیایی و تا زنده هستیم دنیا را برای شما شاد و سلامت آرزومندیم، سالروز شکفتنت مبارک
بابا علی و مامان فاطمه و حسین و طهورا ـ کرج

همسر عزیزم، سمیرا کچویان، بی نهایت دوستت دارم، آرزوی همیشگی من سلامتی توست، سالروز عقدمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم
همسرت، علی ـ تهران

مریم عزیزم، روز تولد انسانها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چون در قلب کسانی که به آنها عشق می‌ورزند زندگی می کنند ۱۳ آذر، سالروز تولدت مبارک
همسرت، حبیب و فرزندانت زهرا و امیرعلی جمشیدیان ـ اصفهان

همسر خوبم، معصومه خانم، نهم آذر زادروز تولدت را تبریک گفته و آرزوی سلامتی برایت دارم
همسرت، حسن خلجی ـ غرق آباد

الناز عزیزم، امیدوارم که در این سالها برایت مادر خوبی بوده و تو را به آنچه که می‌خواستی رسانیده باشم، چرا که یک مادر هرچه دارد برای فرزندانش می گذارد و از خدا می‌خواهم عاقبت به خیر شوی و تحصیلاتت را به اتمام برسانی ۱۲ آذر سالروز زمینی شدنت مبارک فرزندم
مادرت، مرضیه زهرایی

الناز جان، تولدت در روز ۱۲ آذر مبارک، دوستتداریم و برایت آرزوی خیر و شادمانی داریم
همسرت علی و خواهرت نگین

همسر عزیزم، جشن میلادت بهانه‌ای شد برای تداعی تمام خوبی‌هایت، تمام عشقم تقدیمت باد که شکفتن هیچ گلی زیباتر از گل لبخندت نیست. تا ابد دوستت دارم
صادق بابایی ـ مارلیک

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ یازده اختلاف در تصویر بچه درسخوان



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر جنگل حیوانات

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

جوره کنارش باشد. جاناتان می‌خندید و به شوخی می‌گفت در تمام عمرش تا توانسته جمع کرده و حالا زمان منها کردن داشته‌هایش رسیده و هر روز قرار است چیزی را از دست بدهد.

اسم جاناتان همچنان در لیست پیوند اعضا قرار داشت و همه منتظر بودند اتفاق خوشایندی رخ دهد. جراح می‌گفت ساعت، دشمن جاناتان است. این فرآیند درمانی وقت زیادی می‌خواهد و بیمار باید در آرامش روحی کامل باشد.

هفت ماه گذشت.... و سرانجام در بیست و چهارم اکتبر ۲۰۱۶ زنگ تلفن خانه جاناتان و جنیفر به صدا درآمد و به آنها خبر دادند، عضوی پیدا شده که از همه نظر با دست چپ جاناتان همخوانی دارد. فردای آن روز جاناتان در بیمارستان بستری شد و او را برای عمل سخت پیوند آماده کردند. جاناتان اضطراب داشت و می‌ترسید، اما وضعیت جراح معالج او سخت‌تر بود. ابتدا باید عضو را از بیمار مرگ مغزی جدا می‌کرد و بعد با دقت تمام به بیمار دیگر پیوند می‌زد.

بالاخره زمان خداحافظی فرا رسید. جنیفر برای همسرش بهترین‌ها را آرزو کرد و از او جدا شد. ساعتها گذشت. بااینکه به جنیفر گفته بودند بهتر است منتظر نماند و به خانه برگردد، ترجیح می‌داد تمام مدت جراحی پشت در اتاق بماند. تیک تاک عقربه‌های ساعت به جنیفر دهن کجی می‌کردند، اما او امیدوار بود و مدام دعا می‌کرد که عمل با موفقیت تمام شود. **دکتر با دقت تمام تک تک تاندون‌ها و شریان‌ها را پیوند زد تااینکه آن لحظه مسرت‌بخش و هیجان‌انگیز سر رسید.** جراحی پیوند هفده ساعت طول کشید و سرانجام رنگ دست جدید جاناتان از سفید به صورتی و قرمز تغییر کرد. جنیفر همچنان منتظر بود تااینکه جراح با خبرهای خوش به استقبالش رفت. جراحی ۱۷ ساعت و ۳۹ دقیقه‌ای با موفقیت به پایان رسیده بود.

وقتی جاناتان به هوش آمد، از ترس نمی‌توانست به دستش نگاه کند. از پرستار پرسید: انجام شد؟ و وقتی بله پرستار را شنید، به دستش نگاهی انداخت و خدا را شکر کرد.

بیماری جاناتان هزینه‌های مادی و معنوی زیادی داشت. هنوز علت دقیق بیماری‌اش مشخص نیست اما پزشکان می‌گویند ممکن است ویروسی مرموز این بلا را سرش آورده باشد. جاناتان حالا به آینده‌ای که پیش رو دارد فکر می‌کند. او ناچار است در هفته چندبار فیزیوتراپی شود و برای انجام ساده‌ترین فعالیتها، ساعتها تمرین کند. او موفق شد پنج ماه بعد از جراحی توپ بسکتبال را درون سبد بیندازد و بار دیگر تنیس بازی کند. **جاناتان می‌گوید زندگی دلخوشی‌های زیادی دارد. او از اینکه زنده است و می‌تواند کنار همسرش زندگی عاشقانه‌ای داشته باشد و هر هفته دخترش را ببیند، خوشحال است و خدا را شکر می‌کند.** شاید غریبه‌هایی که او را کنار همسرش می‌بینند، از داستان زندگی آنها خبر نداشته باشند اما جاناتان و همسرش اطمینان دارند که همه اینها یک معجزه بزرگ بوده.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

ولی نه آنقدر که به چشم بیاید. وارد اتاقش شد. مرد کوتاه قد و لاغراندامی کنار میز پوشه به دست ایستاده بود. هنوز توی صندلی دسته دار زهوار دررفته‌اش جا نگرفته بود که مرد پوشه به دست گفت: "ببخشید!"

آقای اداری، بی‌حوصله سرش را بلند کرد و پرسید: "بله؟"

مرد کوتاه لاغر اندام همانطور که پوشه را به طرف آقای اداری دراز می‌کرد، گفت: "فقط یک امضا می‌خواد. خودتون گفتین امروز بیام..." آقای اداری که حوصله انجام هیچ کاری را نداشت، پوشه را گرفت و گفت: "فردا بیاین. باید دوباره مطالعه بشه." مرد پوشه به دست ملتمسانه گفت: "ولی من از راه دور اومدم. خودتون گفتین که امروز حل میشه..." آقای اداری که مایل نبود به گفت‌وگو ادامه بدهد، کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

"بله، گفتم امروز حل میشه، ولی تا آخر وقت طول می‌کشه. تازه رئیس هم نیست. مرخصیه. پرونده را بگذارید همینجا باشه، فردا صبح بیاین بگیرین."

مرد پوشه به دست که کاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد، سرخ و سفید شد و سری تکان داد و چیزهایی زیر لب گفت و همزمان پوشه را گذاشت روی میز و رفت بیرون. آقای اداری پوشه را با بی‌میلی انداخت توی کازیه و سرش را گذاشت روی میز.

***

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شد. دهانش تا بناگوش باز شد. چند بار با مشت آهسته کوبید روی سینه‌اش. بعد نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. نیم ساعت وقت داشت. بلند شد. رفت دستشویی و سر و صورتش را شست. بعد رفت آشپزخانه و یک فنجان چای ریخت. چای توی فلاسک هنوز داغ بود. کمی نان و پنیر از درون یخچال برداشت و صبحانه مختصری خورد. رفت به طرف اتاقش و لباس پوشید و موهایش را شانه کرد و کمی به خودش ادکلن زد و راه افتاد. دم در کفشهایش را پوشید و به دور و بر نگاهی انداخت. خانه ساکت بود. همسرش هنوز خواب بود. در را که باز کرد، همزمان صدای باز شدن در همسایه دیوار به دیوارش را شنید.

سرک کشید و سلام کرد: "سلام آقای نیکومنش، صبح به خیر!" آقای نیکومنش که مثل همیشه لبخند به لب داشت، جوابش را داد. از پله‌ها رفتند پایین. سر کوچه از هم جدا شدند. آقای اداری نگاهی به خیابان انداخت. ماشینها در حرکت بودند. چراغ چهارراه زرد و بعد قرمز شد. همه پشت خط عابر پیاده متوقف شدند. به راهش ادامه داد. به میوه فروشی رسید. از توی پیاده رو به پیرمرد و پسر جوان که داخل میوه فروشی مشغول بودند سلام کرد. پیرمرد تا صدای آقای اداری را شنید، با سیب سرخی در دست از مغازه آمد بیرون و سیب را به طرف او گرفت: "همین الان آوردیم. تازه تازه است!" آقای اداری سیب را گرفت و تشکر کرد. وارد خیابان یکطرفه شد. ماشینها توقف کردند تا آقای اداری رد شود. بالاخره به اداره رسید. خودش را در شیشه در ورودی برانداز کرد. دستی به سرش کشید و از پله‌ها رفت بالا. وارد اتاقش که شد مرد کوتاه لاغر اندامی پوشه به دست کنار میزش ایستاده بود. سلام کرد، پوشه را گرفت و با دست اشاره کرد: "بفرمایید بنشینید. الساعه کارتان را انجام می‌دهم." یکی دو دقیقه گذشت. آقای اداری از پشت میزش بلند شد و پوشه را گرفت به طرف مرد کوتاه لاغر اندام. "بفرمایید، به سلامت" مرد از جا پرید و پوشه را از آقای اداری گرفت و لبخند زد و سرش را تکان داد. بعد تند و شتابان رفت بیرون. آقای اداری نگاهی به ساعت روی دیوار مقابل انداخت و دسته پرونده‌ها را از روی کازیه برداشت و گذاشت روی میز و اولی را باز کرد...

صدای زنی را از دور و نزدیک می‌شنید:

"بهروز، بهروز! مگه نمی‌خوای بری اداره؟ پاشو، دیر شد!"

آقای اداری چشمهایش را باز کرد. همسرش کنار تخت ایستاده بود. سلام کرد. همسرش لبخند زد. ساعت روی دیوار هفت و پانزده دقیقه را نشان می‌داد. کمی به خودش پیچ و تاب داد و نیم خیز شد و خودش را از تخت پایین کشاند...

هر گاه بفهمی اهدافت را خودت تعیین می کنی و می فهمی زندگی ات را هم خودت شکل می دهی ● وین دایر

سهراب صفادار

سبدهای شناور

بانکوک - تایلند: مردم بانکوک بعد از دعا کردن، کراتانگها را که به معنی سبد شناور هستند در آب رودخانه رها می‌کنند. فستیوال "لوی کراتانگ" یکی از رسوم جالب مردم تایلند است که با ساختن سبدهای سبک از گل و کاغذ در آن شرکت می‌کنند، خواسته‌های خود را به سبدهای می‌گویند سپس آنها را در آب رودخانه رها می‌کنند و حرکت هزاران سبد شناور روی آب منظره زیبایی ایجاد می‌کند.





پرواز لوکس

سنگاپور: یکی از خدمه پرواز در حال مرتب کردن یک تخت دو نفره در هواپیماست. هواپیمایی سنگاپور اولین هواپیمایی است که در قسمت لوکس هواپیما تخت دو نفره قرار داده است. این هواپیمایی برای تجهیز تمام هواپیماهای A۳۸۰ به کابینهای دارای تختخواب برای ارائه پروازی لوکس و راحت به مسافران ۸۵۰ میلیون دلار هزینه کرده است.

ارباب توپها

گرانادا - اسپانیا: بازیکن تنیس روی میز اسپانیایی "هن ژی ون" را در تصویر می‌بینید که در حال یک اجرای خاص و نمایش مهارتهایش در این ورزش است. او به کمک دو راکت حدود ۵۰ توپ را با ضربات متعدد به سمت دیگر میز هدایت می‌کرد. این بازی بخشی از نمایش بزرگتری بود که با هدف جمع آوری کمکهای مالی برای ارائه به مراکز خیریه برگزار شد.





دیوار آدامس

سیاتل - آمریکا: توریستها با آدامسهای بادکنکی برای عکس یادگاری ژست گرفته‌اند. دیوار آدامسی از مراکز توریستی این منطقه است، دیواری که با آدامسهای جویده شده پوشیده شده است. این دیوار را اولین بار در سال ۲۰۱۵ بعد از حدود ۲۰ سال تمیز کردند، اما این جاذبه توریستی طرفداران زیادی داشت و دوباره به سرعت پر از آدامس شد و از آن به بعد هر سال یکبار آن را از آدامس پاک می‌کنند. آدامسهایی که در تصویر می‌بینید تنها در مدت ۶ هفته روی دیوار چسبانده شده‌اند.

در میان مه

دهلی نو - هند: زنی در حالی که بینی و دهانش را با روسری پوشانده منتظر اتوبوس است. آلودگی هوای پایتخت کشور هند به حدی شدید شده است که حتی از ساعات اولیه روز مردم شاهد مه غلیظی از دود هستند و بسیاری از کودکان دچار مشکلات تنفسی جدی شده و مراکز زیادی ساعات کاری خود را تغییر داده‌اند.





موزه خرچنگی

جیانگسو - چین: موزه‌ای در کنار دریاچه یانگ چن در چین ساخته شده که میزبان طرحها و ایده‌های دوستدار محیط زیست است. از آنجا که خرچنگهای پرورش یافته در این دریاچه مشهور هستند، این موزه به شکل یک خرچنگ بزرگ ساخته شده است. ساختار این بنا فلزی است و حدود ۷۵ متر طول دارد و ارتفاعش به ۱۶ متر می‌رسد. بعد از اتمام کار موزه، از این محل به عنوان یک هتل کوچک برای اقامت گردشگران استفاده خواهد شد.

داستان زندگی

تـو قفـــس...

بقیه از صفحه ۱۵

که راه افتاد ســر برگردانــدم، آهو روی زمین زانــو زده بود و اشــک می‌ریخت. احســان بالای سرش ایستاده بود و لابد سعی داشت آرامش کند. سرگرد گفت:

ـ من بیست ساله با خلافکارها سر و کله می‌زنم و از نفس کشیدنشــون می‌فهمم چیکاره هستن...، نگران آبجیت نباش، این پسره واقعاً آدم حسابیه...، انشــاالله وضع درست میشه که آدم حسابیهای ما مجبور نباشــن دستفروشــی کنن تا خرج درس و دانشگاهشون جور بشــه! اما نگران آبجیت نباش، حتــی اگه لازم دیدی، به خودم بگو تا به خانمم بگم بهش ســر بزنه...لبخند زدم و از پنجره ماشــین به شب نگاه کردم تا سرگرد بغضم را نبیند!

***

حکم اعدام هر ســه نفر درآمده؛ پدرم به جرم قتل و آن دو آشغال که سابقه دار هم بودند به اتهام دایر کردن لابراتوار تولید شیشــه و همراه داشتن ۱۴۰ گرم شیشه! اما من به آنها فکر نمی کنم. اصلاً هم بابــت اینکه پدرم باید برود بــالای دار عذاب وجدان نــدارم، یک نکبت کمتر... زندگی بعضی‌ها بهتر!...مخصوصاً از دیروز آرامش بیشــتری پیدا کــرده‌ام. من که با اعترافات آن دو تا "گولاخ" و به جرم توزیع مواد مخدر به پنج ســال زندان محکوم شــده بودم، با گزارشــی که سرگرد به نفعم داد و با حمایت قاضی "دادگاه تجدیدنظر" حکمم شد یک سال! اما خوشحالی اصلی‌ام دیروز رخ داد که احسان و آهو به ملاقاتم آمدند و برخلاف همیشــه که تک تــک می‌آمدند، دو تایی با هــم آمدند و یک جعبه شــیرینی هم دستشــان بود. اما من نگاهم به حلقه ازدواجی بود که هر دو در انگشــت داشــتند! حالا دیگر تحمل زندان برایم راحت اســت. مخصوصاً به هر ســختی بود "اعتیادم" را هم ترک کرده‌ام. به خودم قول داده‌ام آزاد که شدم من هم آدم حسابی شوم و بروم کنار دســت احسان دستفروشی کنم؛ هر چند که او دو ســال دیگر مهندس می‌شــود، اما می‌شــود "مهندس" نبود و آدم حسابی بود و به ته قصه رسید.

قصه‌ی هفته

یکی اومد تو زندگیم...

بقیه از صفحه ۴۱

پیرت می کنه. تو جوون و پرشــور هستی. حق توئه که ســفرهای خارجی بری و مثل اشراف پول خرج کنی. من زنی دوســت داشــتنی داشتم که پارسال فوت کرد. من مرد خوبی هســتم و زن‌دوســتم. به زنم ســخت نمی گیــرم. از تو خیلی خوشــم اومده. مخصوصاً که فهمیدم تا حالا با هیچ مردی دوست نبودی. تو کشور ما مثل تو گیر نمیاد. اگه قول بدی دور شــعر و شاعری رو خط بکشی، همین حالا ازت خواســتگاری می کنم. یه عقد اینجــا می گیریم، یه عقدم آنکارا. من از تاجرهای پولدار ترکیه هســتم. اگه زنم بشی، هرچی بخوای بهت میدم. شرط منم اینه که دیگه شــاعر نباشی. شکوه خندید و پرسید چرا؟ تو که از شعر خوشت میومد؟ حقّی‌پاشا گفت: "من از موزیک هم خوشــم میاد اما زن موسیقیدان نمی‌خــوام. فردا آخریــن روز کار تو و منه. اگه بگی آره، با هم میریم خونه پدرت و عقد ایرانی می گیریم و میریــم ترکیه. برای اینکــه اطمینان کنی، مهریه سنگینی هم نقداً بهت میدم. فردا جوابت رو بگو!"

شــکوه شــب به مادرش زنگ زد. مادرش گفت تصمیم با خودت.

پدرش گفــت به عقلت رجوع کن. خواهرش گفت به دلت رجوع کن. برادرش گفت اگه زنش بشــی، من رو می‌بری اســتانبول؟ شکوه به استاد هم زنگ زد و قصه را گفت. استاد گفت مبارک است. مسلماً تاجر از شــاعر بهتر است و گفت آرامبخش خورده و بایــد بخوابد. کمی بعد پیامــی طولانی و تند داد و شــکوه را ســکه یک پول کرد و او را در حد افراد هرزه پایین آورد و بلاکش کرد. شــکوه در ذهنش به اســتاد گفت من هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم ولی شما به من توهین کردین. حقّی‌پاشا راست میگه که شاعرها عقل ندارن.

وقتی که حقّی‌پاشــا جواب مثبت شــکوه را شنید، گفت: "درباره عاقل بودنت یه خورده تردید داشتم. حالا که می‌بینم اســتاد رو ول کردی و اومدی پیش تاجــر، فهمیدم عقلت کاملــه و می‌تونم روی تو به عنوان همسر و مادر بچه‌ها حساب کنم."

یــک ماه پس از اینکه شــکوه در ترکیه مســتقر شــد، خلاصه قصه‌اش را برایم فرســتاد تا از آن قصه هفته بسازم. آخر قصه‌اش نوشته بود "چون می‌دونم که شــما قصه‌هاتــون رو بدون قضاوت و بی‌طرفانه می‌نویســین، سرگذشــتم رو براتون فرســتادم. به خواننده‌هاتون بگیــن منفی به من نــگاه نکنن. من یه بار متولد می‌شــم. بهتره توی این یک بار، شــوهر پولدار و بی‌عقده داشته باشم تا شوهر شــاعر. اگه شــانس اومد دم خونه‌تون، بشناسینش و نذارین بره."

داستان‌های پلیسی معمایی

عمارت مخوف

بقیه از صفحه ۵۵

اومدین بیرون و خودتونو به اینجا رسوندین." لیلی گفت "دروغ محضه! دیشــب دخترم مریض و زیر سرم بود، منم کنارش بودم. همه شاهدن." نوبخت مدرکــش را برای او رو کرد. لیلــی به گریه افتاد و گفت: "درسته. من به مهرناز خیلی حسادت داشتم اما دیشــب دلم براش ســوخت و با آژانس اومدم بهش سر بزنم. دیدم لت و پار شده. زود فرار کردم و برگشــتم باغ." دکتر گفــت: "دروغ میگی! مگه میشــه مهرناز رو با اون حال دیده باشــی و از همه قایم کنــی. حتماً کلکی تو کارته!" نوبخت شــماره آژانس را پرســید. مهرناز گفت: "آژانس نیســت. راننده خوبیه و هر وقــت کار ضروری دارم، بهش زنــگ می‌زنم." و شــماره را داد. نوبخت زنگ زد و او را احضــار کرد. راننده از دیدن آن همه پلیس در عمارت میناوند، تعجب کرد. کاراگاه از او خواست توضیح بدهد که لیلی را کجا برده و چه دیده. راننده تعریف کرد که طبق دستور لیلی جلو باغ منتظرش بــوده. بعــد او را به عمارت رســاند. وقتی که لیلی پیاده شــد، خودش را از مردی که از عمارت خارج می‌شــد، پنهان کرد بعد وارد عمارت شــد و چند لحظه بعد بیرون آمد و ســوار شد. بارانی خیسش را درآورد و آن را در ماشــین جا گذاشــت. راننده کیســه‌ای را که دستش بود، به نوبخت داد و گفت "اینم بارونیش."

کاراگاه اهالــی خانه را جمع کرد و گفت: "این قتل خیلی جگرخراشــه. قاتلش رو هم حتماً دســتگیر می‌کنیم. اینجا شــایعاتی شــده و می‌گن لیلی قاتله ولی من دلایلــی دارم که لیلی قاتل نیســت." بعد لیلی را به اتاقــی خالی برد و گفت: "حدس من اینه که شــما با نقشه قبلی می‌خواستی مهرناز رو بکشی ولی وقتــی اومدی اینجــا و دیدی مهرناز کشــته شده..."لیلی با گریه وارد حرف نوبخت شد و گفت: "درســته ولی وقتی جسدش رو دیدم از فکر خودم خیلی پشــیمون شدم. لطفاً به کســی چیزی نگین. قــول میدم دیگه به چیــزای بد فکر نکنم. یه کمک هم به شــما می کنم. اون کســی که دیشب از خونه اومد بیرون، اســمش منوچهره. قبلاً دوست مهرناز بوده..." و داســتانش را برای نوبخت گفت... همان روز منوچهر هنگام فروختن جواهرات دستگیر شد. هنوز خون مقتول زیر ناخن‌هایش دیده می‌شد. در پزشکی قانون معلوم شــد او به دلیل مصرف مواد شــیمیایی به‌شــدت توهم دارد و پر از بیماری‌های شــخصیتی است. نوبخت هنگام بررسی آن پرونده بــه رازهای عجیبی پی برد و فهمید همه به یکدیگر نیرنــگ می‌زنند و به هم خیانــت می کنند. اینها به نوبخت ربط نداشت و راز کسی را فاش نکرد.

هوش آزمایی

دکتر رعنایی هنوز نمی‌داند نوبخت از کجا فهمید شــب قتل لیلی در عمارت میناوند بوده. و از کجا دانســت قتل کار او نیست؟ این معما سه جواب دارد. دو تایش را که بگویید، بس است. جوابهای خــود را بــه ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامــک کنید تا دکتر را از بحران معما در بیاوریم.

بزرگ‌ترین اشتباه این است که دائماً از اشتباه بترسیم

●هوباره

نقاشیهای شما



دانش آموزان پیش دبستانی مدرسه شبنم از پردیس ،نقاشیهای زیبایی در مورد بینایی سنجی کشیده و برای ما ارسال کردند



فاطمه حسنی مرزبند



پریا ساکی ۶ ساله از تهران



امیرمهدی قندالی ۶ ساله از قرچک



آینیتا قدیمی



آیناز چمسورکی



پرستش یزدیان



محدثه مرزبند ۷ ساله از پرند



پرنیان اصغری



عسل سادات کزازی



ملیکا بختی



کیانا میرزاقلی



فاطمه برزگر

عبیدی

شرکت بهداشتی دکتر عبیدی

ناتل



Dr. ABIDI Recommends

دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Toothpaste

ULTRA PROTECTION

خمیردندان

محافظت فوق‌العاده



6 Expert Actions

1. Ultra Mouth Freshener
2. Ultra Breath Freshener
3. Ultra Anti-Plaque
4. Ultra Anti-Caries
5. Anti-Tartar
6. Whitening

